

فدور داستایوسکی

ابله

ترجمه مشفق همدانی

جلد دوم



سازمان کتابهای صبی

خیابان موزه ، شماره ۴۶ ، تهران

چاپ دوم این کتاب در ده هزار نسخه در چاپ مسطح شرکت سهامی افست
بطبع رسید
تهران ، ۱۳۴۱

چاپ اول ۱۳۳۳

حق طبع محفوظ است

دوروز پس از حادثه عجیبی که در شب نشینی ناستازی روی داد ، شاهزاده میشکین باشتاب هر چه تمامتر به مسکورفت تا ترتیب ارثی را که بچنین طرز غیر مترقبه ای به او رسیده بود بدهد . برخی میگفتند علل دیگری هم در تصمیم شاهزاده برای تسریع حرکت خود بمسکو تأثیر داشته است لکن ما راجع باین موضوع وبطور کلی درباره چگونگی بسر بردن شاهزاده در مسکو و خارج از پترزبورگ اطلاعات زیادی نداریم . او تقریباً در حدود ششماه از پترزبورگ غایب بود .

در تمام این مدت اشخاصیکه بعللی بسر نوشت او توجه داشتند ، نتوانستند اطلاعات زیادی درباره زندگی وی بدست آورند . البته راجع به اوگاهگاهی شایعاتی انتشار مییافت لکن همه این شایعات عجیب و غریب و تقریباً همیشه متضاد بود . کسانیکه بیش از همه بوضع شاهزاده توجه داشتند بدون شبهه اپانتچینها بودند که شاهزاده قبل از حرکت خود حتی فرصت خدا حافظی با آنها را نیافته بود . با اینهمه ژنرال شاهزاده را دو یا سه بار ملاقات نموده و با وی مذاکرات مهمی کرده بود اما در باره این ملاقاتها و مذاکرات کلمه ای بزبان نمی آورد .

اساساً در اوائل غیبت شاهزاده یعنی در یکماه اول بعد از حرکت او در خانه اپانتچینها صلاح بر این دیدند که از اوسخنی بمیان نیاورند . تنها الیزابت پروکوفیونا در آغاز ، گفته بود که « کاملاً درباره شاهزاده

دچار اشتباه شده بود» و سپس دویا سه روز بعد بدون اشاره مستقیم پشاهزاده و تنها بطور مبهمی اینطور افزوده بود که «یکی از خصائص وی آنستکه پیوسته درباره اشخاص، اشتباه قضاوت کند» و بالاخره ده روز بعد در يك لحظه عصبانیت شدید علیه دخترانش از سخنان خود تقریباً اینطور نتیجه گرفته بود: «دیگر اشتباه پس است! پس از این تکرار نخواهد شد».

باید یاد آور شد که تا مدتی پس از غیبت شاهزاده يك محیط ناراحت در خانه اپانتچین ها حکمفرمائی میکرد بطور کلی همه عصبانی و مغموم بنظر میرسیدند.

ژنرال شب و روز مشغول کار بود و بیش از پیش برای خود گرفتاری می تراشید بطوری که کمتر او را تا این اندازه، مشغول کار دیده بودند وزن و فرزندانش نیز کمتر فرصت ملاقات با او را می یافتند. دوشیزگان اپانتچین هرگز افکار خود را با کسی بمیان نمی آوردند. شاید بر خلاف پیش میل نداشتند اسرار خود را با یکدیگر در میان نهند بویژه برای اینکه دخترانی متکبر و خود خواه بودند. گذشته از این نه تنها يك کلمه بلکه يك نگاه آنها با یکدیگر کافی بود که افکارشان را یکدیگر بفهمانند بنابراین چه لزوم داشت که توضیح بیشتری بدهند؟

هرگاه يك ناظر خارجی در میان این خانواده بر سر میبرد بدون شبهه تنها يك موضوع توجهش را بیدرنك جلب میکرد. توضیح آنکه با علم به جزئیاتیکه قبلاً دریافته بود اینطور احساس میکرد؛ با آنکه شاهزاده تنها یکبار آنهم بطور مختصر دوشیزگان اپانتچین را دیده، در آنان اثر خاصی بخشیده است. شاید این اثر ناشی از کنجکاوی آنان درباره سرگذشت عجیب شاهزاده بوده باشد. با وجود این قدر مسلم آنست که این تأثیر دوام یافته است.

داستان یوسکی

کم کم شایعاتی که در شهر انتشار می یافت، مبهم و اسرار آمیز میشد. شهرت داشت شاهزاده کوچکی (هیچکس نمیتوانست نام او را صریح بگوید) که اندکی عقلش پارسنگ میبرد و بطور غیر مترقب ثروت هنگفتی بارش برده بایک رقاصه فرانسوی که در کاباره (شاتود فلور) پاریس میرقصیده و بطور تصادف بمسکو مسافرت کرده، ازدواج نموده است. عده ای دیگر تأیید می کردند که این ارث بیک ژنرال رسیده است و شوهر رقاصه پاریسی يك بازرگان جوان روسی است که ثروت نامحدودی دارد و اضافه می کردند که این بازرگان شب عروسی چون بیش از حد مست بوده با شعله يك شمع و تنها از راه هوسبازی هفتصد هزار روبل سهام را سوزانیده است.

اما بزودی حوادث مختلفی باین شایعات پایان بخشید، بدین معنی دسته روگوزین که بسیاری از اعضای آن منبع این شایعات بشمار میرفتند هشت روز پس از عیاشی پرسروصدایی که در پارك (اکثرین هوف) با شرکت ناستازی روی داده بود، باتفاق سر دسته خود روگوزین بطرف مسکو رهسپار شدند. و عده ای که باین قضایا علاقمند بودند بعداً چنین اطلاع یافتند که ناستازی نیز در تعقیب دسته روگوزین ناپدید شده و نشانه او را در مسکو نیافته اند. حرکت روگوزین بمسکو تا اندازه ای این شایعه را بحقیقت نزدیک میساخت.

همچنین راجع به گانیا نیز که در محیط اجتماعی خود شهرتی داشت شایعات زیادی انتشار یافت. اما حادثه ای روی داد، و کاملاً باین شایعات پایان بخشید، توضیح آنکه گانیا سخت بیمار شد و دیگر نه در شرکت و نه در اداره خود حضور پیدا کرد و پس از یک ماه که بهبودی یافت از کار خود استعفا داد و شرکت ناگزیر شخص دیگری را بجای او استخدام کرد. گانیا در خانه ژنرال اپانتچین نیز دیگر قدم نهاد و او هم مجبور شد، منشی دیگری انتخاب کند.

دشمنانش چنین شایع کرده بودند که او پس از گرفتار شدن بآن حوادث رسواکننده حتی شرم دارد که خود را در خیابان بکسی نشان دهد، لکن حقیقت آن بود که وی سخت بیمار بود و دچار حالتی نزدیک بیک بیماری روحی شده و پیوسته مغفوم و خشمگین مینمود .

بارب در همان زمستان به پتیتسین شوهر کرد و دوستانش این ازدواج را اینطور تعبیر کردند که چون گانیا از کار استعفا کرده نه تنها زندگی خانواده اشرا نمیتواند تأمین کند، بلکه سربار آنها نیز شده است .

در عین حال باید گفت در خانه اپانتچین ها نام گانیا بهیچ روی دیگر برده نمیشد چنانچه گفتی اصلاً وجود خارجی نداشته و هرگز بخانه آنها نمیرفته است، با اینهمه آنها خیلی زود خبر جالبی درباره او بدست آورده بودند . توضیح آنکه در آن شب حیاتی پس از حادثه رسوا کننده ای که برای او در خانه ناستازی روی داده بود گانیا پس از بازگشت بخانه خود نخوابیده و با ناشکیبائی هرچه تمامتر در انتظار شاهزاده مانده بود. شاهزاده از (اکثرین هوف) ساعت شش بامداد بازگشت، آنگاه گانیا داخل اطاق وی شد و یک پاکت سوخته شده را که محتوی نامه هایی بود که ناستازی هنگام بیهوش شدن وی بناو داده بود روی میز گذاشت و از او تقاضا کرد که در نخستین فرصت این هدیه را بناستازی مسترد دارد .

هنگامیکه گانیا وارد اطاق شاهزاده شد نسبت بوی عداوت شدیدی در دل احساس می کرد و فوق العاده مأیوس بنظر میرسید لکن پس از نخستین کلماتیکه بین آنها مبادله گردید، دو ساعت نزد شاهزاده ماند و در تمام این مدت چون ابر بهاری گریست و سپس در نهایت دوستی و محبت از یکدیگر جدا شدند .

اندکی بعد معلوم شد این خبر که بگوش همه خواهران اپانتچین

رسیده است کاملاً صحیح بوده است. برآستی بسیار عجیب مینمود که چگونه این اخبار با چنین سرعتی انتشار مییافت! بطوری که جزئیات حادثه‌ای که در خانه ناستازی روی داده بود، فردای آن روز کاملاً با اطلاع همه اعضای خانواده اپانتچین رسیده بود. راجع به اخبار مربوط به گانیا میشد اینطور تصور کرد که بارب این اطلاعات را به اپانتچین داده است، زیرا وی ناگهان باب مرآده را با هر سه خواهر گشوده و در مقابل تعجب فراوان الیزابت پروکوفیونا با آنها کاملاً صمیمی شده بود، لکن اگر چه بارب نزدیک شدن به اپانتچین‌ها را ضروری میدانست، تصور نمیرفت با آنها درباره گانیا سخنی رانده باشد، زیرا وی زنی مغرور و با عزت نفس بود و گذشته از این در مقام دوست شدن با خانواده‌ای بود که برادرش را تقریباً از خانواده خود رانده بودند.

البته قبلاً خواهران اپانتچین و بارب با یکدیگر آشنائی داشتند لکن کمتر یکدیگر را میدیدند حتی حالا نیز بارب هرگز خود را در سالی نشان نمیداد بلکه تقریباً بطور مخفیانه وارد خانه اپانتچین‌ها میشد الیزابت اکنون نیز مانند گذشته نسبت باو روی خوشی نشان نمیداد گویانکه برای نینا الکزاندریونا مادر او احترام زیادی قائل بود. الیزابت از این ارتباط متعجب و خشمگین میشد و آن را به بلهوسی دخترانش که قصد داشتند برای ناراحت کردن او اخباری بدست آورند نسبت میداد. با همه این احوال بارب پس از ازدواج نیز بآمد و رفت خود بخانه اپانتچین‌ها ادامه میداد.

یکماه پس از حرکت شاهزاده میشکین، خانم اپانتچین از شاهزاده خانم کهنسال بیلوکونسکی که دو هفته پیشتر برای دیدن دختر ارشدش که تازه عروسی کرده بود بمسکو رفته بود نامه‌ای دریافت داشت. این نامه در او اثر عجیبی بخشید. البته وی درباره این نامه کلمه‌ای با دختران و شوهرش

بمیان نیاورد لکن قرائن بی شمار به اطرافیان او نشان میداد که فوق العاده ناراحت و نگران است .

الیزابت ناگهان به لحن غیر مترقب درباره مسائل خارق العاده ای با دختران خود شروع بصحبت میکرد و میل شدیدی برای درد دل کردن با آنان احساس مینمود لکن نیروئی او را از صحبت کردن باز میداشت . روزی که نامه را دریافت داشت نسبت به همه کس ابراز مهربانی نمود و حتی آگلایه و آدلایه را نیز به آغوش کشید و پشیمانی خود را به آنها اظهار داشت بدون آنکه بفهماند از چه چیز پشیمان است؟ حتی بشوهرش نیز که مدت یکماه با او قهر بود صحبت فراوان نشان داد، اما فردای آن روز از اینکه بیش از حد دستخوش احساسات شده بود سخت پشیمان شد و قبل از شام فرصتی یافت که اوقات همه را تلخ کند . اندکی بعد مجدداً حالش بهتر شد و در مدت یک هفته بر خلاف معمول بسیار خوش خوی بود .

یک هفته دیگر گذشت که در پایان آن نامه دیگری از شاهزاده خانم بیلوکونسکی رسید . اینبار خانم اپانتچین تصمیم بصحبت کردن گرفت و با آب و تاب اطلاع داد که « بیلوکونسکی پیر » (او شاهزاده خانم را همواره به این نام مینامید) اخبار تسلی بخشی درباره این شاهزاده عجیب و غریب فرستاده است . شاهزاده خانم که همسال راجع به او تحقیقات زیاد نموده و از این تحقیقات نتیجه فوق العاده رضایت بخشی گرفته است .

حتی شاهزاده خودش به ملاقات وی رفته و در او تأثیر بسیار مطلوبی بخشیده است . الیزابت چنین افزود : « این نکته بسی شایان توجه است که شاهزاده خانم بیلوکونسکی از او تقاضا کرده است هر روز بملاقاتش رود و این ملاقاتهای روزانه از یک تا دو ساعت بطول میانجامد و هنوز شاهزاده خانم اظهار خستگی نکرده است .

الیزابت در پایان توضیحات خود خاطر نشان ساخت که بنا بر توصیه شاهزاده خانم پیر، شاهزاده در دوسه خانه اشراف و نجیب پذیرفته شده است و باز هم جای شکرش باقی است «که شاهزاده خود را در خانه حبس نمیکنند و مانند ابلهی خجالت نمیکنند»

دخترهای جوان پس از شنیدن این توضیحات دریافتند که مادرشان قسمت مهم نامه را از آنها مکتوم میدارد. شاید آنان از بارب اطلاعاتی بدست آورده بودند زیرا بارب توسط شوهرش درباره اقدامات و حرکات شاهزاده در مسکو اخبار زیادی تحصیل میکرد. در حقیقت یتیم سین پیش از دیگران راجع به شاهزاده اطلاع داشت. او هیچ چیز را از بارب مخفی نمیداشت و شاید یکی از علل بدبینی الیزابت به بارب همین بود.

باری الیزابت سکوت راجع به شاهزاده را در هم شکسته و از این پس، همه میتوانند آزادانه درباره اوصحت کنند. گذشته از این داستان، این نامه اثبات کرد، اپانتچین ها تا چه اندازه به سر نوشت شاهزاده علاقمند نباشند. خانم اپانتچین حتی از حس کنجکاوی دخترانش درباره اخبار مسکو دچار حیرت شده بود.

دختران جوان به هم خود از عدم ثبات عقیده مادرشان تعجب میکردند، زیرا وی از یکطرف میگفت «یکی از خصائص خوی او آنستکه درباره اشخاص اشتباه میکند» و از طرف دیگر شاهزاده را بشاهزاده خانم پیرو متنفذ بیلوکونسکی در مسکو میسپرد و این امر شایان بسی توجه بود زیرا پیرزن «از جمله زنانی نبود که باین توصیه ها ترتیب اثر بدهد».

بمحض اینکه اوضاع بدبستان دگرگون شد ژنرال هم به عادت خود تمایلات و افکار خویش را با وضع تازه تطبیق داد بدین معنی که او نیز شروع به باز توجه به شاهزاده نمود. لکن اطلاعاتیکه او درباره

شاهزاده میداد بیشتر اطلاعات مالی بود . او خاطر نشان ساخت که به منظور تأمین منافع شاهزاده دونه را از اشخاص مورد اعتماد خود را که در محیط مسکو نفوذ بسیار دارند مأمور کرده است شاهزاده و ناظر او سالزکین را تحت مراقبت قرار دهند .

اخبار مربوط به انتقال ارث بشاهزاده کاملاً درست بود، لکن درباره اهمیت این میراث بیش از حد ، اغراق گوئی شده بود زیرا املاکی که بشاهزاده رسیده بود غالباً درگرو بود و گذشته از این شاهزاده با وجود نصایح دوستانش به خود ضرر زیاد میزد . البته ژنرال موقعیت او را از خدا میخواست و اکنون که سکوت درباره او در هم شکسته بود لازم میدید که با نهایت صداقت خاطر نشان سازد شاهزاده با تمام شایستگی خود دچار حماقتهای بسیار شده بود .

مثلاً طلبکارهای بازرگان فوت شده بامدارك ناقص و یا بی ارزش باو رجوع کرده و تقاضای وصول طلب خود را کرده بودند . عده ای دیگر چون دیده بودند با چه شخصی ساده ای سرو کار دارند بدون ارائه مدارکی درخواست وجه نموده بودند . شاهزاده علیرغم تذکرات دوستانش همه این درخواست کنندگان را راضی نموده و اینطور استدلال کرده بود که باید قسمتی از زیان این طلبکاران را دست کم جبران کرد . خانم اپانتچین در این خصوص خاطر نشان ساخت که شاهزاده خانم بیلوکونسکی عیناً همین نکات را در نامه خود یاد آور شده است و سپس با عصبانیت افزود : « راستی خیلی خیلی احمقانه است ! لکن يك ابله را چگونه میتوان بر امر است هدایت کرد ! »

با اینهمه قیافه وی نشان میداد که طرز اقدام این « ابله » زیاد هم او را ناراضی نکرده است . بالاخره ژنرال مشاهده نمود که همسرش بشاهزاده چنان علاقهای ابراز میدارد که گوئی پسر اوست و گذشته از این بیش از پیش نسبت به آگلایه مهر و محبت میورزد .

اما این وضع امید بخش دیری نپایید و پس از دوهفته ناگهان تغییر عجیبی در روحیه خانم اپانتچین ظاهر شده بدین معنی که سخت افسرده و ناراحت گردید . ژنرال نیز پس از آنکه چندین بار شانه های خود را بالا برد ، غرق در سکوت کامل گردید . حقیقت آنستکه ژنرال پانزده روز پیش بطور محرمانه و مختصر از منابع موثق خبر یافته بود که ناستازی پس از ناپدید شدن در مسکو از طرف روگوژین پیدا شده است و سپس یکبار دیگر مفقود گردیده و مجدداً کشف شده است و سرانجام تقریباً به روگوژین قول داده است با او شوهر خواهد کرد .

اینک دوهفته بعد حضرت اشرف اطلاع حاصل نموده بود که ناستازی برای سومین بار تقریباً مقارن انجام تشریفات عروسی گریخته و این بار بشهرستان پناه برده است . اتفاقاً در این اثنا نیز شاهزاده میشکین در مسکو ناپدید شده و کلیه امور خود را بعهده سالارکین گذاشته بود ، آیا شاهزاده با زن افسونگر رفته و یا بعد به تعقیب او شتافته بود ، هیچکس در این خصوص اطلاعی نداشت لکن ژنرال چنین نتیجه گرفت که زیرکانه ، نیم کاسه ای است .

الیزابت پروکوفیونا نیز بنوبه خود اخبار خشم آوری دریافت داشت . سرانجام دومای پس از حرکت شاهزاده یاد او در پترزبورگ بکلی از میان رفت و خانم های اپانتچین درباره او کاملاً مهمل سکوت بر لب زدند . با اینهمه بارب آردالیو نوونا همچنان با آنها مراوده داشت .

برای آنکه به این شایعات پایان بخشیم ، لازم است یاد آور شویم که در بهار تغییرات مهمی در خانه اپانتچین ها روی داد ، بطوری که برای آنان دشوار بود شاهزاده را در بونه فراموشی نهند ، مخصوصاً برای اینکه او شاید عمداً کمترین خبری درباره خود نداده بود . در

زمستان گنفته تصمیم گرفته بودند که تابستان امسال را بخارجه مسافرت کنند.

بدیهی است تنها الیزابت و دخترانش قصد مسافرت داشتند، زیرا ژنرال نمیتوانست از «تفریجهای محرمانه» خود چشم ببوشد. تصمیم مسافرت هم بر اثر اصرار فراوان دخترها اتخاذ گردید، زیرا بندهن آنان این فکر فرورفته بود که ژنرال و همسرش از بیم آنکه مبادا خواستگاران زیادی که برای آنان پیدا شده بود، ازدست بروند، قصد مبادرت به این مسافرت را ندارند. گذشته از این میتوان چنین تصور کرد که ژنرال و همسرش پی برده بودند در خارج از کشور نیز خواستگار یافت میشود و بنابراین مسافرت بخارجه، نه تنها عواقب بدی ببار نمی آورد، بلکه بر عکس ممکن است وضع را بهتر کند.

در عین حال باید گفت فکر شوهر دادن دخترانش به توتسکی حتی قبل از آنکه جنبه صریحی یابد بدون جار و جنجال و یا ایجاد نقاری در خانواده ترك شد و پس از حرکت شاهزاده به مسکو بهیچ روی از طرفین در اینخصوص اظهاری نشد.

این حادثه بیش از پیش محیط ناراحتی را که در خانه اپانتچینها حکمفرما بود وخیمتر کرد، بویژه برای آنکه الیزابت از عدم وقوع این ازدواج سخت خوشحال بود و خدای را شکر میکرد. ژنرال هم اگرچه تا اندازه ای به همسرش حق میداد با وجود این تا مدتی ابراز عصبانیت میکرد و متأسف بود چرا «چنین مرد ثروتمند و زبردستی» از دست داده شد. اندکی بعد دریافت که توتسکی فریفته یکزن فرانسوی از طبقه اشراف شده و ترتیب ازدواج با وی هم داده شده است و توتسکی میبایستی نخست به پاریس برود و سپس در گوشه ای از برتانی رحل اقامت افکند. ژنرال هنگامیکه این خبر را شنید فریاد

بر آورد، « ازدواج با زن فرانسوی بزرگترین اشتباه هر مرد است. »
خواهران ایانتچین مشغول تهیه مقدمات سفر تابستان بودند
که ناگهان حادثه‌ای روی داد و همه نقشه‌ها را برهمزد و مسافرت
آنان را بتأخیر انداخت و ژنرال و همسرش را نیز پائناً خوشنود ساخت.
این حادثه ورود یکی از اشراف معروف و بسیار محترم مسکو بنام شاهزاده
(سیچ) بهمن پترزبورگ بود.

وی یکی از مردان پیروز و فعال و شرافتمند و متواضع بشمار
میرفت که اخیراً انتظار را بخود جلب کرده و اصولاً میل داشت برای
جامعه مفید واقع گردد و میتواندست همواره برای استعداد های خداداد
ولیاقت فراوان خویش میدان های وسیعی بیابد.

شاهزاده با آنکه از فعالیت های پرچار و جنجال حزبی دور بود و
بهیچ روی قصد نداشت در جامعه پیوسته نقش اول را بازی کند، با اینهمه
بخوبی به معنی تغییرات زمان کنونی پی برده بود.

شاهزاده نخست کارمند دولت بود و سپس به امور انجمن های
شهرستانها پرداخت و گذشته از این عضو چندین انجمن فرهنگی روسی
بشمار میرفت. شاهزاده سیچ یکمک یکی از دوستان مهندسش بر اثر
مطالعات و اکتشافات دقیق توانسته بود، نقشه یکی از مهمترین خطوط
راه آهن روسیه را اصلاح کند. شاهزاده چون از طبقه درجه
اول روسیه بشمار میرفت با اصطلاح دارای «موقعیت و ثروتی استوار بود».
ژنرال درباره او مختصر اطلاعاتی داشت زیرا در خانه کنت
رئیس مافوقش بمناسبت معامله مهمی با او آشنا شده بود. شاهزاده بر
اثر حس کنجکاو و مخصوصی پیوسته می کوشید با بازرگانان مهم روسیه
آشنائی حاصل کند و در نتیجه آن زمینه برای معرفی وی بخانواده
ژنرال فراهم گردید. آدلاید دختر دوم ژنرال در او اثر بسیار مطلوبی
بخشید بطوریکه در اوائل بهار شاهزاده از او خواستگاری کرد.

شاهزاده نیز فوق‌العاده مورد پسند آدلایید و الیزابت مادرش قرار گرفت و ژنرال هم از این پیش‌آمد غرق در مسرت گردید و به همین جهت نقشهٔ مسافرت تابستان به تمویق افتاد و قرار بر این شد که مراسم عروسی در فصل بهار برپا گردد.

با اینکه الیزابت و دو دختر دیگرش میل داشتند که عروسی در نیمه و یا پایان تابستان صورت گیرد تا در ظرف این یکی دو ماه بتوانند خود را برای تحمل دوری آدلایید مهیا سازند لکن حادثهٔ جدیدی روی داد و بار دیگر تحولات تازه‌ای بوجود آورد. توضیح آنکه در اواخر بهار (مقدمات عروسی بیش از پیش بطول انجامیده و سرانجام آنرا به نیمه تابستان موکول کرده بودند). شاهزاده سچ یکی از بستگان دورش را بنام «اوژن پاولوویچ» که از دوستان بسیار صمیمی او بود به خانوادهٔ پانتچین معرفی کرد. اوژن پاولوویچ آجودانی بسن بیست و هشت سال از خانوادهٔ اشراف با قیافه‌ای جذاب، بسیار ظریف، روشنفکر و مرفی بود که در عین حال ثروت هنگفتی داشت. البته راجع به ثروت او ژنرال بیش از حد رعایت احتیاط می‌کرد و به همین جهت مبادرت به کسب اطلاعاتی نمود و پس از آن چنین گفت: «موضوع درست بنظر می‌رسد لکن باید تحقیقات بیشتری کرد».

این آجودان جوان که «آینده‌ای درخشان» در پیش داشت بر اثر اطلاعاتیکه شاهزاده خانم پیریلوکونسکی در بارهٔ او داده مشاهده کرد که صد چندان بر حیثیت و عزتش در خانوادهٔ پانتچین‌ها افزوده شد و بنابراین در پروندهٔ وی تنها یک نقص مشاهده می‌شد. ارتباط وی با جنس لطیف و زنان و دخترانیکه فریفته او شده بودند!

هنگامیکه جمال خیره‌کنندهٔ آگلایه را دید با شوق فراوان شروع به آمد و رفت بخانهٔ ژنرال نمود. البته این آمد و رفت منظم اوژن پاولوویچ بخانهٔ ژنرال چندان بر معنی بنظر نمی‌رسید و دربارهٔ آن

هم چیزی گفته نمیشد با اینهمه ژنرال و همسرش احساس کردند فکر مسافرت تابستان را باید از سر بدر کرد. شاید آگلانه عقیده دیگری داشت. این حوادث مقارن ظهور مجدد قهرمان ما، بر صحنه صورت گرفت. البته از خارج چنین بنظر میرسید که شاهزاده میشکین بیچاره را بکلی در طاق نسیان نهاده اند و بدون شبهه هر گاه در چنین موقعی به میان آشنایان خودش باز میگشت درست مثل این بود که از آسمان افتاده باشد. قبل از پایان بخشیدن به این مقدمه لازم است نکته دیگری را یاد آور شویم: پس از حرکت شاهزاده، کولیا ایولگلین همچنان مانند گذشته به زندگی معمولی خود ادامه داده بدین معنی که بدبیرستان میرفت و پیوسته سری به دوستش هیولیت میزد و مراقبت پدرش را نیز بعهدہ داشت و بارب را در امور خانه داری کمک میکرد و دستورهایش را اجرا مینمود. اما مستأجرین سرعت متفرق شدند بدین قرار که فردی چنکو سه روز پس از حادثه خانه ناستازی بجای دیگری منتقل شد و از نظرها ناپدید گردید و دیگر کسی درباره او چیزی نمیگفت جز آنکه شهرت داشت اوقات خود را بمیکساری مصروف میدارد. پس از آنکه شاهزاده، آخرین مستأجر، خانه گانیا را ترک گفت بارب هم شوهر کرد و نینا آلکنزاندرونا و گانیا فیزیکخانه او یعنی خانه پتیتسین در کوی (رژیمان ایسمایلو سکی) انتقال یافتند.

اما راجع به ژنرال ایولگلین مقارن همان زمان پیش آمد غیر مترقبه ای برای او و پنداد بدین معنی که ویرا برای قرضهایش محبوس ساختند. زندانی شدن او بر طبق درخواست معشوقه اش یعنی بیوه سروان صورت گرفته بود که در حدود دوهزار روبل از او سفته در دست داشت. از این اقدام سخت مغموم و مبهوت گردید و بتجربه دریافت که «گول اعتماد نامحدود به نجات قلب انسانی» را خورده است. وی عادت کرده بود بدون تأمل سفته و قبض امضاء کند و هرگز تصور نمیکرد،

این امضاءها ممکن است برای وی عواقب وخیمی ببار آورد و چنین
میبیند داشت که اوضاع بهمان منوال باقی خواهد ماند، لکن این پیش آمد
او را از اشتباه بدر آورد.

وی در حالیکه باتفاق آشنایان جدیدش در زندان «تاراسف»
میگساری میکرد و داستانهائی در باره محاصره قارس و رستاخیز
سرباز خیالی نقل می کرد آهی از دل دردمند خود برمی آورد و میگفت
«از این پس بازم به اشخاص اعتماد کن و بیخیال به آنان تکیه نما !»
گفته از این او کاملاً با این زندگی نوین خوی گرفته بود. پتیت سین
و بارب عقیده داشتند همانجا برای او از هر جای دیگری مناسبتر
است. گانیا نیز عقیده آنها را تأیید میکرد و تنها نینا الکزاندرونا
در پنهانی میگریست (چیزی که مایه تمعجب خانواده اش بود) و با آنکه همیشه
بیمار بود، حتی المقدور برای دیدن شوهرش باین نقطه دور دست میرفت.
گولیا پس از این پیش آمد که آنها «حادثه زرنال» میخواند و
بعد از ازدواج خواهرش تقریباً زندگی آزادی پیش گرفته و حتی بندرت
برای خوابیدن بخانه می آمد. شهرت داشت که دوستان زیادی پیدا
کرده است و گذشته از این ویرا غالباً در بازداشتگاه میدیدند. در خانه
هیچکس سؤال درباره طرز آمد و رفت او نمیکرد و بارب که سابقاً سخت او
را مراقبت میکرد دیگر از او نمیرسید چرا این همه از خانه غیبت میکند.
گانیا با وجود کسالت روحی خود در مقابل تمعجب شدید اهل
خانواده غالباً با او صحبت میکرد و گاهی نسبت باو ابراز مهر و محبت
مینمود و حال آنکه کمتر چنین چیزی سابقه داشت. گانیا بیست و هفتمین
و گولیا پانزدهمین مرحله زندگی را طی می کردند.

تا چندی پیش گانیا کمترین مهری نسبت به برادر کوچکتر
خود ابراز نمیداشت بلکه برعکس باوی بسیار خشن رفتار میکرد و از
همه میخواست با او سختگیری کنند و دائماً ویرا تهدید بدان میکرد

که «گوشی را خواهند کشید» و بیش از پیش بدین طریق پسر بچه معصوم را از کوره بدر می‌کرد. اما اکنون اینطور بنظر میرسد که وجود کولیا برای گانیا از هر حیث ضروری است.

گذشته از این، کولیا از اینکه دید گانیا پول ناستازی را پس داده است، خرسند بود و بهمین علت حاضر بود بیمهری‌های پیشین برادرش را فراموش کند.

تقریباً سه ماه پس از حرکت شاهزاده، خانواده ایولگلین دریافت که کولیا ناگهان با خانواده ژنرال آشنا شده و دختران ایانتچین به وی روی خوش نشان میدهند. بارب خیلی زود از این خبر آگاه شد گو اینکه کولیا خودش با خانواده ایانتچین باب مراد و را گشوده و به خواهرش متصل نشده بود. اعضاء خانواده ایانتچین به تدریج به وی مهرورزی‌دند و حتی الیزابت که در آغاز به او روی خوشی نشان نداده بود، هنگامیکه دریافت کولیا «جوانی صمیمی و صادق است و عادت به تملق‌گوئی ندارد» به او محبت زیاد سی کرد.

براستی هم کولیا اهل تملق نبود و بهمین جهت هم توانست کم‌کم جای خود را در خانواده ایانتچین باز کند و با سایرین برپایه مساوات و آزادی نگریده شود. اگر او گاهی برای الیزابت کتاب و روزنامه میخواند، برای آن بود که اصولا جوانی رؤوف و خدمتکار بود. با اینهمه دوبار طی مباحثه شدیدی با الیزابت صریحاً به وی گفت زنی مستبد است و بهمین جهت دیگر پای در خانه او نخواهد گذاشت. مباحثه اولی مربوط به «مسئله زنان» و مباحثه دوم راجع به بهترین فصل برای شکار قناری بود.

شاید این نکته باور کردنی بنظر نرسد که درست فردای آنروز الیزابت بوسیله مستخدم نامه‌ای به کولیا نگاشت و از او جداً درخواست کرد آشتی کند و بخانه آنها بیاید. کولیا هم بدون آنکه لجاجتی کند،

باردیگر بخانه آنها آمد.

تنها آگلانه بعلمت نامعلومی چندان از او خوشش نمی آمد و تا اندازه ای باو غرور می فروخت، با وجود این اینطور مقدر شده بود که جوان مهربان وی را غافلگیر کند. توضیح آنکه یکروز (یکی از روز های عید) کولیا موقعیکه با آگلانه تنها بود از فرصت استفاده نمود و نامه ای را که باو گفته بودند، جز به آگلانه بکسی نشان ندهد، تسلیم دختر زیبا نمود. آگلانه نگاه تهدید آمیزی باین «جوان گستاخ» افکند لکن کولیا پس از دادن نامه، بی درنگ از اطاق خارج شد. آگلانه نامه را باز کرد و چنین خواند: «یکروز شما با ابراز اعتماد بمن، مرا غرق در افتخار ساختید. شاید امروز مرا بکلی در طاق نسیان نهاده باشید. چگونه تصمیم گرفتم قلم را بدست گیرم و برای شما نامه بنویسم؟ خودم هم نمیدانم. لکن میل شدیدی در دل احساس کردم، خود را بیاد شما آوردم. چندین بار شما و خواهرانتان بمن ابراز لطف و مرحمت کرده اید لکن همیشه شما در مقابل دیدگانم مجسم میشوید. شما برای من ضرورت دارید. خیلی ضرورت دارید. تقاضائی از شما ندارم و همچنین نمیخواهم برگذشتم را برای شما حکایت کنم. هدف من از نگارش نامه اینها نیست. تنها آرزوی من آنستکه شما نیکبخت باشید و روزگار را بخوشی بسر ببرید. آیا شما سعادتمند هستید؟ این تنها چیزی بود که می خواستم از شما بپرسم.» «پسردائی شما شاهزاده لئون میشکین»

آگلانه پس از مطالعه این نامه مختصر و تقریباً نامربوط، ناگهان سرخ شد و بفکر فرو رفت. برای ما بسی دشوار است که جریان افکار و اندیشه های ویرا تعقیب کنیم. تنها چیزی که میتوانیم بگوئیم آنستکه پس از مطالعه این نامه، از جمله صدها فکر که در مخیله اش خطور کرد یکی این بود: «آیا این نامه را بکسی نشان بدهم یا خیر؟» سرانجام نامه را در کشو میز خود افکند، در حالیکه لبخندی اسرار آمیز و پر

تمسخر در گوشه لبانش نقش بست .

فردای آنروز ، نامه را از کشوی میز درآورد و در لابلای اوراق کتاب بزرگی که جلد ضخیمی داشت پنهان ساخت . او هر کاغذی را که میخواست زود پیدا کند، در میان کتاب می گذاشت. يك هفته گذشت و باردیگر چشمش بعنوان کتاب خورد ؛ «دون کیشوت دولامانش» . معلوم نشد چرا این عنوان او را پخته انداخت و نیز معلوم نشد آیا او نامه را بیکى از خواهرانش نشان داد یا خیر؟

اما هنگامیکه مجدداً نامه را خواند فکر تازه ای بخاطرش آمد ، آیا ممکن است شاهزاده این جوان گستاخ را بمنزلۀ نامه رسان و شاید هم تنها نامه رسان خودش انتخاب کرده باشد ؟ او بلحن تفرعن آمیزی در این خصوص از خود کولیا سؤلالتی کرد اما کولیا با آنکه طبعی حساس و زودرنج داشت بهیچ روی به تفرع او اعتنائی نکرد و با نهایت خونسردی به وی گفت که قبل از حرکت شاهزاده از پترزبورگ آدرس خود را به شاهزاده داده بود تا اگر کاری دارد به او رجوع کند و این نخستین نامه ای بود که از شاهزاده دریافت میداشت و برای اثبات اظهار خود، نامه جداگانه ای را که شاهزاده به وی نگاشته و طی آن از او خواسته بود نامه اش را به آگلایه برساند باز نشان داد . آگلایه اینطور خواند؛

«کولیای عزیزم! من اتمنا دارم نامه پیوست را به آگلایه برسانید . سلامتی شما را خواستارم.»
«دوست صمیمی شما - شاهزاده میشکین»
آگلایه در حالی که نامه را به کولیایس داد با لحن خشمناکی گفت؛
«راستی خنده آوراست آدمی بچنین کودکی اینهمه ابراز اعتماد کند.
آنگاه با قیافه نفرت آلودی دور شد .

کولیا که مخصوصاً برای این مورد دستمال گردن سپزونو گانیا را بقرض گرفته بود با همه خونسردی خود، از این توهین تحمل ناپذیر سخت آزردۀ خاطر شد.

اوائل ماه ژوئن بود، پترزبورگ از یک هفته پیش هوای کم نظیری داشت. چون اپانتچین ها در پاولوسک^۱ ویلای مجلی داشتند، الیزابت - پروکوفیونا جداً به این فکر افتاد که به آنجا انتقال یابند و چنان شبایی در این راه بخرج داد که اسباب کثی در ظرف دو روز پایان یافت .

یکی دو روز پس از این انتقال، شاهزاده لئون نیکولایوویچ - میشکین با قطار بامداد از مسکو وارد شد. هیچکس در ایستگاه منتظر او نبود لکن هنگام پیاده شدن از واگن ناگهان احساس کرد از میان جمعی که پیرامون مسافریں ازدحام نموده اند، يك جفت چشم بطرز عجیبی به او خیره شده است. مدتی سعی کرد دریابد این نگاه از کجا باو متوجه شده است لکن چیزی تشخیص نداد، شاید تصویری بیش نبود با اینهمه اثر نا مطبوعی در او بخشید. گذشته از این تنها این تصور لازم نبود تا شاهزاده را متالم و مغموم کند، زیرا حواسش از جای دیگر هم معشوش بود .

اوسوار در شگه ای شد و مستقیماً به میهمانخانه ای در نزدیکی (لیتانیایا) رفت. در این میهمانخانه، که ظاهری جالب و دل انگیز نداشت، دو اتاق کوچک و تاریک گرایه کرده از لحاظ مبل نیز بسیار ناقص بود . پس از آنکه دست و صورت خود را شست و لباس خود را عوض کرد بدون آنکه چیزی بخواهد یا چیزی بگوید، با شتاب همچون مردی که بیم دارد فرصت را از دست بدهد یا بموقع بملاقات شخص مهمی نائل نگردد از در خارج شد .

هرگاه یکی از اشخاصیکه شش ماه قبل هنگام نخستین ورود او

به پترزبورگ وی رادیده بود در این لحظه با او مواجه میشد بدون شبهه مشاهده میکرد که ظاهر او بطور محسوس اصلاح شده است ، بدین معنی که لباس خوشدوختی بتن داشت اما این لباس از آنجا که بیش از حد بحد روز بود، در تن مردی که بهیچ روی عادت بآرایش نداشت، بسی نازیبانه بود بطوریکه هر بیننده دقیق بانگاه کردن بشاهزاده بی اختیار خنده اش میگرفت.

باری شاهزاده بادرشگه به پسکی رفت و در یکی از کوچه های خیابان «رجس ونسکی» بزودی آدرسی را که میخواست پیدا کرد. این خانه، ساختمان چوبین کوچکی بود که ظاهری افسونگر داشت و چنان نظیف بود که شاهزاده را بحیرت افکند. باغچه ای مملو از گل آنرا احاطه میکرد. پنجره هایش بطرف کوچه باز میشد و از آن صدای بلند مردی که بنظر میرسید مشغول خواندن و حتی ایراد نطقی است بگوش میرسید. گاهگاهی قهقهه خنده این صدا را قطع میکرد. شاهزاده داخل حیاط شد. از راهرو بالا رفت درپرا زد و سؤال کرد :

«لبدف کجاست؟»

زن آشپزی که آستینهای خود را تا آرنج بالا زده بود در حالیکه در سالن رانسان دادگفت: «آنجاست»

این سالن با کاغذ آبی پررنگی مفروش شده و با نهایت سلیقه و دقت آراسته شده بود. مبل آن شامل یک میز گرد، یک نیمکت، یک ساعت دیواری برنجی، یک آئینه کوچک و یک چراغ زیبا بود که بوسیله زنجیر های برنجی بمسقف آویزان بود.

در وسط این اطاق خود لبدف در حالیکه بدر پشت کرده بود ایستاده و بر اثر گرما لباس خود را در آورده و بحال تأثر انگیزی ندبه میکرد و پسینه خود میزد. مستمعین وی عبارت بودند از: یک پسر یانزده ساله با قیافه متفکر که کتابی بدست داشت. یک دختر جوان بیست ساله که لباس

سوگواری بتن کرده و کودکی را با غوش گرفته بود، يك دختر سیزده ساله که اونیز لباس عزا بتن داشت، لكن قهقهه میزد و بالاخره جوان عجیب و غریبی که روی نیمکت دراز کشیده و تقریباً بیست ساله بنظر میرسید و موهائی بلند و انبوه و چشمانی درشت و سیاه داشت و كرك نامحسوسی بجای ریش در صورتش جلب توجه میکرد. وی پیوسته سخنان لبدف را قطع میکرد و بتضاد گوئی میپرداخت و در نتیجه شليك خنده‌ای در میان حضار ایجاد میکرد....

لبدف میگفت،

«لوکیان تیموفیچ ! لوکیان تیموفیچ! اینجا را نگاه کن! آه ۱
بالاخره هر طور که خودت میخواهی رفتار کن.»

زن آشپز در حالیکه از فرط خشم سرخ شد و دستهای خود را برای ابراز بیتابی خویش حرکت داد اذ در خارج گردید و سپس لبدف چون بعقب برگشت و شاهزاده را دید از فرط تعجب میخکوب گردید .
آنگاه پس از لحظه‌ای تأمل بطرف شاهزاده شافت در حالیکه بانهایت احترام ویرا فکریستن گرفت چنین گفت،

«حضرت اشرف شاهزاده!»

ناگهان مثل آنکه نمیتواند هنوز چنانچه باید بخود آید چرخي زد و بدون جهت بطرف دختر جوان سوگواری که کودکی در آغوش داشت هجوم آورد و او از این حرکت غیر مترقب چنان بوحشت افتاد که قسمی بعقب رفت لكن لبدف او را رها کرده و شروع بپرخاش بدختر بجهه سیزده ساله‌ای نمود که در آستانه اطلاق مجاور ایستاده و نمیتوانست از قهقهه خود جلوگیری کند و چون نتوانست در مقابل فریاد های لبدف تاب مقاومت آورد، با يك جست بطرف آشپز خانه فرار کرد . لبدف برای آنکه بیشتر او را بترساند پای خود را بر زمین کوبید لكن چون در این اثنا نگاهش بنگاه شاهزاده که سخت مبهوت شده بود برخورد، بعنوان

توضیح چنین گفت :

« برای... برای احترام است... هاها. »

شاهزاده چنین گفت :

« بنظرم شما اشتباه میکنید که... »

« هم اکنون ! هم اکنون... سرعت باد... »

لهدف این بگفت و سرعت از اطاق خارج شد.

شاهزاده با تعجب بدختر جوان و پسر جوان و مردیکه روی نیمکت دراز کشیده بود نگاه کرد و چون دید آنها همه می خندند ، خودش نیز شروع بختندیدن کرد .

پسر جوان گفت :

« اورفته است فراکش را بپوشد. »

شاهزاده گفت :

« آه چه اوضاع ناراحت کننده ایست ! مرا ببین که خیال میکردم... »

اما بگوئید بدانم آیا... »

صدائی که از طرف نیمکت آمد گفت :

« منظورتان اینست که اومست است ؟ بهیچ وجه ، اوقط چهار و

شاید هم پنج گیلان نوشیده است . آنهم برای اینست که قانون را

نقض نکرده باشد. »

شاهزاده میخواست به وی جوابی بدهد لکن دختر

جوانی که صورت زیبای او صراحت و صداقت فراوانی را منعکس

میساخت چنین گفت :

« او هرگز صبح ها زیاد نمی نوشد ، هرگاه میل داشته باشید

با او راجع بکاری صحبت کنید بفرمائید ، موقع خوبی است .

عصر ها هنگامیکه بخانه باز میگردد گاهی مست است اکنون

بسیار اتفاق میافتد که شبها زار زار میگرید و ما را مجبور

میکند بصدای بلند انجیل بخوانیم زیرا مادرمان پنج هفته پیش زندگی را بدرود گفته است.»

مرد جوانی که روی نیمکت دراز کشیده بود چنین گفت:
«اگر او فرار کرد برای آنستکه از جواب دادن بشما ناراحت بود. شرط می‌بندم او مشغول تمرین جملاتی برای فریفتن شما می‌باشد.»

لبدف در حالیکه لباس فراک خود را بتن‌کرده بود در آستانه در نمایان شد و چنین فریاد برآورد:

«پنج هفته است که او زندگی را بدرود گفته است! فقط پنج هفته!»

آنگاه چشمکی زد و از جیبش دستمالی درآورده شروع بخشک کردن اشکهایش نمود و گفت:

«بیمادرند! آنها مادر ندارند!»

دختر جوان گفت:

«پدرجان چرا این لباس سوراخ شده را بتن‌کرده‌اید؟ شما در آنجا پشت آن در، يك ردانگت نودارید. آیا آنرا ندیده‌اید؟»

لبدف چنین فریاد برآورد:

«خفه شو فضول! ببینم کجائی؟»

آنگاه پای خود را بن زمین کوبید تا او را بترساند لکن این بار دخترک خنده‌ای کرد و گفت:

«چرا میکوشی مرا بترسانی؟ من تانیا نیستم و فرار نخواهم کرد. تو با این وضع «لیووف» کوچک‌ترابیدار میکنی و او بار دیگر دچار تشنج خواهد شد. این نوع فریاد کردن چه نتیجه‌ای دارد؟»

لبدف بالحن وحشتناکی چنین فریاد کرد:

«لال شو!»

انگاه در حالیکه باشتاب بطرف کودکی که در آغوش دختر جوان بود روان گردید و چندین بار بادیست بالای سر او علامت صلیب کشید و چنین گفت :

« خدایا او را محافظت کن ! خدایا او را نگهدار ! این بچه ، دختر كوچك من لیوف است که از زن من هِلن بدنیا آمده ، و زن تیره بخت من هنگام تولد او زندگی را بدرود گفته است . آن یکی نیز دختر من «ورا» است که اکنون سوگووار میباشد ، و آن دیگری ... »

« چرا خود را باخته ای ؟ بسخنانت ادامه ده . »

لیدف با آب و تاب تمام گفت :

« آیا حضرت اجل در روزنامه ها داستان قتل خانواده ژمارین

را مطالعه فرموده اند ؟ »

شاهزاده با اندکی تعجب گفت :

« بلی ! »

« بسیار خوب ! این شخص قاتل خانواده ژمارین است .

خودش است . »

شاهزاده پرسید :

« منظور شما چیست ؟ »

« منظور من تشبیه است . می خواهم بگویم که او قاتل

آینده يك خانواده ژمارین دیگری خواهد بود ، او خود را برای

اینکار آماده میکند . »

همه حضار سخنان او را باخنده تلقی کردند . شاهزاده باین

فکر افتاد که لیدف برای آن باین مسخره بازیها مبادرت میکند

که چنین میپندارد مواجه با سؤالات دشواری خواهد شد و

باین منظور بهتر است باین وسیله فرصتی برای پاسخ دادن

بنعت آورد .

لبدف مانند مردی که قادر به باز یافتن خونسردی خود نمیباشد،
چنین فریاد برآورد،

«این جوان يك باغی تمام عیار است، يك آدمکش است انصاف
دهید آیا من میتوانم این عقرب ، این افعی، این هیولا را بمنزله
پسر خواهر و بعنوان یگانه پسر خواهر خود آنیسیا بدانم؟»
جوان به وی چنین نهیب داد :

« خفه شوید مست! آقای شاهزاده! ملاحظه کنید احوالاً بفکرش
افتاده است که وکیل شود، و بنا بر این شروع بمسخرگی کرده، فن بلاغت
را فرا میگیرد، و برای کودکانش سخنرانی میکند. پنج روز پیش در
دادگاه حضور یافت و بوکالت پرداخت اما آیا تصور میکنید از کدام
طرف دفاع کرد؟ پیرزنی باو توسل جسته بود که از وی در مقابل رباخوار
پست فطرتی که پانصد روبل او یعنی تمام دارائیش را ربوده دفاع کند.
آیا خیال میکنید از آن زن ناتوان دفاع کرد؟ خیر، وی از رباخوار که
نامش «سایدلو» بود دفاع کرد برای آنکه آن مرد پست باو پنججاه روبل
رشوه داد.»

در این اثنا لبدف که ناگهان صدای خود را بکلی تغییر داد و
بصورت شخص آرامی درآمد چنین گفت :

« پنججاه روبل بشرط آنکه درد دادگاه پیروز میشدم ولی بنا بود
هرگاه ببازم پنج روبل بیشتر نگیرم.»

« بدیهی است که او ساخت . دادری امروز مانند سابق
نیست ، و بنا بر این او جز آنکه عده ایرا بخنداند و خود را
رسوا کند نتیجه ای نگرفت، با اینهمه بطرز دفاع خود مباحثات
میورزد.»

او بقضات چنین میگفت: «آقایان قضات بیطرف! بیاد آورید

داستان یوسکی

موکل من که پیرمردی تیره بخت و چلاق است و با کار شرافتمندانۀ خود لقمه نانی بدست می آورد، دارد آخرین تمرزتدگی خود را از دست میدهد. سخنان حکیمانۀ قانونگذار را بیاد آورید که میگوید: «دردادگاهای ما باید رحم و شفقت و عدالت حکم فرمایی کند.»

قیاس کنید که او هر بامداد این دفاع را بهمان صورتیکه دردادگاه ایراد شده بود برای مآتکرار میکند و تنها امروز این پنجمین بار است که ما آنرا می شنویم هنگام ورود شما هنوز آنرا تکرار میکرد تا این حد اواز طرز دفاع بخود خرسند است ! اینك خود را برای دفاع از موکل دیگری شبیه بهمان موکل اولی آماده میکند. تصور میکنم شما شاهزاده میشکین باشید. آیا چنین نیست ؟ گولیا راجع بشما بامن صحبت کرده و گفته است که درجهان مردی عاقلتر از شما ندیده است.

لبدف سخنان او را تأیید کرده و گفت:

«خیر! خیر! درجهان عاقلتر از او نیست.»

مرد جوان که روی نیمکت دراز کشیده بود، بشاهزاده چنین گفت:

«باور کنید اینمرد راست نمیگوید. من از روی علاقه با شما صحبت میکنم. ولی او بشما تملق میگوید. من بهیچ روی قصد ندارم بشما تملق بگویم لکن باور کنید، بنظر من مرد فهمیده ای بنظر میرسید بنا بر این بین دائی من و من قضاوت کنید.»

آنگاه درحالیکه دائیش را مخاطب قرار داد گفت:

«آیا میخواهی شاهزاده بین ما قضاوت کند ؟ آقای شاهزاده من از آمدن شما پانچا بسیار مشغوفم.»

لبدف درحالیکه نگاهی بجمعیته که بار دیگر او را محاصره کرده

بودند افکند بالحن مصممی چنین گفت:

«البته که میخواهم.»

شاهزاده درحالی که جبین درهم کشید پرسید:

«منظور شما چیست؟»

شاهزاده گرفتار سردرد شدیدی بود لکن در عین حال یقین داشت لبتف او را میفریبد و منظورش انحراف توجه او بموضوعهای دیگر است.

جوان گفت:

«موضوع ما بقرار زیر است، من پسر خواهر اوهستم، برخلاف عادتش در این خصوص دروغ نگفته است. هنوز تحصیلات خود را تمام نکرده ام لکن تمام خواهم کرد زیرا اراده ای استوار دارم. در این اثنا برای تأمین زندگی خود در راه آهن در تجسس کاری هستم که ماهی ۲۵ روپل حقوق دارد. من تصدیق میکنم که وی دو یا سه بار مرا یاری کرده است، بیست و پنج روپل داشتم که آنرا در قمار باختم، آری آقای شاهزاده آیا باور میکنید؟ من با نهایت پستی پول خود را در قمار باختام.»

لبتف چنین فریاد برآورد:

«باجوان بی سروپائی که نمیبایستی برد او را پردازی.»

مرد جوان در پاسخ گفت:

«درست است که او مرد بیسرو و پائی بیش نیست لکن وظیفه من آنست که باخت خود را بردارم. تصدیق میکنم او نه تنها برای آنکه ترا کتک زده است بلکه بعلل بیشمار دیگر، مرد پستی است.»

«آقای شاهزاده! او افسر است باز نشسته که جزء دسته روگوزین است و درس مشت زنی میدهد. از موقعی که روگوزین آنها

را ترك گفته، همه در خیابانها سرگردان شده اند. اما بدتر از همه آنستکه من میدانستم وی مردی چاقوگش، بیسرو یا وسست-عنصر است، و با اینهمه آخرین روبلهای خود را بخطر انداخته و با او ورق بازی کردم. بخودم میگفتم هرگاه من باختم، عقب دائی لوکیان میروم موضوع را با او میگویم و او از مساعدت بمن خودداری نخواهد کرد. پستی اینست! پستی معلوم!

لهدف سخنان او را تأیید کرد و گفت:

«آری! پستی مسلم!»

پس خواهر او با حرارت هرچه تمامتر گفت:

«باین زودی خود را پیروز ندان! او خیلی زود خوشحال میشود.

گوش کنید آقای شاهزاده! بنابراین من نزد دائیم آمدم و ماجرا را برای او کاملاً نقل کردم. بدیهی است بشهادت اشخاصیکه در اینجا حضور دارند از اعتراف هیچ نکته‌ای فروگذار نکردم و تا حدیکه ممکن بود برای جلب شفقت او اقدام کردم.

«برای بدست آوردن محلی که من در نظر گرفته‌ام نهایت ضرورت دارد که اندکی صورت ظاهر خود را اصلاح کنم زیرا لباسهایم یکلی فرسوده و ژنده شده است! نگاهی به گالش‌های من بیفکنید! تصدیق کنید با این سرو وضع من نمیتوانم برای طلب شغل جدید مراجعه کنم و هرگاه در مدت معین حاضر نشوم، آن محل را بشخص دیگری خواهند داد و سرگردان و بلا تکلیف خواهم ماند و خدای داند که چه وقت کار دیگری پیدا خواهم کرد.

«اکنون از او بیش از پانزده روبل وام نمیخواهم و متعهد میشوم دیگر هرگز با او مراجعه نکنم و در ظرف سه ماه تادینار آخر پول او را مسترد دارم. من بمهد خود وفا خواهم کرد. من ماههای متوالی میتوانم با نان و آبجو زندگی کنم زیرا اراده دارم، در ظرف سه ماه ۷۵ روبل

پول خواهم داشت . بایولهاییکه او قبلا بمن وام داده است بدهی من بالغ به ۳۵ روبل خواهدگردید و بنابراین میتوانم بخوبی از عهدۀ پرداخت دین خود برآیم . راجع بر بیه آن نیز هر مبلغ میخواهد حساب کند . خدا جانش را بگیرد ! آیا مرا نمی شناسد ؟ آقای شاهزاده از او سؤال کنید آیا هر بار بمن پولی داده است یا مسترد داشته ام یا نه ؟ حالا چرا ازوام دادن بمن امتناع میورزد ؟ او تنها برای آن عصبانی است که ساخت خود را بآن ستوان پرداخته ام . علت دیگری ندارد . استدلال این مرد اینست : هرگاه نفی بمن نرسد بدیگران نیز نباید برسد .

لبدف چنین فریاد برآورد :

« از اینجا نمیرود . در همانجا که ملاحظه میکنید دراز کشیده و تکان نمی خورد . »

« بارها بتو گفته ام ناپولیرا که میخواهند پی بیاورند از اینجا نخواهند رفت . آقای شاهزاده ! شما چرا لبخند میزنید ؟ مثل اینست که با من موافق نیستید ؟ »

شاهزاده چنین گفت :

« لبخند نمی زنم لکن عقیده دارم که شما اندکی تقصیر دارید . »

« صاف و پوست کنده بگوئید مقصدم . چرا فقط « اندکی » ؟ »

« میل شماست . فرض کنیم که کاملا مقصرد . »

« میل منست ؟ واقعا خنده آور است ! آیا تصور میکنید خودم

نمیدانم روش من نامطلوبست ؟ البته میدانم پول باو تعلق دارد و میتواند هر طور که میل داشته باشد مال خود را بکاربرد و با این وضع مثل آنست که من میخواهم بزور از او پولی برآیم .

« اما شما آقای شاهزاده نمیدانید زندگی یعنی چه ؟ هرگاه باین

قیل اشخاص درسی داده نشود هیچگونه انتظاری از آن نمیتوان داشت لازمست بآن درسی داد، وجدان من پاکست، بشماعین حقیقت رامیگویم. باو هیچ زیانی نخواهدزد و پولش را باربخش بوی مسترد خواهم نمود . از لحاظ اخلاقی نیز او یک مایه خوشحالی خواهدداشت زیرا شاهد پست شدن من بوده است بنابراین بیش از این از من چه میخواهد؟ هرگاه خدمتی بدیگران نکند چه فایده ای بر وجودش مترتب خواهد بود؟ لحظه ای درباره طرز رفتار و کردار او تحقیق کنید. سؤال کنید بادیگران چه میکند و چگونه آنانرا میفریبد؟ با چه وسائلی این خانه را تصاحب کرده است ؟ هرگاه او تاکنون شما را نفریفته و قصد نداشته باشد بیشتر شما را گول بزند سرخود را خواهم داد . لبخند میزنید؟ سخنان مرا باور ندارند ؟

شاهزاده گفت:

«چنین بنظر میرسد که این سخنان یا موضوع کار شما ارتباطی

ندارد .»

جوان بدون آنکه بسخنان شاهزاده گوش دهد چنین فریاد

برآورد :

« سه روز است اینجا خوابیده ام و چه چیز ها که ندیده ام !

فکر کنید که وی باین فرشته معصوم ، این دختر جوان بیمار که دختر دایی من و فرزند اوست مظنون است و هر شب همه جا را زیر و رو میکند تا دریابد او معشوقش را در جایی پنهان نساخته است؟

«او آهسته قدم بر میدارد وزیر همین نیمکت من لغزیده و همه

جارانگاه میکنند. سوء ظن او را بکلی دیوانه ساخته است، در هر گوشه ای که نگاه میکنند دزد می بیند، شب هنگام هر لحظه از خواب میپرد تا اطمینان حاصل کند آیا درها و پنجره ها بکلی بسته است یا نه، وی حتی

داخل بخاری را هم بازرسی می کند، این مسخره بازی شبی هفت بار تکرار میشود.

«دردادگاه از ردلها و پیشرفها دفاع میکند اما اینجا شبی سه بار بیدار میشود تا نمازگزارد. در همین سالن بزانو در می آید و مدت نیم ساعت پیشانی خود را بکف اطاق می کوبد و از خدا طلب بخشش نموده و تقاضای های بیس و ته می کند. بدون شبهه این بازیها اثر هستی است، او برای آمرزش روح گننس دوباری دعا خواند، من بگوش خودم شنیدم، گویا هم شنید. بالاخره گوئی بکلی عفتش را از دست داده است.»

لهدف که از فرط خشم بکلی سرخ شده بود چنین فریاد بر آورد:

«آقای شاهزاده ملاحظه کنید او چگونه مرا مسخره میکند! شاید من یک مست، یک ولگرد، یک دزد، و یک مرد بیسرویا باشم لکن نکته ایست که این وقیح نمیداند و آن اینست که هنگامی در گهواره بود من او را قنداق می کردم و می شستم و شبهای متوالی او و مادرش یعنی خواهرم آنیسا را که بیوه مانده و گرفتار فقر شده بود مراقبت مینمودم و با آنکه از لحاظ فلاکت و بدبختی دست کمی از آنان نداشتم هر بار که بیمار میشدند از آنان پرستاری می کردم و برای خاطر آنان از دربان هیزم میدزدیدم و با آنکه شکم از گرسنگی ضعف می رفت آواز می خواندم و دست میزد تا کودک بخواب رود. بارها برای او لالائی خوانده ام و اینک در عوض مرا ریشخند میکند. می خواهم بدانم توجه مربوط است که من بزانو در آمده ام و برای آمرزش روح گننس دوباری نماز خوانده ام؟»

«شاهزاده! من سه روز پیش برای نخستین بار در عمر خود شرح حال این زن را در دائرة المعارف خواندم، باید

از او پرسید آیا خودت کنتس دوباری را می شناسی ؟ صحبت کن میدانی؟ آری یانه؟

جوان بابی اعتنائی ولحن تمسخر آمیزی گفت:

«خیال نمی کنم تنها تو شرح حال او را میدانی .

«وی کنتسی بود که از خاک برخاسته و تقریباً بمقام ملکه رسید تا بعدیکه یکی از ملکه های بزرگ طی نامه ای که بدست خودنگاشت او را دختر عمو خواند . در مراسم بیداری شاه (هیچ می دانی مراسم بیداری شاه چه بود ؟) يك اسقف نماینده پاپ حاضر شد جوراب های ابریشم او را پایش کند وبا آنکه مردی مقدس بود این اقدام را بمنزله افتخاری بزرگ برای خود میدانست. هیچ میدانی ؟ ازچهره ات پیداست که نمی دانی. بگو بدانم اوزندگی را چگونه بدرد گفت ؟ اگر میدانی جواب بده .»

« مرا راحت بگذار؛ پیش از حد اذیت میکنی.»

«گوش کن او چگونه رخت ازجهان بریست. پس از نیل باینهمه افتخارات و مقام نیمه تقدس، سانسون دژخیم ویرابا آنکه بیگناه بود برای خوش آیند زنان هر جائی و پست پاریس باگیوتین اعدام کرد. وحشت اوچنان بود که هیچ نفهمید از او چه میخواهند؟ هنگامی که احساس کرد جلاد قصد دارد سر او را زیر کارد بگذارد و تعاشائیان می خندند چنین فریاد برآورد : آقای جلاد يك لحظه ! فقط يك لحظه!»

«بسیار خوب ! شاید برای همین لحظه باشد که خدا او را عفو خواهد کرد زیرا برای روح انسانی شکنجه ای بالاتر از این شکل شکنجه در این لحظه متصور نیست . آیا هیچ معنی شکنجه را میدانی؟ شکنجه درست مظهر همین لحظه است . هنگامی من باین قسمت رسیدم که کنتس با تضرع فریاد کرد فقط يك لحظه باو مهلت

بدهند، قلبم سخت متلاطم گردید.

«حالا کرمک! از تو باید پرسید اگر من ضمن دعا روح آن زن گناهکار را هم شاد کرده‌ام بتوجه ارتباطی دارد؟ هرگاه باین فکرافتادم برای آنستکه تا امروز هیچکس بفکر آن نیفتاده است دعائی برای او بخواند. بدون شبهه او در آن جهان هنگامی که احساس کند در این دنیا گناهکاری مانند خودش یافت شده است که ولو برای یکبار هم شده است آمرزش روح او را از خدای بخااهد! شاد خواهد شد.

«چرا پوزخند می‌زنی؟ ای جوان خدانشناس تو باورنداری؟ گذشته ازین توجه خبرداری؟ هرگاه سخنان مرا گوش کرده باشی بدون شبهه معنی آنرا نفهمیده‌ای و قلب حقیقت می‌کشی. من تنها برای کنتس دوباری دعا نکردم بلکه چنین گفتم: ای خدای متعال بکنتس دوباری آن گناهکار بزرگ و کلیه گناهکاران شبیه باو آرامش روح عطا فرما. این اظهارات با آنچه تو می‌گوئی فرق بسیار دارد زیرا در آن جهان گناهکاران بسیاری یافت میشود که فراز و نشیب زندگی را دیده ورنج فراوان برده و اینک درانتظار عفو الهی ندبه می‌کنند.

«من حتی برای تو و امثال تو اشخاص گمناخ و بیسروپا دعا کردم. حالا که میل داری دعا های مرا گوش کنی دقت کن که چه دعاهائی کرده‌ام...»

پسر خواهرش با خشم هرچه تمامتر سخنان او را قطع کرد و گفت:

«بسیار خوب، پس است! برای هرکس که می‌خواهی دعا بخوان. می‌خواهم سربده تنت نباشد.»

پس درحالیکه شاهزاده روی آورد با لحن تمسخر آمیزی

بوی چنین گفت :

« آقای شاهزاده ! باید تصدیق کرد او مرد فاضلی است و اینک وقت خود را صرف مطالعه کتابها و یادداشتهای از این قبیل میکند . »

شاهزاده که احساس کرد جوان دروی اثر مطلوبی نبخشیده است باو چنین گفت:

« در هر صورت بنظر من دانی شما مرد سنگدلی نیست . »

« این ستایش شما اورا بکلی مغرور خواهد ساخت ، ملاحظه کنید چگونه سخنان شما را مزه مزه میکند . او البته مرد بی احساساتی نیست بسیار خوب ! لکن مردی نیرنگ باز و از همه بدتر میکسار است . بدبختی او از همین جا ناشی میشود . وی مانند کلیه اشخاصیکه سالیهای دراز در بدمستی بسر برده اند کمالا منحط شده است و بهمین جهت است که همه چیز ارزش خود را در مقابل دیدگان او از دست داده است . تصدیق می کنم وی فرزنداناش را دوست دارد و شرط احترام را در حق زن دانی مرحوم من بجای آورده و مرا هم دوست دارد تا بعدی که در وصیت نامه خود فراموشم نکرده است . »

لبدف بانهایت خشم و غضب گفت:

« زهر مار هم بتو نخواهم داد . »

شاهزاده در حالیکه از جوان زوی بر تافت بالحن جدی و استواری به لبدف چنین گفت :

« گوش کنید لبدف ! من بتجربه دریافته ام که شما در کار موقیمیکه میل داشته باشید مردی بسیار جدی هستید ... من هم وقت زیاد ندارم و هرگاه شما ... معذرت می خواهم نام و نام خانوادگی شما را فراموش کردم . آیا ممکن است بیادم آورید ؟ »

« لی ... تی ... موفشی »

«وجه...؟»

«لوخیا نوویچ.»

بار دیگر همه شلیک خنده را سر دادند.

پسر خواهر او چنین فریاد برآورد :

« او دروغ می‌گوید . او حتی در گفتن نام خود نیز حقه‌بازی

می‌کند . شاهزاده! نام او بهیچ روی تیموفئی لوخیانویچ نیست بلکه

لوخیان تیموفیویچ است . بگو بدانم چرا دروغ می‌گوئی؟ لوخیان یا

تیموفئی، آیا هر دو برای تو یکسان نیست؟ مگر برای شاهزاده چه

فرق می‌کند که این نام یا آن نام باشد؟ باور کنید دروغ گفتن برای

او عادت شده است . »

شاهزاده که کاسه صبرش لبریز شده بود گفت :

«آیا ممکن است چنین باشد ؟ »

لبدف در حالیکه چشمان خود را بزیب افکند و بار دیگر دست

خود را بقلب خویش برد با قیافه تأثرانگیزی چنین اعتراف کرد :

«راست است! نام من لوخیان تیموفیویچ است.»

«خدای من! پس چرا دروغ گفتید؟»

لبدف در حالیکه سر خود را بیشتر بزیب افکند چنین گفت:

«برائرت خجالت .»

شاهزاده که چنین نمود قصد ترك كردن خانه را دارد چنین

گفت :

«نمی‌فهمم در این دروغ چه خجالتی وجود دارد ؟ آه ! اگر

می‌دانستم کولیا حالا کجاست ؟»

جوان گفت:

«بشما خواهم گفت او کجاست ؟»

لبدف سخن او را با شتاب قطع کرد و گفت :

«خیر اخیرا»

«کولیا شب را با ما بسر برد و امروز بامداد بملاقات ژنرال که شما آقای شاهزاده معلوم نیست بچه علت وام او را پرداخته و از زندان نجاتش دادید رفت . دیروز ژنرال قول داده بود برای خوابیدن اینجا بیاید لکن اثری از او دیده نشد . تصور می‌کنم در دو قدمی اینجا در هتل دوبالا بالانس اقامت گزیده باشد . بنا براین کولیا آنجاست ، مگر آنکه به پاولوسک نزد اپانتچین‌ها رفته باشد . چون او پول داشت دیروز می‌خواست برود پس شما می‌توانید او را یا در لاهالانس و یا در پاولوسک بیابید .»

لبدف چنین فریاد برآورد ،

«در پاولوسک؟ پاولوسک؟ فعلا بباغ برویم و قهوه‌ای بنوشیم.»
در این اثناء دست شاهزاده را بگرفت و او را بیرون بطرف حیاطی که بوسیله در کوچکی مشرف بر باغی بود برد . این باغ ، کوچک ولی دل‌انگیز بود و بمناسبت هوای خوب همه درختها گل کرده بودند .

لبدف شاهزاده را روی يك نیمکت چوبین سبز رنگ در مقابل میز سبز رنگی که بزمین وصل بود نشانید و خودش در مقابل او قرار گرفت . پس از لحظه‌ای قهوه آوردند و شاهزاد از نوشیدن آن امتناع نورزید . لبدف همچنان با دیدگان پرولیع و تملق آمیز بشاهزاده نگاه می‌کرد . شاهزاده با قیافه مردیکه بچیز دیگری میانداشید چنین گفت ،
«هیچ نمی‌دانستم از خود ملکی دارید.»

لبدف بار دیگر خواست گریه و زاری خود را از سر گیرد و بنابراین چنین آغاز سخن کرد ،

«بیمادرها؟»

اما بسخنان خود پایان نداد ، زیرا شاهزاده مبهوت بمقابل خود

خیره شده بود چنانچه گفتی فکر يك لحظه پیشش را فراموش کرده است. یکدقیقه بدینمنوال گذشت. لبدف همچنان بمخاطب خود خیره می نگرست شاید از او توضیح بیشتری بشنود.

سرانجام شاهزاده مثل آنکه بخودش آید گفت :

«بسیار خوب! چه آه بلی! شما می دانید لبدف موضوع چیست؟ من برائش نامه شما آمده ام، صحبت کنید.»

لبدف بکلی خود را باخت. خواست چیزی بگوید لکن جز کلماتی نامفهوم از دهانش خارج نشد. شاهزاده همچنان منتظر بود و لبخند غم انگیزی بر لبانش مشاهده می شد. پس از لحظه ای پلبدف گفت :

«لوخیان تیموفیویچ! درد شما را خوب دریافته ام. بدون شبهه در انتظار من نبودید و چنین تصور می کردید من با دریافت اخطار اول که شما بفرمان وجدان برای من فرستاده اید از جای خود تکان نخواهم خورد. اینك می بینید که آمده ام. بیهوده برای گول زدن من تلاش نکنید و خدمت بدو ارباب را در آن واحد ترك گوئید. خوب می دانم سه هفته است که روگوژین در اینجا بسر می برد. صاف و پوست کنده بگوئید آیا موفق شده اید این بار هم مانند بار گذشته این زن را باو بفروشید؟ حقیقت را بگوئید.»

«آن بدجنس خودش او را یافته است.»

«هاو تو همین نکنید. بدون شبهه دل شما را بدست نیاورده است.»

لبدف با نهایت خشم و غضب چنین گفت :

«او مرا سخت كتك زده است! آری كتك زده است! در قلب مسكو وی سك خود را بطرف من رها ساخته و این حیوان وحشی در سرتاسر يك خیابان مرا تعقیب نموده است.»

«لبدف! شما چنین می نندارید که من کودکي بیش نیستم. آیا

راست است که ناستازی او را در مسكو گذاشته و گریخته است؟

داستان یوسکی

«راست است، آری راست است، آنهم مقارن اجرای مراسم عروسی. روگوژین دقیقه شماری می‌کرد ناگهان ناستازی به پترزبورگ فرار کرد و مستقیماً بخانه من آمد و گفت:»

«لوخیان! مرا نجات بده، برای من یناهگاهی بیاب و بشاهزاده نیز چیزی بگو، شاهزاده! او از شما بیشتر از روگوژین می‌ترسد و معما همین جاست.»

آنگاه لب‌دلف انگشت خود را به پیشانی برد و بفکرفرو رفت. شاهزاده گفت:

«حالا راست است که مجدداً وسائل نزدیک شدن آنها را بیک دیگر فراهم ساخته‌اید؟»

«شاهزاده عالی‌مقام! چگونه... می‌توانستم از این نزدیکی جلوگیری کنم.»

«بسیار خوب خودم اطلاعات لازم بدست خواهم آورد فقط بگوئید بدانم ناستازی اکنون کجاست؟ آیا در خانه اوست؟»

«آه خیر! او هنوز تنها بسر می‌برد. وی می‌گفت: 'من آزاد هستم، شاهزاده بدانید او در اینخصوص اصرار زیاد می‌ورزد و پیوسته تکرار می‌کند،

'من هنوز کاملاً آزاد می‌باشم، همانطور که برای شما نوشتم او همچنان در پترسبورسکلیا در خانه خواهرزن من زندگی می‌کند.»

«اکنون هم آنجاست؟»

«آری مگر آنکه از هوای خوب استفاده نموده و در پاولوسک بخانه داریا آلکسیونا به ییلاق رفته باشد. اما او همچنان تکرار می‌کند: 'من کاملاً آزاد هستم، دیروز بود که در مقابل کولیا راجع با آزادی خود بار دیگر سخن گفت. چه علامت بدی!»

لب‌دلف آنگاه بخنده پرداخت.

«آیا گولیا زیاد بملاقات او می‌رود؟»
 «وی پسر گیج و اسرار آمیزی است که هیچ سری را نمی‌تواند
 نگهدارد.»

«آیا خیلی وقت است بملاقات ناستازی نرفته‌اید؟»
 «من هر روز بدون استثنا بدیدن او می‌روم.»
 «پس دیروز هم او را دیده‌اید؟»
 «خیر، سه روز است او را ندیده‌ام.»
 «لبدف! افسوس که اندکی مست هستید، در غیر این صورت
 سؤالی از شما می‌کردم.»

لبدف در حالیکه گوشه‌های خود را تیز کرد چنین گفت:
 «خیر! خیر! من هیچ ننوشیده‌ام.»
 «بمن بگوئید او را در چه حالی ترك کردید؟»
 «ها! ... در حال زنی که در تجسس است ...»
 «زنی که در تجسس است؟»

«آری زنی که پیوسته عقب چیزی می‌گردد چنانچه گوئی
 چیزی گم کرده است اما راجع باز دواج آینده اش حتی فکر این
 ازدواج بنظرش نفرت انگیز است و هرگاه راجع بآن با او صحبت
 کنند سخت خشمگین میشود. بطور کلی ناستازی برای روگوژین
 باندازه يك سرموزن ارزش قائل نیست یا عبارت دیگر این مرد در
 او جز يك حس دهشت حس دیگری بوجود نمی‌آورد. ناستازی ممنوع
 کرده است کسی نام او را بزبان آورد، آنها جز در مورد لزوم خیلی
 کم یکدیگر را می‌بینند و خود روگوژین از این قضایا اطلاع کامل
 دارد لکن جز تسلیم و رضا چه میتواند کرد! ناستازی نگران و
 عصبانی و ناراحت است.»

«ناراحت و عصبانی؟»

« آری عصبانی . هنگام آخرین ملاقات من او نزدیک بود طی مذاکره ساده‌ای موهای مرا بکند . من باقرائت آپوکالیپس برای وی سعی کردم آرامش کنم . »

شاهزاده که تصور کرد بد میشوند چنین گفت :

« چه گفتید ؟ »

« گفتم برای او آپوکالیپس را خواندم . این خانم دارای خیال ناراحتی است ، گذشته از این احساس کرده ام وی عیبی برای مباحثات جدی حتی راجع بمسائل دشوار دارد و او اساساً باین مسائل علاقمند است و صحبت کردن درباره آنها را بمنزله احترامی نسبت بخودش تلقی میکند . آری اینطور است . برحسب تصادف من در تفسیر آپوکالیپس ید طولائی دارم زیرا پانزده سال است آن را مطالعه میکنم . »

ناستازی نیز بامن هم عقیده است که ما بدوران اسب سوم رسیده ایم . یعنی اسب سیاهی که سوار آن ترازویی دردست دارد زیرا در قرن ماضی چیز باترازو سنجیده میشود و باقرارداد تسویه میگردد و هیچکس جز تأمین حقوق خود فکر و ذکر دیگری ندارد .

« آپوکالیپس میگوید ، یک کیل ذرت ، یک دنیه و سه کیل جو ، یک دنیه قیمت خواهد یافت . بدینطریق همه میخواهند آزادی فکر و خلوص قلب و سلامتی مزاج و همه مواهبی را که خدا بآنها ارزانی داشته است حفظ کنند . اما تنها از راه حق بمنظور خودنائل نخواهند گردید . و بهمین جهت است که اسب پریده رنگی بسوار خود که مرگ تمام دارد نمایان میشود و جهنم نیز عقب سر او فرامیرسد . »

« اینها مسائلی است که هنگام ملاقات ما مورد بحث قرار میگرفت و ناستازی بآنها ابراز علاقه فراوان میکند . »

شاهزاده در حالی که با تعجب لب‌د ف را نگرستن گرفت

پرسید :

« آیا خودتان باین قبیل مسائل عقیده دارید ؟ »

« هم عقیده دارم و هم آنها را تفسیر می‌کنم زیرا من لغت و فقیر ، جز ذره ای در گردباد جهانی چیز دیگری نیستم . چه کسی به لب‌د ف احترام می‌گذارد ؟ هرکسی بوضعی باو آزار میرساند و در حقیقت بضرب چکمه او را جلو میراند ، اما در زمینه تفسیر من برابر يك ارباب بزرگ هستم . این امتیاز عقل است . فکر من شخص بزرگی را در صندلی راحت خود بلرزه در می‌آورد . دو سال پیش شب عید فصح بود ، عالیجناب نیل آلکیوویچ چون وصف همراهی که در وزارتخانه تحت او امرش انجام خدمت می‌کردم شنیده بود بوسیله پیر زاخاریت مرا باطاق کار خود خواند .

« هنگامی که جن ما در اطاق کسی دیگر نبود پرسید : آیا راست است که تو در تفسیر نبوت‌های مربوط به قبل از میلاد مسیح استاد هستی ؟ من حقیقت را از او مکثوم نداشتم و شروع بتفسیر متون مقدس کردم و نه تنها در صدد تخفیف علائم تهدید آمیز این متون بر نیامدم بلکه بوسیله مثال آنها را پرورش دادم و تقاضا کردم بمعنی اعداد توجه کامل مبذول دارد نخست لب‌خندی زد لکن در مقابل درستی اعداد و تخمین ها بلرزه افتاد و از من تقاضا نمود کتاب را ببندم و از نزد او خارج شوم . در عید فصح دستور داد بمن پاداش بدهند و یک هفته بعد جان بجان آفرین تسلیم کرد . »

« لب‌د ف چه می‌گوئی ؟ »

« حقیقت محض ، پس از صرف شام از درشکه بی‌این افتاد و شقیقه اش بسنگی خورد و بیدرنگ جان سپرد . بر طبق پرونده خدمتش ۷۳ سال داشت . او مردی سرخ چهره باموهای سفید و عطر زده

داستان یوسکی

بود و دائماً مانند کودکی میخندید. بعداً پیرز اخاریت ملاقات مرابا او پیدا آورد و بمن چنین اظهار داشت: تو مرک اورا خوب پیش بینی کرده بودی. « شاهزاده از جای برخاست و آهنگ حرکت کرد، لید ف که شتاب او را دید متعجب و حتی ناراحت گردید و بالحن فوق العاده احترام آمیزی گفت: «ها! ها! عجب نسبت به چاکر بی اعتنا شده اید!»

«حقیقت آنست که حال خوش نیست، سرم سنگین است. شاید نتیجه مسافرت باشد.»

«بهر است چندی در بیلاق استراحت کنید.»

شاهزاده ایستاده بود و می اندیشید.

لید ف بسخنان خود چنین ادامه داد:

«ملاحظه کنید منهم تا دو روز دیگر با همه کسانم به بیلاق خواهم رفت. برای سلامتی نوزاد لازمست. گذشته از این در اینجا تعمیرهای لازم را خواهم کرد. منهم به پاولوسک خواهم رفت.»

شاهزاده ناگهان پرسید:

«شاهم پاولوسک میروید؟ آه! همه در اینجا بیاولوسک میروند گفتید شاهم در آنجا یک خانه بیلاقی دارید؟»

«همه بیاولوسک نمیروند لکن بتیت سین یکی از ویلاهای آنرا که ارزان به چنک آورده بمن واگذار کرده است. مکانی مطبوع و مرتفع و سرسبز است. زندگی در آنجا ارزان و مردمیش خوش مشربند و میتوان باندازه کافی موسیقی گوش کرد بهمین جهت است که تا این اندازه اشخاص بیاولوسک هجوم میبرند گشته از این من باین ویلا احتیاجی ندارم زیرا خانه محقری برای من کافی است.»

«آنها اجاره کرده اید؟»

«نمی توان گفت اجاره.»

شاهزاده بیدرنک چنین پیشنهاد کرد:

«می‌توانید آنرا بمن اجاره بدهید.»

منظور لیدف آن بود که شاهزاده را وادار بچنین پیشنهادی نماید. سه دقیقه بود که این فکر بذهن او خطور کرده بود. با اینهمه وی در تجسس مستأجری نبود زیرا او شخص دیگری را که بطور قطع پیشنهاد اجاره نموده بود در اختیار داشت لکن باین فکر افتاد که از مستأجری مانند شاهزاده بیشتر می‌تواند استفاده نماید و با استفاده از اینکه مستأجر اولی تعهد جدی نکرده است بر آن شده که ویلا را به شاهزاده اجاره دهد. لیدف پس از اطلاع پیشنهاد شاهزاده بخودش گفت: «قضیه دارد صورت تازه‌ای بخود می‌گیرد» بهمین جهت پیشنهاد شاهزاده را با خوشوقتی هرچه تمام‌تر تلقی کرد و هنگامیکه وی قیمت ویلا را استفسار نمود دست خود را با بی‌اعتنائی بلند کرد و چنین گفت:

«آقای شاهزاده! ویلا بشما تعلق خواهد داشت. یقین دارم

راضی خواهید شد.»

آنها در شرف خارج شدن از باغ بودند. لیدف که مانند سگ خوشحالی در پیرامون شاهزاده میرقصید آهسته باو چنین گفت:

«عالیجناب! اگر بخواهید میتوانم خبر فوق‌العاده جالبی راجع بموضوع مهمی بشما بدهم.»

شاهزاده باعلاقه کامل توقف کرد. لیدف باو چنین گفت:

«دارای آلکسیونا نیز در پاولوسک ویلائی دارد.»

«بعد چه؟»

«شخصی که مورد نظر شماست با او دوست است و ظاهراً قصد

دارد در پاولوسک مرتباً او را ملاقات نماید زیرا هدفی دارد.»

«چه هدفی؟»

«آگلایه ایوانونا.»

شاهزاده مانند مردیکه بنقطه دردناک قلبش دست زده‌اند

واکنش تالم انگیزی نشانداد و سخن لبدف را قطع کرد و گفت ،
 « لبدف ! بس است . اینها برای من اهمیت ندارد فقط
 بگوئید چه وقت خیال حرکت دارید ؟ برای من هرچه زودتر بهتر
 است زیرا در هتل بسر میبرم .

آنها ضمن صحبت از باغ خارج شده بودند و بموضع آنکه پخانه
 بازگردند از حیاط عبور کرده و متوجه درختان وحشی شدند .
 لبدف پس از لحظه ای تفکر گفت ،

« بهترین راه آنستکه هم امروز میهمانخانه را ترک کنید و در
 اینجا اقامت گزینید و پس فردا به اتفاق به پاولوسک خواهیم رفت »
 شاهزاده در حالیکه متفکر داخل خیابان شد گفت ،
 « خواهیم دید . »

لبدف با نگاه او را تعقیب کرد . او از گیجی مفرط شاهزاده که
 هنگام بیرون رفتن حتی با وی خدا حافظی نکرد در تعجب مانده بود .
 این فراموشکاری بهیچ روی بامراتب ادب و نزاکتی که لبدف در شاهزاده
 سراغ داشت سازگار نبود ..

نزدیک ظهر بود شاهزاده میدانست هرگاه بخانه شهری پانتهچین ها برود جز ژنرال که مشغول کار است کسی دیگر را نخواهد یافت . تازه اطمینان هم نداشت که ژنرال درخانه باشد . چنین تصور میکرد که ژنرال بدون شك کار خود را ترك کرده و بیدرنك وی را به پاولوسك خواهد رسانید . اما قبل از دیدن ژنرال تصمیم داشت به ملاقات شخصی برود و بنابراین از بیم آنکه مبادا بموقع بخانه پانتهچین ها نرسد و ناگزیر شود حرکت خود را به پاولوسك موکول بفردا نماید تصمیم گرفت هرچه زودتر خانه آن شخص را بیابد .

از طرف دیگر تصمیم وی بملاقات آن شخص از برخی لحاظ تصمیمی پرخطر بود و بهمین جهت تا اندازه ای در اجرای آن تردید داشت . شاهزاده میدانست خانه ای که در تجسی آنست در کوچه نخود پزها در نزدیکی سادو وایا قرار دارد و بنا بر این تصمیم گرفت به آن سوی متوجه گردد و در عرض راه تصمیم قطعی خود را اتخاذ نماید .

هنگامیکه بمحل تقاطع دو کوچه رسید از تلاطمی که قلبش را فرا گرفته بود درحیرت ماند . او هرگز انتظار نداشت قلبش باین شدت بزند ، از دور خانه ای توجهش را مخصوصاً از لحاظ اینکه ظاهری عجیب و هریب داشت ، جلب کرد .

بعداً بیادش آمد که در این لحظه بخودش گفته بود « قطعاً همین خانه باید باشد » او با کنجکاوئی هر چه تماثر نزدیک شد تا

داستان یوسی

حقیقت را دریابد . لکن در دلش احساس میکرد هرگاه حدسش صائب باشد ناراحت خواهد شد . این خانه ساختمان بزرگ تیره رنگ سه اشکوبه ای بود که سردر سبز رنگ کثیفی داشت .

هنوز عده معدودی از این نوع ساختمانها که از قرن گذشته باقی مانده اند در این کوی پترزبورگ که سرعت تغییر می یابد وجود دارد . همه آنها استوار بنا شده و دارای دیوارهای ضخیم و پنجره های بزرگ هستند که میله های آهن آنها را از بیرون محافظت میکند و غالباً در جلو آنها یک مغازه صراف قرار دارد و صاحب دکان نیز معمولاً خود در اشکوب پائین بسر میبرد .

ظاهر این خانه ها مانند باطنشان چندان دل انگیز نیست . همه چیز سرد و اسرار آمیز بنظر میرسد بدون آنکه کسی بتواند علت این تأثیر را تجزیه کند ، بدون شبهه ترکیب و سبک معماری آنها در بخشیدن این اثر نامطلوب دخیل است . غالباً طبقه بازرگانان در این ساختمانها سکونت می کنند .

شاهزاده بندر ورودی نزدیک شد و این نوشته را روی یلاکی خواند : « خانه روگوژین » شاهزاده بی اختیار بر تردید خود غالب آمده در شیشه داری را فشار داد و داخل شد و بلافاصله در ، پشت سر او بسته شد .

آنگاه از پله های بزرگ سنگی زشتی که در سایه دیوارهای سرخ رنگ محو میشدند بالا رفته وارد اشکوب اول گردید .

شاهزاده میدانست که روگوژین باتفاق مادر و برادرش تمام اشکوب اول این ساختمان غم انگیز را در اختیار دارد پیشخدمت در را بروی او باز کرد و بدون آنکه ورودش را قبلاً اعلام دارد باتفاق وی از چندین اتاق عبور نموده و داخل سالن فریبنده ای شدند که دیوارهایش برنگ مرمر بود و کفش از بلوط ساخته شده بود و میل

های سنگین و نامناسبی بسبك مبل های سال ۱۸۲۰ آنرا فرا گرفته بود .

سیس از میان يك عده از اطاقهای كوچك كه بشكل مارپیچ بود عبور کردند بطوریکه گاهی چند پله بالا میرفتند و سیس چند پله پائین می آمدند و سرانجام در اطاقی را زدند . خود روگوژین در را باز کرد و چون چشمش به شاهزاده افتاد سخت متعجب گردید و رنگ خود را چنان باخت که تا چند لحظه شبهه يك مجسمه سنگی شد . خیرگی نگاهش وحشت شدیدی را منعكس میساخت و لبخند مبهوتی دهانش را يکلی بسته بود .

حضور شاهزاده بنظرش بمنزله يك حادثه باورنکردنی و حتی اعجاز آمیز آمد . شاهزاده با اینکه انتظار داشت چنین اثری در روگوژین بخشد سخت ناراحت شد و گفت :

« روگوژین ! شاید بیموقع آمده ام . در این صورت بهتر است برگردم . »

« بهیچ وجه ! بهیچ وجه ! خواهش می کنم داخل شوی . »
آنها مانند دو دوست صمیمی یکدیگر را توخطاب میکردند . شاهزاده و روگوژین در مسکو یکدیگر را زیاد دیده بودند و حتی گاهی ضمن ملاقاتهای آنان دقایقی پیش می آمد که درقلب هر دو اثر زوال ناپذیری می بخشید . از آن روز که یکدیگر را دیده بودند سه ماه میگذشت .

صورت روگوژین همچنان پریده رنگ بود و تشنجات مختصر آنرا منقبض میساخت . با آنکه شاهزاده را داخل اطاق کرده بود همچنان احساس ناراحتی شدیدی میکرد . روگوژین شاهزاده را دعوت به نشستن بر يك صندلی راحتی در نزديك ميز نمود لکن شاهزاده که بر حسب تصادف بعقب برگشت در مقابل نگاه عجیب و حیرت انگیزی

مبهوت در جای خود میخکوب شد .

او احساس کرد تیری بدنش را شکافت و در عین حال يك خاطره دردناك اخير سخت ناراحتش میکرد بطوریکه بجای نشستن چندین لحظه کاملاً بیحرکت ماند و مدت يك ثانیه مستقیماً بدیدگان روگوژین که با تابندگی عجیبی برق میزد خیره شده سرانجام لبخندی بر لبان روگوژین نقش بست که آثار ناراحتی و تأثر از آن هویدا بود . سپس شاهزاده آهسته چنین گفت ؟

« چرا با این خیرگی بمن می نگری ؟ چرا نمی نشینی ؟ »

شاهزاده بر صندلی نشست و گفت :

« روگوژین صریح صحبت کن ! آیا میدانستی من امروز وارد پترزبورگ خواهم شد ؟ »

روگوژین با لبخند زهرآلودی گفت :

« انتظار داشتم که بیائی و می بینی که اشتباه نکرده ام لکن چگونه میتوانستم حدس بزنم که امروز وارد خواهی شد ؟ »

خشم و سرعتی که روگوژین در پاسخ دادن باین سؤال ابراز داشت کاملاً شاهزاده را غرق در حیرت ساخت .

شاهزاده درحالی که بیش از پیش ناراحت میشد با ملایمت گفت :

« با اینهمه تو میدانستی امروز وارد خواهم شد . حالا چرا اینطور خشمگین شده ای ؟ »

« اما تو چرا از من این سؤال را میکنی ؟ »

« امروز باعداد هنگام پیاده شدن از قطار در میان جمعیت يك جفت چشم درست مانند همین چشمهای تو که چند لحظه پیش از عقب بمن خیره شده بود تشخیص دادم . »

روگوژین با لحن مظنونى پرسید :

« عجب ! عجب ! این چشم های که بود ؟ »

اما شاهزاده احساس کرد روگوژین هنگام ادای این جمله

پلرزه افتاد .

« نمیدانم . در میان جمعیت بخوبی آنها را دیدم . شاید هم دستخوش خیالی شده ام ، در این اواخر غالباً گرفتار افکار عالی‌خیولی می‌شوم . روگوژین عزیزم ! اخیراً خویشتن را در حالی نزدیک به حال پنج سال پیش که دچار حمله می‌شدم می‌یابم . »
 روگوژین آهسته گفت :

« تصور میکنم گرفتار تصور و خیالی شده باشی . در هر صورت من نمیدانم . »

لبخندی که در این هنگام بر لبانش دیده شد امید بخش نبود بلکه احساسات مبهم و درهم و برهمی را منعکس می‌ساخت . پس از لحظه ای تفکر گفت :

« بسیار خوب ! پس تو بخارجه خواهی رفت ؟ آیا بیاد می‌آوری در پائیز گذشته ما چگونه یکدیگر را در قطار پسکوف به پترزبورگ ملاقات کردیم ؟ مانند وگتر هایت را بیاد می‌آوری . »

این بار روگوژین با شیطننت صریحی شروع بخندیدن کرد و از اینکه چنین فرصتی برای نیش زدن به شاهزاده بیافته بود سخت خوشحال بنظر میرسید .

شاهزاده در حالیکه نگاهی به پیرامون اطاق افکند پرسید :

« آیا تو بطور قطع در اینجا اقامت گزیده‌ای ؟ »

« آری اینجا خانه من است ، می‌خواهی کجا بروم ؟ »

« مدت مدیدی است یکدیگر را ندیده ایم . من درباره تو

چیزهایی شنیده ام که بمقل باور نمی‌آید . »

روگوژین با سردی پاسخ داد :

« درباره من خیلی چیزها می‌گویند . »

« با اینهمه مسلم است که همه اعضای دسته را اخراج کرده ای

و خودت در خانه پدربت اقامت گزیده و دیگر فرار نمی‌کنی . خیلی خوب است . اما بگو بدانم این خانه بتو تنها تعلق دارد یا همه اعضای خانواده . »

« خانه مال مادرم است . آپارتمان او در آن سوی راهرو قرار دارد . »

« برادرت کجا سکونت میکند ؟ »

« برادرم ، سیمون سیمونوویچ هم در قسمتی از ساختمان اقامت دارد . »

« آیا او متأهل است ؟ »

« خیر . دانستن این موضوع بچه درد تومی‌خورد ؟ »

شاهزاده که ناگهان بفکر فرو رفت بوی نگاهی کرد ولی پاسخی نداد چنانچه گفتی سؤال او را نشنیده است . روگوژین اصراری نورزید و منتظر شد و هر دوچند لحظه کمالا ساکت شدند . شاهزاده گفت :

« من خانه‌ترا از بیست قدمی بیک‌نگاه تشخیص دادم . »

« چطور ؟ »

« نمیتوانم بگویم . خانه‌ات نیز مانند تمام اعضای خانواده ات و نوع زندگی ات جنبه خاصی دارد لکن هرگاه از من سؤال کنید که این حس چگونه در من بوجود آمده است از تحلیل آن عاجز خواهم ماند . شاید این ادراک ناشی از یکنوع هذیان باشد و حتی از اینکه این چیزها چنان تأثیری در من می‌بخشد گاهی سخت نگران میشوم . قبل از این بهیچ روی در فکر خانه تو نبودم لکن بمحض اینکه آنرا دیدم بیدرنک بخود گفتم : « این نوع خانه ایست که باید منزل او باشد ! »

روگوژین بدون آنکه از افکار درهم و برهم شاهزاده چیزی

در ك كند لبخند مبهمی زد و چنین گفت :

« راست می گوئی ؟ این خانه را پدر بزرگ من ساخته است و همواره صرافان در آن سکونت داشته اند و امروز هم در اجاره خلودیا کف های صراف است . »

شاهزاده در حالی که نگاهی پیرامون خود افکند چنین گفت :

« چه ظلمتی ! اطاق تو خیلی تاریک است . »

در حقیقت اطاق روگوزین اطاقی وسیع با سقفی بلند بود که هیچ روشنائی نداشت و از همه طرف انواع و اقسام مبلمان و دفتر ها و اشکافهای مملو از پرونده و کاغذهای مختلف آنرا فرا گرفته بود و يك نیمکت بزرگ چرمی سرخ رنگی بمنزله تخت خواب روگوزین بشمار می رفت . شاهزاده روی میزی که نزدیک آن نشسته بود دو یاسه کتاب تشخیص داد که یکی از آنها تاریخ « سولوویف » بود که روی میز باز بود و علامتی در روی صفحه آن جلب توجه می کرد .

در دیوارها چندین تابلو رنگ روغن در قابهای کمرنگی نصب بود ، لکن این تابلوها آنقدر تیره رنگ و دود زده بنظر می آمدند که تشخیص تصویر آنها بهیچ روی میسر نبود .

يك عکس بزرگی طبیعی کاملاً توجه شاهزاده را بخود جلب کرد . این عکس مردی پنجاه ساله را نشان می داد که ردنگوت عجیب و غریب با دامن بلند بتن داشت و دو مدال برگردنش آویزان بود و ریشش جو گندمی و صورتش چین دار و زرد و نگاهش غم انگیز و اسرار آمیز می نمود . شاهزاده پرسید :

« آیا این عکس پدرت نیست ؟ »

روگوزین با لبخند تمسخر آمیزی چنانچه گفتمی قصد دارد شوخی زننده ای در باره پدر خود بکند چنین گفت :

« آری پدرم است . »

« آیا او از جمله عیسویان متعصب قدیمی نبود ؟ »
 « خیر اهل کلیسا بود لکن عقیده داشت که مذهب قدیم بحقیقت
 نزدیکتر است . وی در عین حال برای صرافان احترام خاصی قائل
 بود . دفتر کارش همین اطاقی بود که ما اکنون در آن هستیم . چرا
 پرسیدی آیا او از متعصبین قدیمی بود ؟ »

« آیا مراسم عروسی همینجا برپا خواهد شد ؟ »
 روگوژین که از این سؤال غیر مترقبه بلرز افتاد چنین گفت :
 « اینجا »

« آیا بزودی این عروسی سر خواهد گرفت ؟ »
 « تو می دانی که تنها بسته بمیل خود من است . »
 « روگوژین من دشمن تو نیستم و بهیچ روی عزم ندارم برای
 تو کمترین اشکالی برانم . این نکته را چنانچه یکبار دیگر در موردی
 نظیر این مورد یادآور شدم بار دیگر تکرار می کنم . »

« هنگامیکه در مسکو مراسم ازدواج تو در شرف اجرا شدن
 بود همانطور که خودت تصدیق می کنی من مانعی در مقابل آن نتراشیدم
 نخستین بار او بود که درست هنگام تبرک عروس و داماد بسوی من
 شافت و از من تمنا کرد ویرا از دست تو رهائی بخشم . »

« سخنان او را برای تو تکرار می کنم . سپس او ازدست من نیز
 گریخت و تو او را یافتی و بار دیگر بطرف محراب بردی لکن اکنون
 بمن می گویند که بار دیگر از دست تو فرار کرده است . آیا راست
 است ؟ لیدف این خبر را بمن داد و برای اطلاع از این موضوع است
 که باینجا آمده ام . دیروز در واگن از دهان یکی از دوستان قدیم تو
 یعنی زالیوژف اطلاع حاصل کردم که بار دیگر با هم آشتی کرده اند .
 « بازگشت من به پترزبورگ يك هدف بیش ندارد و آن اینست که
 او را متقاعد کنم برای تقویت بنیه خود بخارجه مسافرت کند زیرا

بنظر من او چه از لحاظ جسمانی و چه از جهات روحی کسالت دارد و مخصوصاً مغزش خسته است و بطور کلی نیاز بمراقبت کامل دارد .

«من قصد نداشتم همراه او بروم و تنها می خواستم وسائل مسافرت او را بدون آنکه خودم همراه او باشم فراهم سازم. بتو حقیقت محض را می گویم لکن هر گاه راست باشد که شما بار دیگر ترتیب کارهایتان را داده اید آنگاه دیگر در مقابل دیدگان او ظاهر نخواهم شد و در عین حال پا پخانه تو هم نخواهم گذاشت .

«تو خوب می دانی که من ترا فریب نمی دهم زیرا همواره نسبت بتو وفا دار بوده ام . من هر گز افکار خودم را در این خصوص از تو پنهان نداشته ام و پیوسته بتو اطمینان داده ام که زندگی او بسا تو امکان پذیر نخواهد بود، زیرا هم خودش سقوط خواهد کرد و هم ترا بکلی شاید بمراتب وحشتناکتر از خودش ساقط کند .

«هر گاه بار دیگر از هم جدا شوید من بسی مسرور خواهم شد لکن بهیچ روی عزم ندارم در این قطع ارتباط شما مداخله نمایم . بنابراین خیالت راحت باشد و نسبت بمن بدگمان نباش . گذشته از این تو از حقایق نیک آگاه هستی و می دانی من برای تویك رقیب حقیقی نبوده ام . چطور شد ؟ تو می خندی ؟ خوب می دانم خنده تو از چیست . آری ما در آنجا هر کدام زندگی جداگانه ای داشتیم و حتی چنانچه می دانی در دو شهر مختلف بسر بردیم . آیا قبلاً برای تو توضیح ندادم که : من ناستازی را تنها از راه رحم و شفقت دوست دارم و نه از راه عشق . خیال می کنم تعریف من درست باشد . تو آنگاه بمن گفتی معنی سخنانم را دریافته ای آیا راست است ؟ بمنظور من پی برده ای ؟ دیدگان تو چه عداوت و خصومتی را منعکس می کنند ؟ آمده ام ترا آرام کنم زیرا تو نیز برای من عزیز هستی ! روگوژین ! ترا فوق العاده دوست دارم و بهمین جهت می روم و دیگر بر نمی گردم .

خدا حافظ ۱

شاهزاده این به گفت و از جای برخاست .
 روگوزین که از جای خود برنخاسته و سر خود را همچنان
 بدست راستش تکیه داده بود با نهایت مهر و ملایمت باو گفت :
 « لحظه ای درنگ کن . مدتی است ترا ندیده ام . »
 شاهزاده بار دیگر نشست و سکوت عمیقی بر اطاق حکمفرما
 شد .

پس از لحظه ای روگوزین باو چنین گفت :
 « لئون نیکلایوویچ ! هنگامی که تو در مقابل من می ایستی نسبت
 بتو در دل احساس خصومت می کنم . در این سه ماه که ترا ندیده ام
 بیوسته نسبت بتو احساس تنفر کرده ام تا بعدیکه باور کن از مسموم
 ساختن تو نیز ابا نداشتم . این عین حقیقت است اما اکنون بیش از
 یک ربع ساعت نیست که تو با من بسر میبری در این مدت عداوات من
 نسبت بتو بکلی از میان رفته و بار دیگر برای من مانند گذشته دوستی
 عزیز و گرامی هستی . چند لحظه ای با من باش . »

« هنگامیکه نزد تو هستم بمن اعتماد داری لکن موقمی از تو
 دور میشوم این اعتماد رخت برمی بندد و بار دیگر بمن بدگمان میشوی . »
 شاهزاده آنگاه در حالیکه می کوشید احساسات حقیقی خود را
 در زیر لبخند مختصری پنهان سازد دوستانه بوی چنین گفت :
 « درست مانند پدرت می مانی . »

« هنگامیکه صدای ترا می شنوم بتو اعتماد دارم و بخوبی در-
 می یابم که نمی توانند مرا برابر تو بدانند . »

شاهزاده در حالیکه با تعجب روگوزین را نگرین استن گرفت گفت :
 « این چه اظهار است که می کنی ؟ پیداست که بار دیگر عصبانی
 شده ای ! »

« دوست من! در اینجا عقیده ما را نخواسته‌اند بلکه بدون مشورت از ما، ما را گرفتار کرده‌اند. »

لحظه‌ای ساکت شد و سپس بصدای آهسته چنین گفت :

« هر يك از ما بسبب خود دوست می‌دارد یعنی که ما از هر حیث با هم تفاوت داریم . تو می‌گوئی او را از راه رحم و شفقت دوست‌داری لکن من نسبت باو دردل کمترین حس ترحمی احساس نمی‌کنم. گذشته از این او جداً با من دشمن است . هر شب او را در خواب می‌بینم که که با شخص دیگری خوشست و مرا دست می‌اندازد . »

«دوست عزیز! در بیداری هم حال بهمین منوال است . بناست او با من ازدواج کند و با اینهمه آنقدر که پکفش هایش توجه دارد بمن فکر نمی‌کند . آیا باور می‌کنی از بیم رفتن بخانه او پنج‌روز است او را ندیده‌ام؟ اگر بروم خواهد پرسید چرا رفتم و تاکنون مکرر مرا خجالت داده است. »

« ترا خجالت داده است ؟ منظور ت چیست ؟ »

« مثل اینکه تو خودت نمیدانی ؟ آیا هنگامی که درست بهنگام اجرای مراسم عقد از کلیساگریخت برای آن نبود که با تو فرار اختیار کند ؟ آیا خودت تصدیق نکردی ؟ »

« چه می‌گوئی ؟ آیا باور نداری که... »

« آیا او در مسکو با افسری بنام زمیتوژنیکف ارتباط حاصل نکرد و مرا غرق خجالت نمود ؟ و این ارتباط درست یکروز پس از آنکه خودش روز عروسی را تعیین کرد صورت نگرفت ؟ »

شاهزاده چنین فریاد برآورد :

« معال است ! »

روگوژین با اطمینان هر چه تمامتر چنین گفت :

«در اینخصوص شکی ندارم، تو بگو محال است. شاید او باتو روش دیگری پیش گیرد و از چنین اقدام ناپسندی احتراز جوید این نکته را تصدیق می‌کنم لکن درباره من هیچ چیز را رعایت نمیکند. او مرا از هیچ هم کمتر می‌داند. من شك ندارم با کلر آن افسر مشقت زن هم تنها برای مسخره کردن من ارتباط حاصل نموده است پاری تو نمیدانی او در مسکو بر سر من چه آورده است و گذشته از این همه این حوادث برای من تاچه حد گران تمام شده است ؟»

شاهزاده بانگرانی پرسید :

«در اینصورت چراتو درصدد ازدواج با او هستی ؟ چه آینده‌ای

بدینسان در انتظار تو خواهد بود ؟»

روگوزین پاسخی نداد و سپس با نگاه تندى بشاهزاده خیره

شد آنگاه پس از لحظه‌ای سکوت چنین گفت :

« پنج روز است من بخانه او نرفته‌ام زیرا بیم دارم اخراجم

کند. او پیوسته بمن میگوید : من کاملاً آزادم و هرگاه بخواهم ترا

اخراج خواهم کرد و بخارجه خواهم گریخت. (درحالی‌که بشاهزاده

خیره شده بود اضافه کرد که او در اینخصوص با من صحبت کرده است)

راست است که او گاهی برای تهدید من چنین اظهاراتی مینماید. او

همواره موضوعی در من برای خندیدن پیدا می‌کند در عوض گاهی

جبین درهم میکشد و قیافه‌م زده‌ای بخود میگیرد و لب از لب نمی -

گشاید من بیشتر از اینحال او می‌ترسم.

«روزی بخود گفتم : من دست خالی نزد او نخواهم رفت ولى

هدایای من جز آنکه مورد تمسخر و حتی خشم او قرار گیرد اثر دیگری

ندارد او شال دل انگیز را که در عمر خود هرگز ندیده بود بمحض

اینکه از من گرفت بکاتیا کلفتش داد اماراجع باینکه از او تقاضا کنم

تاریخ عروسی ما را تعیین کند بهیچ روی باین خیال نیستم.

«عجب فامزدی که حتی جرئت دیدن زن آئنده خود را ندارد! همین جهت است که من در خانه میمانم و دیگر تاب مقاومت ندارم و برای همین است که بطور پنهانی در اطراف خانه او قدم میزنم و بابرای دیدن او در گوشه ای از خیابان مخفی می گردم .

« یکبار تا سپیده دم نزدیک در خانه او کشیک دادم . چنین تصور کردم چیزی را دیده ام بر حسب تصادف او مرا از پنجره دید و بمن چنین گفت : هرگاه تو دریابی که گولت میزنم بمن چه خواهی کرد ؟ بدو ا من نتوانستم خونسردی خود را حفظ کنم و باو چنین پاسخ دادم : خودت بهتر میدانی !

« او چه میداند ؟

روگوزین باپوز خند گفت :

« خودم هم نمیدانم . در مسکو با آنکه مدتی او را تعقیب کردم نتوانستم با کسی غافلگیرش کنم . روزی او را گرفتم و بوی چنین گفتم : تو قول داده ای بمن شوهر کنی . تو داخل خانواده شرافتمندی خواهی شد اما آیا میدانی تو که هستی ؟ بسیار خوب تو چنین زنی هستی !

« باو گفتمی ؟

« آری .

« چه شد ؟

« او بمن چنین پاسخ داد : اکنون نه تنها زن تو نخواهم شد بلکه بعنوان نوکر هم ترا قبول نخواهم کرد باو گفتم : بنابراین از اینجا خارج نخواهم شد هر چه بادا باد .

« او در پاسخ گفت : در این صورت بیدرنگ کلمرا صدا خواهم زد و باو خواهم گفت ترا از خانه اخراج کند . در نتیجه باو حمله بردم و تمام بدنش را باکنتک کبود کردم .

شاهزاده گفت :

« ممکن نیست ! »

روگوژین که صدایش ملایم‌تر شده و چشمانش برق میزد چنین گفت :

« بتو میگویم که راست است . مدت یکروز ونیم نه خوابیدم و نه غذا خوردم و نه چیزی نوشیدم و حتی از اطاق هم خارج نشدم . در مقابل او بزانو در آمده گفتم : مادام که مرا عفو نکنی از اینجا نخواهم رفت حتی اگر جانم را فدا کنم و هرگاه مرا اخراج کنی خودم را در آب غرق خواهم کرد . بدون تو چه خواهم شد ؟ »

« نامتازی آنروز از بامداد تا شام حال دیوانه‌ای را داشت، گاهی زارزار میگریست ، موقی باکلرد مرا تهدید بمرگ می‌کرد و زمانی مرا پبادفحش و ناسزا می‌گرفت . »

« آنگاه زالیوژف، کلر، زمتیوژنیکف و عده‌ای دیگر را صدا زد تا مرا بآنها نشان دهد و در نظر آنان از خجالت آب کند سپس بآنان چنین گفت : بسیار خوب آقایان همه شما را بتماشاخانه میبرم . او اگر میل داشته باشد در اینجا خواهد ماند . من ناگزیر نیستم از او مراقبت کنم! روگوژین ! دستور داده‌ام در غیبتم بتوجای بدهند زیرا بدون شبهه بیش از حد گرسنه هستی . او از تماشاخانه تنها بازگشت و بمن چنین گفت : این آقایان مردانی سست عنصر و جیون بیش نیستند و میخواهند مرا از تو بترسانند زیرا مدعی هستند که تو تاسر هرا نبری از اینجا نخواهی رفت . من میروم بخوابم ، در اطاقم را نیز نخواهم بست . از تو اینطور میترسم ! تو این حقیقت را قطعی بدان ! آیا جای نوشیدی ؟ باو چنین پاسخ دادم : خیر ! ننوشیده‌ام و نخواهم نوشید . »

« او بمن چنین گفت : میخواهی عزت نفست را بمن نشان بدهی ولی این چیزها بتو نیامده است . سخنان خود را بموقع اجرا

گذاشت در را نیست و بامداد چون از اطافتی خارج شد خندید و بمن گفت : آیا دیوانه شده‌ای ؟ می‌خواهی از گرسنگی بمیری ؟ باو گفتم : مرا بیخس او گفت : هرگز ترا نخواهم بخشید و چنانچه به تو گفتم بتو شوهر نخواهم کرد . آیا تمام شب در این صندلی نشسته و بخواب نرفتی ؟ به او گفتم : آری ! من نخوابیدم . گفت : عجب احمقی هستی ! پس تو نه جای مینوشی و نه چیزی میخوری ! « گفتم : جز عفو از تو چیزی نمی‌خواهم .

« گفت : اگر میدانستی این حرکت تو چقدر زننده است ؟ ! درست مانند زینی که بماده گاوی ببندند شاید خیال میکنی بدینسان مرا میترسانی . اما اگر شکم تو گرسنه باشد بمن چه میشود ؟ بهتر برای من ! . آنگاه عصبانی شد لکن خشمش دیری نپایید و باردیگر شروع بمسخره کردن من نمود . با این خوی انتقامجو و پر کینه‌ای که دارد از اینکه باین زودی دیگ خشمش از جوشیدن باز ایستاد متعجب شدم آنگاه باین فکر افتادم او آنقدر برای من اهمیت قائل نیست که مدت زیادی برای خاطر من از عصبانیتش جلوگیری کند . این فکر از هر حیث درست بود .

« بمن چنین گفت : هیچ میدانی پاپ اعظم رم چه مقامی دارد ؟ گفتم : تا اندازه‌ای راجع به مقام او اطلاعاتی دارم . بار دیگر سؤال کرد : آیا از تاریخ عمومی اطلاعاتی داری ؟ گفتم : خیر ! گفت : بنابراین من داستان پاپی را که از دست امپراطوری عصبانی شد بتو میدهم تا بخوانی . این پاپ امپراطور را مجبور کرد سه روز تمام با پای برهنه در مدخل کاخ او بزانو درآید . نمیزی بخورد و نه چیزی بیا شامد تا اینکه او را مورد عفو قرار دهد . آیا خیال میکنی در این سه روز که امپراطور بزانو درآمده بود چه افکاری در میله‌اش خطور کرد ؟ اما دقیقه‌ای صبر کن خودم این داستانرا برای تو خواهم خوانده

«آنگاه کتابی آورد و بمن چنین گفت : این کتاب شعر است .
 «سپس نقشه‌های انتقامی را که این امپراطور طی سه روز زبونی و
 شرمساری خود طرح کرده بود قرائت کرد و آنگاه بمن چنین گفت :
 روگوژین ! ممکن است که تو از این داستان خوش نیاید . گفتم :
 آنچه که خواندی این حقیقت است گفت : آه بنظر تو درست
 است ؛ بنابراین تونیز ممکن است بخودت بگوئی هرگاه او زن من
 شود اینروز را بیادش خواهم آورد و انتقامم را از او خواهم گرفت .
 «گفتم : نمیدانم شاید این طور باشد. گفت : چطور نمیدانی ؟
 گفتم : خیر نمیدانم ! فکر من فعلاً متوجه این قضیه نیست گفت :
 پس بچه چیز فکر میکنی ؟ گفتم : هنگامی که تو از جای پرمیخیزی
 و از نزدیک من عبور میکنی بتو خیره میشوم و بادیدگانم ترا تعقیب
 می‌کنم صدای پیراهن تو قلبم را بطپش درمی آورد و هر بار که از اطاق
 خارج میشوی هر یک از سخنانم را باهمان لحنی که ادا کرده‌ای بیاد
 می‌آورم . تمام شب بفکر تو بوده‌ام و با دقت هر چه تمامتر صدای
 تنفس ترا گوش کرده‌ام و حتی متوجه شدم که تو دوبار در رختخوابت
 تکان خوردی .

«خنده کنان گفت ، شاید کتک‌هایی را که بمن زدی فراموش
 کرده‌ای ؟ گفتم : شاید فراموش نکرده باشم . خودم هم نمیدانم .
 گفت : اگر ترا نبخشم و بتو شوهر نکنم چه خواهی کرد ؟ گفتم :
 بتو گفتم که خود را غرق خواهم کرد . گفت : شاید قبل از آنکه خود
 را غرق کنی مرا بکشی . او آنگاه بفکر فرو رفت و خشمگین شد و
 از اطاق خارج گردید و پس از یکساعت بازگشت و با چهره گرفته‌ای
 چنین گفت :

« روگوژین ! بتو شوهر خواهم کرد ولی نه برای آنکه از تو
 می‌ترسم زیرا برای من فرق نمی‌کند بچه صورت از این زندگی راحت

شوم لکن راهی بهتر از این نمی‌بینم . بنشین تا دستور دهم برای تو شام بیاورند هرگاه بتو شوهر کنم زنی پاوفا خواهم بود . در این خصوص شك نکن و نگران نباش . آنگاه پس از لحظه‌ای سکوت چنین افزود: تو را قبلاً بمنزله نوکری تلقی می‌کردم لکن در اینخصوص دچار اشتباه شده بودم . آنگاه تاریخ ازدواج ما را تعیین کرد لکن هفته بعد از دست من گریخت و بلبلد ف پناه برد .

«هنگامیکه وارد پترسیورک شدم بمن چنین گفت : من بهیچ روی از شوهر کردن بتو منصرف نشده‌ام لکن میل دارم مدتی فکر کنم زیرا در اتخاذ تصمیم آزاد هستم . توهم اگر مایلی صبر کن . کار ما باینمرحله رسیده‌است لئون نیکلایوویچ تو در اینخصوص چه فکر میکنی؟»

شاهزاده درحالی که نگاه مغمومی بروگوژین انداخت گفت :

« خودت چه عقیده داری ؟ »

« آیا خیال میکنی من حال فکر کردن هم دارم ؟ »

میخواست مطلب دیگری باین جمله بیفزاید لکن چیزی نگفت و در بحر غم و اندوه فرو رفت .

شاهزاده از جای برخاست و آماده برای خارج شدن شد در - حالی که آهسته می‌گفت :

« قدر مسلم آنستکه من هیچگونه مانعی درراه تو ایجاد نخواهم کرد . »

روگوژین درحالی که نیروئی گرفت و دیدگانش تابناکتر شد چنین گفت :

« میدانی بتوجه می‌گویم ؟ هیچ نمی‌فهمم آیا تو در مقابل من تسلیم شده‌ای یا نه ؟ »

« آیا دیگر او را دوست نداری ؟ سابقاً در این خصوص نگران

بنظر میرسیدی. چرا باشتاب باینجا آمده‌ای؟ از راه ترجم است؟
(در این هنگام لبخند تلخی صورتش را منقبض ساخت) آه! آه!
شاهزاده سؤال کرد :

« آیا تو خیال میکنی فریب می‌دهم ؟ »
« خیر، تو اعتماد دارم لکن اینطور احساس می‌کنم که رحم تو
از لحاظ شدت بر عشق من می‌چربد. »
در این هنگام در دیدگان او آثار خصومت شدیدی نسبت
به شاهزاده نمایان شد .

شاهزاده تبسم کنان گفت :
« عشق تو جنبه نفرت شدیدی را دارد لکن اگر بر آن فائق
آئی شاید وضعت خطرناکتر گردد . روگوژین بیچاره من این نکته را
بیاد داشته باش ! »

« چگونه ؟ پس من سراورا خواهم برید ؟ »
شاهزاده سخت بلرزه افتاد و پس از لحظه‌ای چنین گفت :
« يك روز بر اثر همین عشقی که امروز در دل تو بوجود آورده
است در مقابل رنجها و ناکامی‌هایی که در راه این عشق تحمل کرده‌ای
نسبت باو نفرت شدیدی در دل احساس خواهی کرد. درباره اینکه ممکن
است روزی حاضر شود بعقد تو در آید حرفی ندارم. هنگامی که دیروز
این خبر را بمن دادند بزحمت قبول کردم و تا مدتی متأثر شدم .
تاکنون دوبار شب عروسی او از چنگ تو فرار کرده است این
اقدام او از هر حیث جالب توجه است حالا چه چیز ممکن است او را
بار دیگر نزد تو برگرداند ؟ پول تو ؟ چنین فرضی نزدیک به حقیقت
نیست مخصوصاً برای اینکه تو قسمتی از ثروت خود را از دست داده‌ای !
آیا تنها میل شوهر کردنت ؟ او ممکن است شوهر بهتری از تو پیدا
کند زیرا تو ممکن است سراورا ببری و او قطعاً از این قضیه آگاهست .

آیا شدت عشق توست که او را ممکن است بطرف توجذب کند ؟ شاید چنین امری ممکن باشد... شنیده‌ام زنان بسیاری هستند که این نوع عشق را دوست دارند ... فقط ...»

شاهزاده سخن خود را قطع کرد و بفکر فرو رفت.

روگوزین که بحالات قیافه شاهزاده دقت کامل می‌کرد پرسید:

« چرا ضمن نگاه کردن بعکس پدرم لبخند زدی؟ »

« چرا لبخند زدم ؟ برای آنکه بفکرم رسید هرگاه این عشق

ترا آزار نمی‌داد در ظرف مدت کوتاهی شبیه مرحوم پدرت میشدی و

با يك زن مطیع و آرام در این خانه بسر می‌بردی و جز در موارد معدود

سخن نمی‌گفتی و خیلی هم جدی و متین صحبت میکردی ، بهیچکس

اعتماد نداشتی و لزوم درد دل کردن برای کسی را هم احساس نمی -

نمودی بلکه در خاموشی و آرامش باخیال راحت بجمع کردن پول

میرداختی و منتهی تفییری که در زندگیست حاصل می‌شد آن بود که

بهنگام پیری به کتابهای کهنه علاقمند میشدی و پیوسته با دوا نگشت

علامت صلیب می‌کشیدی . »

« حالا مرا مسخره کن ! اوهم چندی پیش هنگام دیدن این

عکس همین سخنان را گفت . بسیار جای تعجب است که افکر شما دو

تن تا این اندازه اکنون بهم نزدیک شده است . »

شاهزاده بانعجب پرسید :

« چطور ؟ اوبخانه تو آمده است ؟ »

« آری او پانجا آمده و مدتی باین عکس دقیق شد و راجع

به پدرم سؤالات زیادی کرد و در پایان خندید و گفت :

« بمرور زمان توهم باین قیافه درخواهی آمد . روگوزین !

تو دارای احساسات و عواطف بسیار شدیدی هستی و هرگاه هوش تو نبود

این احساسات ترا به سبزه هدایت می‌کرد . انصافاً تو مرد باهوشی

هستی (این عین سخنان او بود میخواستی باور کن میخواستی باور نکن. این نخستین بار بود که او اینطور سخن می گفت) هرگاه این احساسات نبود دست از جنونهای امروزی بر میداشتی و چون آدمی کم سواد هستی فکر دیگری جز پول جمع کردن نداشتی . توهم مانند پدرت باتفاق صرافان درخانه میماندی و شاید هم به عقیده و مسلک آنان در میآمدی . تو آنقدر پولت را دوست داری که میتوانی نه تنها دو بلکه ده ملیون روبل پول گردآوری حتی اگر از گرسنگی بر روی کیسه های پول خودت بمیری زیرا راهنمای تو در زندگی همواره شهوت به چیزی است و هرکاری را باشهوت انجام میدهی!

«تقریباً این عین سخنانی بود که او بمن گفت . تا آنروز هرگز اینسان با من صحبت نکرده بود زیرا غالباً او مرا مسخره می کند و درباره مسائل ناچیز با من به بحث میپردازد . اما آنروز شروع به مسخره کردن من کرد و سپس بفکر فرو رفت و آنگاه خانه را بدقت کاوش نمود چنانچه گفتمی از چیزی میترسد و بعد آن سخنان را ایراد کرد .

«به وی چنین گفتم: برای عروسی یا این خانه را کاملاً اصلاح خواهیم کرد و یا آنکه خانه دیگری خواهیم خرید . در پاسخ گفت: خیر! بهیچ چیز نباید دست زد . همان نوع زندگی را ادامه خواهیم داد . میل دارم پس از عروسی با مادرت زندگی کنم .

«او را به مادرم معرفی کردم و ناستازی همچون دختری او را غرق در مهر و محبت ساخت . تقریباً دو ماه است که مادرم بیمار است و حواس خود را از دست داده خصوصاً پس از مرگ پدرم بحال کودکی افتاده و پاهایش فلج شده است .

«او صحبت نمی کند و تنها باشخاصی که بدیدن او می آیند پاس اشاره ای مینماید . هرگاه غنایش را برایش نیاورند دویا سه روز گرسنه

بهمان حال باقی خواهد ماند.

« دست راست مادرم را گرفتم و انگشت‌های او را بشکل صلیب درآورم و باو گفتم : مادر جان ! او را تبرک کن . بزودی زن من خواهد شد. او با شور و هیجان هرچه تمامتر مادرم را در آغوش کشید و باو چنین گفت : یقین دارم مادرت باید خیلی رنج برده باشد . چون او کتابی را که اینک در اینجاست مشاهده نمود ازمن چنین سؤال کرد : تو شروع به مطالعه تاریخ روسیه نموده‌ای ؟ (او خودش در مسکو روزی بمن چنین گفته بود : بهتر است اندکی معلومات کسب کنی مخصوصاً تاریخ روسیه تألیف سولوریوف را مطالعه کنی زیرا خیلی کم سودی !)

آنگاه چنین افزود :

« توحق داری ! خودم فهرست کتابهایی را که باید حتماً مطالعه کنی تهیه خواهم کرد . آیا میخواهی ؟ » هرگز باین لحن بمن صحبت نکرده بود بطوریکه سخت متعجب شدم و برای نخستین بار در زندگی همچون کسی که زندگی نوینی یافته نفس کشیدم .

شاهزاده با صداقت هرچه تمامتر گفت :

« بسیار مشغولم روگوژین ! چه کسی میداند ؟ شاید خدا بخواند ازدواج شمارا عملی کند. »

روگوژین باشتاب گفت :

« هرگز چنین چیزی نخواهد شد. »

« گوش کن روگوژین ! اگر توتالین اندازه او را دوست داری ممکن است اصرار نداشته باشی احترام او را جلب کنی و یا اینکه اگر اصرار داری ممکن است نتوانی باین هدف نائل گردی. هم اکنون بتو گفتم خیال نمی‌کنم او بتو شوهر کند اما با آنکه من از علت مخالفت او درباره ازدواج باتو اطلاعی ندارم شك نیست که این مخالفت علتی

دارد .

«ناستازی به عشق تو ایمان دارد ولی درعین حال به برخی از صفات و خصایل تو نیز مطمئن است غیر از این نباید باشد و آنچه تو نقل کردی اطمینان مرا در اینخصوص بیشتر می‌کند. خودتم یگویی او باتو طوری رفتار نموده است که با رفتار عادی پیشین او فرق بسیار داشته است . بدبختی تو در این است که بدگمان و حسود هستی و بهمین جهت است که بدیها و نواقص آنزن دل انگیز را بزرگ می‌کنی .

« شك ندارم برخلاف آنچه تو می‌پنداری او آنقدر هم بتوبه‌بین نیست، زیرا هرگاه چنین بود باید اینطور نتیجه گرفت که او پرائز موافقت با ازدواج باتو بدست خویش خود را محکوم به غرق شدن و یا نابود شدن می‌کند . آیا چنین چیزی ممکن است ؟ کدام کسی است که دانسته بیای خود باستقبال مرگ شتابد ؟ »

روگوژین سخنان مؤثر شاهزاده را با لبخند تلخی گوش می‌کرد چنین مینمود که در اراده او کمترین تزلزلی حاصل نشده است . شاهزاده بانگرانی هرچه تمامتر از او پرسید :

« روگوژین ؟ چه نگاه وحشت انگیزی بمن می‌کنی ! »

روگوژین چنین فریاد برآورد :

« نابود شدن یا غرق شدن ؟ کاملاً درست است هرگاه او با من ازدواج کند قطعاً برای آنستکه بدست من نابود شود ! خیر ! شاهزاده ! آیا ممکن است تو دریافته باشی هدف این بازیها اساساً چیست ؟ »

« سخنان ترا درك نمی‌کنم . »

« باید هم درك نکنی ! می‌گویند تواندکی ... همینطور هستی .

ناستازی کسی دیگر را دوست می‌دارد آیا می‌فهمی ؟ او اکنون بمردی دیگر دل بسته است درست همانطور که من فریفته او هستم . آیا می‌دانی آن

مرد دیگر کیست؟ تو هستی ۱ چطور؟ تو تا کنون این نکته را نمیدانستی؟
«من؟»

«آری تو. او از همان روز جشن تولدش بتو دل بست فقط چنین می پندارد که شوهر کردن بتو امری محال است زیرا ترا غرق خجلت خواهد کرد و آینده ات را تباه خواهد ساخت.

«خودش غالباً می گوید؛ همه می دانند من که هستم. او همواره در این سخن خود پایدار است و از اظهار آن در مقابل من اباائی ندارد. او، او بیم آن دارد که مبادا ترا با خاك يكسان کند و درد ریای ننگ ویدنامی نابودت سازد. اما مرا میتوان به مسری برگزیند زیرا برای او وجود من پیشی ارزش ندارد. عقیده او درباره من جز این چیز دیگری نیست این حقیقت را همواره بیاد داشته باش.»

«اما چگونه او حاضر شده است از دست تو بگریزد و نزد من پناه برد پس از خانه من نیز فرار اختیار کند.»

«تا مجدداً بمن پناه برد؟ آه! آیا کسی از افکار و اندیشه های او سر در می آورد؟ او اکنون در يك بحران روحی تحلیل ناپذیری بسر میبرد. روزی بمن چنین می گوید؛ همانطوریکه کسی خودش را در آب غرق کند من هم بتو شوهر خواهم کرد. هر چه زود تر عروسی کنیم ۱ حتی خودش را برای تهیه مقدمات ازدواج شتاب می کند و روز جشن را تعیین مینماید. اما بعداً هنگامی که این روز نزدیک میشود ناگهان دچار اضطراب می گردد یا خدا میداند چه افکاری به مخیله اش راه می یابد.

«خودت او را دیده ای گاهی می گرید، زمانی می خندد، موقعی با حرارت هر چه تمامتر به تهیه مقدمات زندگی آینده خویش می پردازد. هرگاه او از دست تو هم گریخته باشد چه جای تعجب است؟ او برای آن از دست تو فرار کرده است که بشدت عشقی که بتو دارد پی برده است.

داستان بوسکی

باقیمانده در نزد تو مافوق قدرت و نیروی اوست .

« چند لحظه پیش گفتم که من بار دیگر او را در مسکو یافته‌ام
این اظهار صحیح نیست زیرا او خودش پس از قرار از خانه تو نزد
من آمد و با شتاب چنین گفت : روز عروسی را تعیین کن . من آماده
هستم ! شامبانی سفارش بده ، موزیک کولیها را خبر کن ! باور کن
هرگاه من نبودم مدت مدیدی بود که او خود را پآب انداخته بود
و هرگاه هنوز خود را غرق نکرده است برای آنستکه مرا از غرقاب
خطرناکتر تشخیص می‌دهد . او تنها از راه جنون قصد ازدواج با مرا
دارد و هرگاه حاضر بشود کردن با من گردد یقین بدان افکار عجیب
و غریبی محرک اقدام اوست . »

شاهزاده در حالی که با وحشت هرچه تمامتر روگوشین را می‌

نگریست پرسید :

« اما چگونه تو می‌توانی... »

شاهزاده نتوانست جمله خود را تمام کند .

روگوشین پوزخندی زد و باو گفت :

« چرا سخنت را تمام نمی‌کنی ؟ می‌خواهی بتو بگویم در این

لحظه بچه چیز فکر می‌کنی تو بدون شبهه از خود چنین می‌پرسی ؛
در اینصورت چگونه ممکن است ناستازی اکنون حاضر بازدواج با او
شود ؟ چگونه ممکن است اجازه دهم آن دخترمه بیکر بچنین ازدواجی
اقدام کند ،

« در اینخصوص من کمترین شبهه‌ای ندارم . »

« روگوشین من برای این پاینجا نیامده‌ام . باردیگر این حقیقت

را بتو تأیید می‌کنم اینفکری که گفتم هرگز بمخیله من خطور نکرده
است . »

« ممکن است برای این پاینجا نیامده باشی و قبلا نیز چنین

اندیشه‌ای بذهن تو راه نیافته باشد لکن دراین لحظه طرز فکر تو همانست که گفتم . آه ! آه ! برویم بس است ! چرا حال توایمنان منقلب شده است آیا براستی از این حقیقت هیچ اطلاعی نداشتی ؟ بسیار متعجبم ! »

« روگوژین ! همه اینها ناشی از حصادت یعنی درحقیقت يك نوع مرض است تواندازه را از دست داده‌ای . همه چیز را بزرگ می‌کنی ... اما ترا چه می‌شود ؟ »

دراین اثنا روگوژین کارد کوچکی را که شاهزاده از روی میز نزدیک کتاب برداشته بود باشتاب از دست او ربود و در جای خود قرار داد و چنین گفت :

« این کار را سرجای خود بگذار . »

شاهزاده گفت :

« هنگامی که بطرف پترزبورگ حرکت می‌کردم در دل خود احساس تردید می‌کردم ... میل نداشتم باینجا بیایم . می‌خواستم کلیه خاطراتی که مرا باین شهر پیوند میدهد از ذهن خود بزدایم ! خدا حافظ روگوژین ... اما باز ترا چه میشود . »

شاهزاده ضمن صحبت کردن بار دیگر از راه گیجی کارد کوچک را از جای خود برداشته بود . روگوژین دوباره کارد را از دست او گرفت و بروی میز انداخت .

این کارد ، کاردی تقریباً ساده بود که دسته آن از استخوان گوزن ساخته شده و تیغه‌ای بلند بطول سه و نیم ورچوک و پهنائی تقریباً زیادی داشت .

روگوژین هنگامیکه دید شاهزاده متعجب شده و دوباره دست خود را بعقب کشید باخشم شدیدی کارد را از دست او درآورد و آنرا در - کتابی گذاشت و کتاب را روی میز دیگری افکند .

داستایوسکی

شاهزاده که هویدا بود تحت تسلط فکر نیرومندی قرار دارد

پرسید :

« آیا تو اینکار را برای بریدن کاغذ بکار میبری؟ »

« آری . »

« اما این يك كارد یاغبانی است . »

« آری ولی آیا با كارد یاغبانی نمیتوان صفحه کتاب برید؟ »

« اما این كارد كاملاً نواست . »

روگوژین که دستخوش خشم شدیدی شده بود درحالیکه از سخنانش کلمه بکلمه آشفته‌گی بیشتری نمایان بود چنین فریاد برآورد،
« چه مانعی دارد؟ آیا من نمی‌توانم يك كارد نو خریداری کنم؟ »

شاهزاده سخت پلرزه افتاد و بچهرهٔ روگوژین خیره شد.
پس از لحظه‌ای شاهزاده خونردی خود را باز یافت و خنده‌کنان

گفت :

« راستی هم عجب سؤالهایی می‌کنم ! روگوژین عزیزم مرا

بیخوش ! هنگامی که مانند این لحظه سرم سنگینی می‌کند و کسالت‌م‌شدت

می‌یابد باضعف حافظهٔ عجیبی مواجه می‌گردم . این سؤالی نبود که می-

خواستم از تو بپرسم . بی‌اختیار اینفکر بعنزم آمد . خدا حافظ... »

روگوژین گفت : « راه از آنجانیست . »

« فراموش کرده بودم . »

« از اینجا بیا تاراه را بتو نشان بدهم . »

روگوژین در جلو و شاهزاده از عقب بار دیگر از اطاقهائی که شاهزاده از آنها عبور نموده بود گنشتند و سپس داخل تالار بزرگی شدند که به دیوارهای آن چند تابلو و عکس اسقفها و دورنماهاییکه بهیچ روی تشخیص داده نمی شد آویزان بود .

بالای دری که باطاق مجاور باز می شد يك تابلو بطول و عرض نامناسب جلب توجه میکرد که دو آرشین و نیم طول و شش و رشوك ارتفاع داشت . این تابلو حضرت مسیح را پس از یائین آمدن از صلیب نشان می داد . شاهزاده بدون آنکه توقف کند نگاه دقیقی به آن افکند چنانچه گفתי قصد دارد چیزی را بیاد آورد آنگاه بطرف درم توجه شد . وی احساس ناراحتی شدیدی در این خانه می کرد و شتاب داشت که هر چه زودتر خارج شود لکن روگوژین ناگهان در مقابل تابلو توقف کرد و گفت :

« پدرم که علاقه زیادی باین چیزها داشت همه آنها را در حراج خریده و برای هر کدام بیش از يك یا دو روبل پول نداداده است . خبره ای که آنها را دیده گفته است جز تابلوی بالای درب ، بقیه چندان ارزش هنری ندارد . این پرده را پدرم دو روبل خریده بود و هنگام حیاتش آنها سیصد و پنجاه روبل می خریدند سپس تاجری که فریفته آثار هنری است بنام ایوان دمیتریچ ساونیف می خواست آنها پانصد روبل خریداری کند و بالاخره هفته گذشته می خواستند پانصد روبل از برادرم سیمون نوویچ خریداری کنند لکن من ترجیح دادم آنها را نگاهدارم . »

شاهزاده پس از بررسی تابلو چنین گفت :
 « اما... این تقلیدی از تابلوی هانس هولبین است و با آنکه
 من کارشناس نیستم می‌توانم بگویم که تقلیدی بسیار عالی است . من
 اصل این تابلو را در خارجه دیده‌ام و هرگز خاطر آن از ذهنم محو
 نمی‌شود . اما... ترا چه می‌شود ؟ »

روگوزین ناگهان از نگاه کردن به تابلو خودداری نموده و شروع
 به قدم زدن کرده بود . بدیهی است که این اقدام وی نشانه ناراحتی و
 گرفتاری روحی شدید او بود .
 شاهزاده از اینکه مشاهده کرد وی صحبتی را که خودش آغاز
 کرده بود پایان بخشید آزرده شد .

روگوزین پس از چند لحظه قدم‌زدن بی مقدمه از شاهزاده پرسید :
 « لئون نیکولایوویچ ! مدت مدیدی بود که می‌خواستم از تو
 سؤالی کنم . آیا تو بخدا عقیده داری یا نه ؟ »
 شاهزاده بی‌اختیار گفت :

« چه سؤال عجیبی و چه نگاه عجیب تری ! »
 لحظه‌ای بین آنان سکوت حکمفرما گردید و سپس روگوزین
 مثل آنکه سؤالی را فراموش کرده است موضوع سخن را تغییر داد و گفت :
 « فوق‌العاده میل دارم این تابلو را تماشا کنم . »
 شاهزاده که گفتی از جایی الهامی گرفته است ناگهان چنین فریاد
 برآورد :

« این تابلو ! این تابلو ! هیچ میدانی کافی است آدمی نگاهی
 به آن افکند تا ایمان خود را از دست بدهد ؟ »
 روگوزین بطور غیر مترقبه‌ای گفت :
 « آری ایمان خود را از دست می‌دهند . »
 در این اثنا به آستانه در رسیدند .

شاهزاده ناگهان توقف کرد و گفت :

« تو چگونه چنین صحبتی میکنی ؟ تو يك جمله شوخی را كاملا جدی گرفتی.. چرا از من سؤال کردی آیا بخدا ایمان دارم یا نه ؟ »
 « برای هیچ امدت مدیدی بود که میخواستیم از تو این نکته را سؤال کنم . عده كفار روز بروز افزوده میشود . تو که در خارجه سکونت داشته ای میتوانی بگوئی آیا راست است که بقول مرد مستی، عده مشرك در روسیه بیشتر از کلیه کشورهای جهان است ؟ همان شخص چنین افزوده است : انكار خدا برای ما آسانتر از سایر ملل است زیرا ما بمراتب از آنان روشنفکترتر و متمدنتر هستیم. »

روگوژین سؤال خود را با خنده تمسخر آمیزی تأیید کرد سپس با يك حرکت ناگهانی در را باز کرد و منتظر عبور شاهزاده شد. شاهزاده متعجب گردید و از در عبور کرد .

روگوژین در عقب او در را بست و از پله ها پائین آمد . آنها مدتی در مقابل یکدیگر ایستاده و بهم نگاه کردند چنانچه گفتی نمی دانند کجا هستند و چه کاری دارند ؟

سپس شاهزاده در حالیکه دست خود را بطرف او دراز کرد گفت :

« خدا حافظ ! »

روگوژین در حالیکه بسرعت دست شاهزاده را فشرد چنین گفت :

« خدا حافظ ! »

شاهزاده از يك پله پائین آمد و به عقب برگشت. هویدا بود که میل ندارد اینسان از روگوژین جدا شود . سپس در حالیکه چنین وانمود کرد مطلبی را بیاد آورده است لبخند زنان چنین گفت :

« در باره ایمان من هفته گذشته در ظرف چهار پار در اینخصوص مباحثه داشتیم . یکر وز بامداد که مشغول مسافرت در يك خط جدید راه آهن بودم با من... نامی آشنا شدم و مدت چهار ساعت با او صحبت کردم. من قبلا

درباره او خیلی چیزها شنیده بودم و از جمله اینکه معتقد بخدا نیست .
 «وی در حقیقت مردی بسیار مطلع است و از اینکه فرصتی برای
 بحث بایک دانشمند حقیقی یافته بودم در دل احساس خرسندی میکردم .
 گذشته از این مردی مؤدب و متواضعی بود بطوریکه هنگام مذاکره
 با من مرا از لحاظ معلومات و اطلاعات کاملاً هم سنگ خود می دانست .
 «او بخدا عقیده ندارد . یا اینکه نکته ای توجه مرا بخود جلب
 کرد بدین معنی که هنگام بحث در اینخصوص گفتمی از طرح خود
 قضیه گریز می زند و بطور کلی این احساس را هنگام ملاقات کلیه اشخاص
 مرتد و یا مطالعه کتابهای آنان در دل داشته ام و پیوسته اینطور بنظم
 رسیده است که از بحث در باره این مسئله احتراز میجویند . من
 س... را از این حس آگاه ساختم لکن ظاهراً نتوانستم مقصود خود
 را درست ادا کنم زیرا او به منظور من پی نمیبرد... عصر همانروز
 یکی از شهرها رسیدم و بنا شد شب را همانجا بسر برم . در میهمانخانه ای
 وارد شدم که در آنجا شب قبل جنایتی روی داده بود بطوریکه هنگام
 ورود من همه از آن جنایت بحث می کردند :

«دوروستائی تقریباً سالمند که از دیر زمانی با هم سابقه دوستی
 و الفت داشتند پس از صرف جای باشتراك اطاق کوچکی کرایه
 کرده بودند تا شب را در آن بسر برند . هیچک از آنان مست نبود .
 یکی از آنان ناگهان مشاهده کرد دوستش دو روز است ساعتی دارد که آنرا
 قبلاً وی ندیده بود . ساعت تفره بود و بیک بند ساعت زرد رنگ زمین
 با دانه های شیشه ای آویزان بود . اینمرد سابقه دزدی نداشت و با اندازه
 کافی هم دارای مال و منال بود لکن ساعت دوستش چنان ویرانچندوب
 کرد که سرانجام تصمیم گرفت آنرا بهر قیمت که هست تصاحب نماید
 بنابراین کاردی برداشت و هنگامیکه دوستش پشت باو کرده بود آهسته
 بهوی نزدیک شد و درست خود را مهبای زدن ساخت و سپس بحال

خشوع در آمد و با ایمان این نماز را خواند : خدای متعال ! برای خاطر عیسی مسیح عفو فرما ! آنگاه بیک ضربت سر دوست خود را درست مانند سر گوسفندی از تن جدا کرد و ساعت او را ربود .

روگوژین شلیک خنده را سرداد . در قهقهه او آثار تشنج شدیدی مشاهده میشد . بر خلاف چند لحظه پیش که سخت مغموم بود مشغوف بنظر میرسید و در حالیکه بزحمت از خنده جلوگیری میکرد چنین گفت :

«عجب ! بهتر از این نمیشود ! یکی بخدا عقیده ندارد و دیگری آنقدر عقیده دارد که قبل از سر بریدن اشخاص نماز می خواند . خیر عزیزم ! چنین چیزی بتصور نمی آید آه ! آه ! این دیگر خیلی زیاده روی است ...» پس از آنکه روگوژین اندکی آرام شد (با آنکه هنوز اثر خنده از لباسش محو نشده بود شاهزاده بسخنان خود چنین ادامه داد :

« فردا با ماداد چون بشهر رفتم تا لحظه ای چند گردش کنم سرباز مستی را دیدم که بکلی شعور خود را از دست داده و در طول پیاده روی چوبین تلو تلو می خورد . وی بمن نزدیک شد و گفت : بارین این صلیب نقره را از من بخر . آنرا به بیست کویک بتو می فروشم باور کن نقره خالص است . او آنگاه صلیبی را که به نخ آبی بسیار کهنه ای آویزان بود و ظاهراً آنرا از گردش در آورده بود بمن نشان داده بهنگاه اولیک صلیب قلع هشت شاخه ای بزرگ کلریزانتن بنظر می رسید .

« یک سکه بیست کویکی از جیب در آوردم و باز دادم و آنگاه صلیب را بگردنم آویختم . وی بتصور اینکه سر آقای ابلهی کلاه گذاشته است غرق در شادمانی شد و بدون هیچ شک پمیکخانه رفت تا با بیست کویک ، مشروب سیری بیاشامد .

« دوست عزیزم ! در آن هنگام هر چه من در روسیه می دیدم اثر عمیقی در قلمب باقی می گذاشت . قبل از مسافرت من هیچ اطلاعی از کشورمان نداشتم در باره همه چیز بکلی بی اطلاع بودم مدت پنج سالیکه

در خارجه بسر می بردم از روسیه جز خاطرهای مبهم نداشتم.
 «باری بگردش خود ادامه دادم و بخود گفتم قبل از آنکه اینمرد
 جنایتکار را محکوم کنم مدتی صبر خواهم کرد. خدا می داند در قلب
 این مستان تیره بخت چه می گذرد! یکساعت بعد در بازگشت به میهمانخانه
 یکزن روستائی که نوزادی در آغوش داشت توجهم را جلب کرد. وی
 زنی هنوز جوان بود و نوزادش ظاهراً بیش از شش هفته عمر نداشت
 و بطوریکه زن روستائی می گفت برای نخستین بار به مادرش لبخند میزد.
 ناگهان دیدم مادر با خلوص نیت عجیبی دستهای خود را بشکل صلیب
 در آورد و بنماز پرداخت.

«از او پرسیدم: برای چه اینکار را کردی؟ من در آن هنگام
 علت هر چیزی را می پرسیدم. وی در پاسخ گفت: «همان قدر که
 مادری از مشاهده نخستین لبخند کودک خود خوشحال می شود بهمان
 اندازه خدای متعال از مشاهده گناهکاری که از ته قلب دست نیازبوسی
 او دراز کرده و دعا می کند خرسند می گردد. این تقریباً عین سخنانی
 بود که آنزن عامی بمن گفت.

«او در حقیقت عمیق ترین و عالیتترین اصل مسیحیت را در
 اظهارات خود خلاصه نمود زیرا اساس مذهب مسیح نیز مبنی بر این
 است که خدا مانند پدری از مشاهده فرزندان خود لذت میبرد آیا
 جوهر مسیحیت جز این چیز دیگری است؟ این اظهاری را یکزن
 ساده از طبقه سوم نمود البته درست است که او یک مادر بود... از
 کجا معلوم است آنزن همسر همان سربازی نباشد که صلیب را بمن فروخت؟»
 گوش کن روگوژین توجه لحظه پیش از این سؤالی کردی و
 اینک جواب من:

«اساس حسی مذهبی بکلی از استدلال و منطق مستقل است و
 بهیچ روی گناه و جنایت یا خداشناسی و بی دینی ارتباطی بآن ندارد

و همواره در این حس چیزی وجود خواهد داشت که از دسترس استدلال و منطق خداشناسان خارج خواهد بود. اما نکته جالب توجه آن است که اینحس را در هیچ جا مانند قلب یکفرد روسی نمی توان بصراحت و روشنی هر چه تمامتر دید.

«این نتیجه ای است که من از تجربیات خود گرفته ام و این یکی از حقایقی است که از مطالعه روسیه خودمان بدست آورده ام. روگوژین بنظر من ما می توانیم مخصوصاً در سر زمین روسیه کارهای بزرگ و سودمندی انجام دهیم. سخن مرا باور کن، ملاقات ما و مذاکراتی را که در گذشته در مسکو داشتیم بیاد آور. آ. ۱۰ هیچ میل نداشتیم در اینجا باین مسائل اشاره کنم و بهیچ روی فکر نمی کردم ترا در چنین وضعی بیابم. باری دیگر از این مقوله سخن نگوئیم خدا حافظ! خدا نگهدار تو باد!»

شاهزاده این بگفت و از پله ها پائین رفت. هنگامیکه به پله اول رسید روگوژین از بالا خطاب باو چنین فریاد برآورد:

«لئون نیکولا یوویچ! آن صلیبی را که از سر باز خریدی هنوز داری؟»

شاهزاده توقف کرد و باو گفت:

«آری اکنون هم با من است.»

«آنها بمن نشان بده.»

«بنظر من باز هم فکر تازه ای از مخیله ات عبور کرده است.»

شاهزاده لحظه ای بفکر فرو رفت و سپس بار دیگر از پله بالا

رفت و بدون آنکه صلیب را از گردن درآورد آنها به روگوژین نشان داد.

روگوژین گفت:

«آنها بمن بده.»

«برای چه می خواهی آیا تو....؟»

شاهزاده میل نداشت این صلیب را از دست بدهد. روگوژین

چنین گفت،

«میل دارم آنرا بگردنم بیاویزم . در عوض منهم صلیبم بدهایتو
خواهم داد.»

«تو میل داری ما صلیب هایمان را عوض کنیم؟ بسیار خوب
روگوژین هر گاه میل داشته باشی بطیب خاطر صلیبم را بتو خواهم
داد و بدین طریق سوگند برادری یاد کنیم .»

شاهزاده صلیب قلع و روگوژین صلیب طلای خود را از گردن
در آوردند و با یکدیگر مبادله کردند لکن روگوژین همچنان ساکت
بود و شاهزاده با تعجب آمیخته به تأثری مشاهده کرد که در چهره
برادر تازه خود آثار بدگمانی همچنان هویدا است و يك لبخند تلخ
و تقریباً استهزا آمیز در گوشه لبانش نقش بسته است.

روگوژین بدون آنکه کلمه ای هرزبان راند دست شاهزاده را
گرفت و پس از لحظه ای تردید او را عقب خود کشید و با صدائی
بسیار آهسته در گوشش گفت: «بیا!»

آنها از پله های اشکوب اول پائین آمدند و زنگ دری راکه
مقابل اطاقی قرار داشت که از آن خارج شده بودند بصدا درآوردند.
بیدونگ در باز شد پیر زن کوتاه اندام و خمیده ای که لباس سیاه پتن
داشت و دستمالی بر سر بسته بود بدون آنکه دهان باز کند تعظیم بلندی
به روگوژین کرد. وی از پیرزن با شتاب سؤالی کردو بعوض آنکه منتظر
پاسخ گردد شاهزاده را از چندین اطاق تاریک و سرد که مملو از مبل های
قدیمی با روپوش های سفید و نظیف بود عبور داد و سپس بدون اطلاع
قبلی ویرا داخل اطاق کوچکی نمود که شباهت به سالتی داشت و يك
تیغه چوبین آنرا بدو قسمت تقسیم می کرد و در دو انتهایش دو در
مشاهده می شد.

این دیوار ظاهراً اطاق خوابی را مخفی می ساخت . در گوشه

سالن نزدیک بخاری پیر زنی در يك صندلی راحت نشسته بود . او چندان مسن بنظر نمی‌رسید زیرا صورتش با نشاط و تقریباً جالب بود لکن موهایش یکدست سفید شده و بنظر اول معلوم بود که زنی ساده و کم عقل است . وی لباس پشمین سیاهی بتن و شال سیاهی بر گردن و کلاه سفید با نوارهای سیاهی بسر داشت و چهارپایه کوچکی هم‌زیر پای خود گذاشته بود .

در کنار او پیرزن نظیف دیگری قرار داشت که از او مسنتر بنظر می‌رسید او نیز لباس سیاه بتن و کلاه سفیدی بسر داشت و آرامی جورابی می‌بافت . چنین بنظر می‌رسید که این دو زن نباید بایکدیگر کلمه‌ای سخن گویند . بمحض اینکه روگوژین و شاهزاده بآنها نزدیک شدند پیر زن اولی لیخنندی زد و خرسندی خود را با چند بار تکان دادن سر ابراز داشت . روگوژین پس از بوسیدن دست او بوی چنین گفت : «مادر جان من دوست عزیز خود شاهزاده لئون نیکولایوویچ می‌شکین‌را بتو معرفی می‌کنم . ماصلیب‌های خود را مبادله کردیم . وی در مسکو مدتی بمنزله برادر من بود و بمن خدمات بزرگی کرد ! او را مانند پسر خودت تبرک کن صبر کن مادر عزیزم بگذار دستت را برای» اما پیرزن منتظر روگوژین نشد بلکه دست خودش را بلند کرد و سه انگشت خود را بهم متصل نمود و سه بار با خلوص نیت هرچه تعامرت شاهزاده را تبرک کرد و سپس سر خود را با نهایت مهر و محبت تکان داد .

روگوژین بشاهزاده گفت :

«بسیار خوب لئون نیکولایوویچ ! حالا برویم ، من برای این‌ترا باینجا آورده بودم»

هنگامیکه آنها بار دیگر به‌پله‌ها رسیدند روگوژین چنین افزود : «می‌بینی مادرم از آنچه باومی‌گویند چیزی نمی‌فهمد . وی معنی

سخنان مرا در نیافت و با این همه ترا تبرک کرد و بنا بر این خود بخود اقدام نمود . خدا حافظ شاهزاده ۱ خیال میکنم موقع آن فرارسیده است که از یکدیگر جدا شویم .»

این بگفت و در آپارتمان خود را باز کرد .
شاهزاده در حالیکه روگوژین را بانگاه علامت آمیزی مینگریست باو چنین گفت :

«اقتلاً اجازه بده قبل از آنکه از یکدیگر جدا شویم ترا در آغوش کشم.»

او میخواست روگوژین را در آغوش کشد لکن روگوژین که قبلاً دستهای خود را بلند کرده بود دوباره آنها را بیائین انداخت . او تصمیم به آغوش گرفتن شاهزاده نداشت و حتی چشمانش از شاهزاده دوری می جستند . هویدا بود که میل ندارد او را با آغوش گیرد .
آنکاه بالبخند عجیب و صدای لرزانی بشاهزاده چنین گفت :
«از من بیم نداشته باش اگر صلیب ترا گرفته ام برخلاف آن روستائی برای خاطر یکساعت سر تو را نخواهم برید.»

اما ناگهان قیافه اش بکلی تغییر کرد . رنگش سفید شد لبانش بلرزه در آمدند ، دیدگانش برق زد و با شتاب بازوان خود را باز کرده شاهزاده را با نهایت قوت به سینه فشرد و با صدای مهیج چنین گفت :

«هرگاه تقدیر اینطور حکم می کند آن زن بتو تعلق دارد !
او را بتو واگذار می کنم ! روگوژین را بیاد داشته باش !»
آنکاه بدون آنکه نگاه دیگری به شاهزاده بیفکند با شتاب داخل آپارتمان خود شد و در را محکم روی خود بست .

تقریباً دو ساعت و نیم از ظهر گذشته بود. شاهزاده، ژنرال را در اطاق کار خود نیافت و بنابراین کارت خود را گذاشت و تصمیم گرفت به میهمانخانه لابلانس عقب گولیا برود و تصمیم داشت هر گاه گولیا هم نبود کارتی برای او بگذارد.

در میهمانخانه اطلاع یافت گولیا بامداد لابلانس را ترك گفته و اطلاع داده است که هر گاه کسی عقبش بیاید باو بگویند که تا ساعت سه بعد از ظهر باز نخواهد گشت و هر گاه تا ساعت سه و نیم برنگردد با قطار برای ملاقات خانم اپانتچین و صرف شام با او به یاولوسل گرفته است.

شاهزاده تصمیم گرفت منتظر شود و تا آمدن او ناهار را نیز همانجا صرف کند. اما ساعت سه و نیم، و بعد هم ساعت چهار فرارسید بدون آنکه اثری از گولیا دیده شود بنابراین شاهزاده از میهمانخانه خارج شد و بدون هدف معینی شروع به گردش کرد.

در آغاز تابستان غالباً پترزبورگ روزهای دلانگیزی دارد. بر حسب تصادف آنروز یکی از این روزهای آفتابی و گرم و دلچسب بود. شاهزاده مدتی قدم زد. او چندان با شهر آشنا نبود. گاهی در چهار راهها یا جلوی برخی از خانهها یا در میدانها و بر روی پلها توقف میکرد و لحظه ای برای استراحت کردن داخل يك شیرینی - فروشی میشد، زمانی با کنجکوی هر چه تمامتر رهگذران را نگرستن می گرفت لکن غالباً نه به عابرین و نه به خیابانها توجه داشت بلکه احساس میکرد اعصابش سخت فرسوده شده است و غم و نگرانی شدیدی

روحش را میآزارد و میل شدیدی به تنها ماندن دارد؛ او میل داشت تنها باشد تا کاملاً به بحران روحی کشنده خود بپردازد و بهیچ روی مایل نبود برای رهایی از کشمکش ذهنی خویشتن راهی بیابد. او از حل مسائل پهنرنجی که روح و قلبش را فرا گرفته بودند تنفر داشت و بدون آنکه معنی سخنانش را دریابد آهسته بخودش میگفت: «آیا اینهمه حوادث ناشی از گناه و تقصیر خود من است؟»

مقارن ساعت شش ناگهان خویشتن را در ایستگاه تسارسکویه سلو یافت. تنهائی برای او تحمل ناپذیر شده و ناگهان حرارت تازه‌ای قلبش را فرا گرفته و نور تند ولی گنگران برظلماتی که روحش را می‌فشرد فائق آمد. بی‌اختیار بلیطی برای یاولوسک گرفت و باناشکیبائی هر چه تمامتر منتظر ساعت حرکت قطار گردید.

اما احساس می‌کرد نگرانی شدیدی که بهیچ روی جنبه‌خیال ندارد قلبش را می‌آزارد. هنوز در واگن جای نگرفته بود که تغییر عقیده داد و ناگهان بلیط خود را بگوشه‌ای انداخت و از ایستگاه خارج شد و بار دیگر در دریای افکار خود فرو رفت.

اندکی بعد در میان خیابان بنظرش رسید که چیزی بیاد آورده است و در یافت که نگرانی‌ها و اضطراب‌های شدید او ناشی از عامل اسرار آمیزی است. بصراحت احساس کرد که از چندی پیش فکری مخیله‌اش را احاطه کرده است که از تحلیل و تجزیه آن عاجز است. از لحظه‌ای که داخل میهمانخانه لابالانس شده و حتی مدتی قبل از آن برائر تسلط این فکر سرگردان شده بود و سپس مدت نیم ساعتی ذهنش از آن فکر رهایی یافته و اینک بار دیگر بانگرانی هر چه تمامتر مشاهده می‌کرد که تحت استیلای آن در آمده است. اما در افتائیکه خود را گرفتار اینفکر نا معلوم و جفا نگاه می‌یافت خاطره عجیب دیگری ناگهان در ذهنش تجدیدگردید بدینقرار

که بیاد آورد در همان لحظه ای که مشغول تجسس چیزی در پیرامون خود بود خویشتن را روی پیاده رو در مقابل مغازه ای یافت که با کنجکاو ی هر چه تمامتر بساط آنرا تماشا می کند.

آنگاه خواست جداً تحقیق کند آیا پنج دقیقه پیش هم در مقابل بساط این مغازه ایستاده بود یا اینکه دستخوش خواب و خیالی شده است؟ گذشته از این آیا این مغازه و این بساط پرستی وجود خارجی دارند؟ او در آنروز خود را در حال بسیار جانگدازی که نخستین روزهای بیماریش را بیاد او می آورد یافت. او میدانست در دوره های ماقبل بحرانش گرفتار گیجی عجیبی می شود بطوریکه هرگاه دقتش را متمرکز نماید اشیاء و اشخاص را با هم اشتباه می کند.

اوبرای تحقیق در پیرامون احساسات خود علت دیگری داشت؛ در میان اشیائی که پشت شیشه آن مغازه دیده بود شیئی بود که توجهش را کاملاً بخود معطوف داشته و حتی قیمت آنرا به شصت کویک تخمین زده بود. با وجود گیجی و ناراحتی روحیش یاد این شیئی در ذهنش نقش بسته بود. بنابراین اگر این مغازه پرستی وجود داشت و هنوز آن شیئی پشت شیشه اش جلب توجه میکرد برای دیدن این شیئی بود که ایستاده بود و اینطور نتیجه می گرفت شیئی مورد بحث باندازه کافی در او ایجاد علاقه نموده است که حتی در آن حال اضطراب و نگرانی بعد از خروج از ایستگاه توجهش را بخود جلب کرده است. بنابراین نزدیک مغازه شد و بسمت راست نگاه کرد، قلبش از فرط بی تابی و اضطراب بشدت می زد، سرانجام مغازه را یافت. این مغازه در پانصد قدمی همان محلی که از آنجایی خواست برگردد واقع بود و همان شیئی را که شصت کویک تخمین زده بود در جای خود یافت و بخود گفت:

«بدون شبهه بیش از شصت کویک نمی ارزد و این فکر او را

بخنده انداخت. لکن خنده اش ناشی از عصبانیت بود. او خویشتن را آزرده و تیره بخت احساس می کرد. اکنون با صراحت بیاد می آورد همان لحظه ای که در مقابل مغازه توقف نموده بود با همان سرعت ناگهانی که قبلاً بر اثر برخورد با نگاه خیره روگوزین به عقب برگشته بود، از مغازه روی برگردانیده بود و چون یقین حاصل کرد که اشتباه نکرده است (در حقیقت قبل از این تحقیق هم یقین داشت) با قدمهای بلند از مغازه دور شد.

شاهزاده می یاستی زود تر باین عوامل بیندیشد. این تفکر برای او ضرورت کامل داشت زیرا اینک برای او روشن شده بود که حتی در ایستگاه دستخوش خیالی نشده است بلکه يك حادثه مسلمی برای او روی داده که بدون شبهه به فکر ثابت پیشینش ارتباط داشته است. با اینهمه نتوانست بر يك نوع نگرانی درونی خود در باره این قضیه فائق آید و در نتیجه از تفکر بیشتر در اینخصوص احتراز جست و افکار خود را متوجه موضوع دیگر نمود.

او مخصوصاً بفکر مراحل ابتدائی بحرانهای روحی خود بهنگام بیداری افتاد. شاهزاده در بحبوحه بحران نگرانی و بهت و افسردگی ناگهان احساس میکرد که مغزش آتش میگیرد و قوای حیاتی قدرت حیرت انگیزی می یابند.

در این لحظات که مانند برق می گذشت حس زندگی و وجدان در او چندین برابر نیرومندتر می شد و نور شدیدی قلب و روحش را فرا می گرفت و کلیه عواطف و شکها و نگرانیهایش يك بار از میان میرفت و جای خود را بیک آرامش جانبخش، يك لذت شیرین، يك امیدواری نامحدود می پرداخت که در پرتو آن عقلش چنان قدرتی می یافت که بذكر علل غائی اشیاء نائل می آمد.

اما این لحظات درخشان و جانبخش مقدمه و مرحله دومی قطعی

بود (زیرا مرحله اولی بیش از يك ثانيه بطول نمی انجامید) که بلافاصله قبل از بحران پیش می آمد. این مرحله دومی در حقیقت مافوق قوای وی بود. هنگامیکه شاهزاده بهبودی یافت هر بار که به یاد مراحل حملات خود بهنگام بیماری می افتاد غالباً بخود می گفت : این پرقهای وجدان که در پرتو آن حساسیت و وجدان بهمنتهی درجه قوت رسیده يك نوع زندگی عالی بوجود می آورند ، جز عواملی کشنده و دگرگونی حال آدمی چیز دیگری نیستند و بهمین جهت نه تنها مظهر يك «زندگی عالی» نمی باشند بلکه برعکس نشانه منتهای انحطاط و فرسودگی روح انسان بشمار می روند.

با اینهمه غالباً به نتیجه متناقضی می رسید و بخود می گفت : چه اهمیت دارد که حال من کشنده و جانکاه باشد ؟ چه اهمیت دارد که این روشنائی خارق العاده امری غیر عادی باشد در صورتیکه بعد از بهبودی یافتن بیاد می آورم در آن لحظه بدوره آرامش و زیبایی و کمال و خلوص نیت و سعادت رسیده ام ؟ این دقایق خیره کننده بنظرش قابل درك می آمد.

او شك نداشت که احساسات در آن لحظه «زیبائی و خلوص نیت» حیرت انگیزی بوجود می آورند و «معنی زندگی» را به آدمی می فهمانند ولی آیا رؤیاهای وی در این لحظات شبیه به خیالهای موهومی نبود که حشیش و تریاك و شراب بوجود می آورند و در نتیجه آنها ذهن و روح آدمی ماهیت خود را تغییر می دهند ؟ پس از رفع بحران او می توانست بخوبی در اینخصوص فکر کند.

از خصوصیات این لحظات آن بود که وجدان نیروئی خارق العاده می بخشید و قدرت عواطف را بهمنتهی درجه می رسانید. هر گاه در این مرحله یعنی در آخرین مرحله وجدان قبل از شروع حمله اوفروست آنها داشت که صریحاً بخودش بگوید : «آری این لحظه به عمری می ارزد»

در حقیقت این لحظه ارزش آنرا داشت که عمری را فدای آن کند. گذشته از این او به جنبه منطقی استنتاجش توجهی نداشت و هیچ بنظرش نمی آمد که گنجی و فراموشی و نابینائی روحی و ابله‌ی همه نتیجه «این دقیقه عالی» است. او از بحث در اینخصوص سر باز می زد. بدون شبهه نتیجه گرفتن او یعنی قضاوتی که در باره مرحله مورد بحث میکرد ناقص بود بااینهمه حقیقت احساسش او را بیش از پیش رنج می داد.

چه چیز از يك حقیقت مسلم مقنع تر و مثبت تر است؛ اتفاقاً شاهزاده در مقابل يك چنین حقیقتی قرار می گرفت؛ «در آن لحظه فرصت آنرا یافته بود بخودش بگوید لذتی که در آن لحظه برایش ایجاد می شود به عمری می ارزد.»

روزی در مسکو راجع باینموضوع به روگوژین چنین گفته بود؛ در این لحظه من معنی این اصطلاح عجیب «زمان اساساً وجود ندارد» را درك می کنم و اضافه کرده بود «پیغمبران نیز در چنین لحظه است که جلال الهی را در می یابند.»

شاهزاده در مسکو باروگوژین آمیزش فراوان داشت و غالباً آنان در باره مسائل مختلف با یکدیگر بحث می کردند. شاهزاده بخودش گفت: «روگوژین چند دقیقه پیش بمن گفت که در مسکو من برای او بمنزله برادری بوده ام. این نخستین بار بود که با من اینطور صحبت کرد»

شاهزاده بر روی یکی از میزهای پارک ملی نشسته و غرق در دریای فکر بود. چیزی بساعت هفت نمانده بود. باغ کاملاً خلوت بنظر می رسید، سایه گذرانی آفتاب مغرب را مستور ساخته بود، ابر سرعت آسمان را می پوشانید و از قرائن پیدا بود که طوفانی بزودی آغاز خواهد شد. شاهزاده از اینکه به تنهایی فکر می کرد یکنوع لذت خاصی

می برد. او با متمرکز ساختن افکار و خاطراتش بر اشیاء خارجی می کوشید توجه خود را از فکر ثابتی که ویرا رنج می داد بجای دیگر منحرف سازد ولی بمحض اینکه نگاهی بیپرامون خود می افکند این فکر ثابت و جانکاه که می کوشید خود را از آن رهائی بخشد با قدرت بیشتری بر مغزش استیلا می یافت.

او بیاد داستانی افتاد که پیش خدمت میهمانخانه هنگام صرف ناهار برای او نقل کرده بود: قتلی که اخیراً در شرایط عجیبی صورت گرفته و در شهر جار و جنجال بزرگی برآه انداخته است. اما هنوز این خاطره را در ذهن تجدید نکرده بود که میل شدیدی ناگهان روحش را فرا گرفت. این میل آنقدر نیرومند و مقاومت ناپذیر بود که گفتی اراده اش را بکلی از کار انداخته است. او از میز برخاست و از پارک خارج شد و راه پترزبورگ کهنه را پیش گرفت.

اندکی قبل در اسکله رود نوا از رهگذری سؤال کرده بود که این کوی را در آنسوی رود باو نشان دهد رهگذر او را راهنمایی کرده بود لکن شاهزاده از رفتن بآنجا چشم پوشیده بود بطور کلی او می دانست امروز رفتن بآن ناحیه فایده ای نخواهد داشت زیرا اگر چه او از مدتی پیش آدرس ذنی را که از بستگان لیدف بود در دست داشت و بآسانی می توانست خانه او را پیدا کند با اینهمه اطمینان داشت آن خانم در خانه نخواهد بود.

شاهزاده در باره او بخودش چنین می گفت: «او بدون شبهه به پاولوسک رفته است در غیر اینصورت گولیا همانطور که قرار بود چند کلمه ای می نوشت و در میهمانخانه لابلانسی می گذاشت» بنابراین اگر او راه پترزبورگ کهنه را پیش گرفت نه برای آن بود که آن زن را ملاقات کند بلکه کنجکاو وی از محرك دیگری که آتشی بجانش افکنده بود فرمان می گرفت. در حقیقت يك فکر جدید بطور ناگهان

بمخیله وی خطور کرده بود...

اما بمحض اینکه شروع بقدّم زدن کرد و هدف خود را تعیین نمود پس از یکدقیقه دیگر براهیکه طی کرده بود چندان توجهی نکرد و ناگهان در باره «فکر ناگهانی» که بمغزش آمده بود احساس تنفر شدیدی در دل کرد و با یک خستگی روحی دردناکی شروع بنگاه کردن در اطراف خود کرد. لحظه‌ای بآسمان خیره شد، دقیقه‌ای ورود نوا را نگرستن گرفت، موقعی با کودکیکه سر راه با او مواجه شد گرم صحبت گردید، چنین بنظر می‌رسید که بحران بیماری روحیش رو بشدت نهاده است.

طوفان بشدت نزدیک می‌شد، ازدور صدای رعد بگوش می‌رسید، هوا بیش از پیش ایجاد ناراحتی می‌کرد...

آنگاه بود که بیاد پس‌خواهر لب‌دف افتاد بدون آنکه بداند چگونه خاطره آن جوان در ذهنش تجدید شد و عجب آن بود که ویرا درست بصورت قاتلی در نظر مجسم می‌ساخت که لب‌دف ضمن معرفی پس‌خواهرش باو در باره وی سخن گفته بود.

او اخیراً راجع به جنایت چیزهائی خوانده بود. پس از بازگشت بروسیه درباره این قبیل حوادث خیلی چیزها شنیده و مطالعه کرده بود و جریان آنها را با نظم حیرت انگیزی تمقیب می‌کرد. بعد ازظهر همانروز ضمن مذاکره با پیشخدمت بموضوع قتل ژمارین توجه کاملی معطوف داشته بود. او بیاد آورد که پیشخدمت نیز در باره این قتل با او هم عقیده بود.

قیافه اینمرد بخاطرش آمد وی مرد ابلهی نبود بلکه شخصی متین و با احتیاطی بود گذشته از این «خدا می‌داند او در حقیقت چه بود زیرا تشخیص خوبی و شخصیت اشخاص در کشوریکه آدمی با آن آشنانیست کاری پس دشوار بشمار می‌رود» با اینهمه شروع بابرازاعتماد

و ایمان شدیدی « بروح روسی » نمود.

آه! در مدت این ششماه چه احساسات جدید، چه تجربیات غیر مترقبه و چه اطلاعات گرانبھائی بدست آورده بود! با اینھمه روح دیگران معمائی لاینحل است و مخصوصاً روح فرد روسی برای بسیاری از اشخاص رازیت ناگشودنی چنانچه او مدت مدیدی با روگوژین آمیزش نموده و در زندگی خصوصی او داخل شده و حتی با وی صیغه برادری خوانده بود با اینھمه آیا او هیچ روگوژین را می شناخت؟ گذشته از این در افکار و احساسات او چنان هرج و مرج و بینظمی و تضادی وجود داشت که او را بسرحد جنون نزدیک می کرد.

شاهزاده که غرق در افکار خود بود ناگهان چنین گفت:

« آه! این پسرخواهر لیدف که من امروز دیدم چه جوان پر مدعی و متفوریست! اما فکر من کجاست! آیا برآستی او این شش تن را بهلاکت رسانیده است؟ آه! من چه می گویم! مثل اینکه اشتباه می کنم؟ ... چیز غریبی است! سرم اندکی گیج می خورد! آه! دختر ارشد لیدف که نوزادی به آغوش گرفته بود چه چهره جذاب و دل انگیزی داشت! چه قیافه معصوم و کودکانه ای! چه خنده ملیحی! »

شاهزاده از اینکه این چهره فراموش شده زودتر بیاد او نیامد تعجب کرد و سپس بخود چنین گفت:

« لیدف پای خود را بزمین می کوبد و فرزندان خود را ازخانه اخراج می کند لکن بعید نیست آنانرا بیرستد. او پسر خواهرش را نیز پرستش می کند. این نکته مانند دو دوتا چهارتا مسلم است. »

اما این جوان تازه وارد چگونه می توانست بطور قطع نسبت باشخاصی که تازه با آنان آشنا شده بود قضاوت کند؟ مثلاً لیدف بنظر او يك مرد اسرار آمیزی می آمد.

آیا ممکن بود روزی باشخص دیگری نظیر لیدف مواجه گردد؟

آیا قبلاً او را بهمان صورتیکه امروز می‌دید دیده بود؟ «لبدف و دو باری ۱ آه خدایا چه تشبیهی! هر گاه روگوژین روزی قاتل بشود، بهیچ روی جای تعجب نیست. اقدام او از روی حباب و نظم صورت خواهد گرفت. اسلحه مخصوصی برای قتل خواهد ساخت و هر شش عضو خانواده ژمارین را در یک بحر آن هذیانی بهلاکت خواهد رسانید! آیا روگوژین اسلحه سفارش شده‌ای دارد؟ اسلحه‌ایکه او دارد... اما نخست باید دید آیا راست است که او از کشتن اشخاص ابا نخواهد داشت؟»

ناگهان لرزشی شاهزاده را فرا گرفت و در حالیکه از فرط شرم تا بناگوش سرخ شد چنین گفت: «آیا منتهای رذالت و پستی نیست که با این گستاخی چنین تصوراتی بنهن راه دهی؟»

او ناگهان متحیر ایستاد. گفتی در زمین می‌خکوب شد و در این هنگام بود که ناگهان بطور درهم و برهم خاطرات ایستگاه پاولوسک یعنی ایستگاه نیکلا و سؤالیکه مستقیماً از روگوژین در باره چشمانیکه روز ورودش دیده بود، صلیب روگوژین که اینک بگردن او آویزان بود و تبرک مادر روگوژین که بر حسب تقاضای پسرش صورت گرفت، در آغوش گرفتن روگوژین و چشم پوشیدن او از معشوقه خود، ذهنش احاطه کرد.

بار دیگر از اینکه پیوسته می‌کوشید در پیرامون خود چیزی تجسس کند و آن معازره و آن شیئی شصت کویسکی را بیابد سخت متعجب گردید. آه! چه پستی! بر اثر همان «فکر ناگهانی» مرتباً بطرف «هدف مخصوصی» پیش می‌رفت.

یأس و الم‌شدیدی روحش را فرا گرفته بود. می‌خواست بمیهمانخانه باز گردد و حتی خط سیر خود را تغیر داد لکن پس از یک لحظه توقف کرد. دقیقه‌ای اندیشید و بار دیگر در جهت اولیه راه خود را ادامه داد.

او داخل منطقه پترزبورگ کهنه شد و بخانه نزدیک گردید .
 برای توجیه اقدام خود بخودش میگفت که بهمان قصد اولیه نیامده
 و بهیچ روی تحت فرمان « فکر مخصوصی » نیست هیچ شکی نبود در
 اینکه بیماری بار دیگر بر او چیره شده و احتمال میرفت همانروز
 دچار حمله گردد و ظلماتیکه ذهنش را فرا می گرفت و موجب پیدایش
 « فکر مخصوص و ثابت » شده بود ناشی از نزدیک شدن همین بحران
 بود .

اما ناگهان ابرهای تاریک ذهنش را ترک گفتند اهریمن تیره
 روزی و بدبختی لحظه ای ناپدید گردید، شادی جانبخشی قلبش را فرا
 گرفت و باین فکر افتاد که مدت مدیدیست « ناستازی » دل انگیز رانندیده
 است. لازم بود حتماً او را ببینند... میل شدیدی در دل احساس
 میکرد که بملاقات روگوژین رود ، بازوی او را بگیرد ، با او قدم
 بزند .

احساس میکرد که قلبش همچون آئینه ای پاکست. آیا او برای
 روگوژین رقیبی بشمار می رود؟ فردا بخانه او خواهد رفت و صریحاً
 باو خواهد گفت که بدیدن ناستازی رفته است.

آیا بقول روگوژین او برای آن به پترزبورگ نیامده بود که
 تنها دختر مه پیکر را ملاقات کند؟ شاید او در خانه اش باشد زیرا
 مسلم نبود که ناستازی بسوی پاولوسک حرکت کرده باشد.

آری موقع آن فرا رسیده بود که همه چیز روشن گردد تا همه
 بهسولت بتوانند قلب و دست یکدیگر را بخوانند . دیگر نیاز بدان
 نبود که در خفا هر کسی مانند روگوژین از آرزوهای خود بگذرد و
 نسبت بدیگری گنشت کند! آیا روگوژین نمی توانست حقیقت محض را
 تحمل کند؟

او مدعی بود عشقش نسبت بآزن ناشی از ترحم و انسان دوستی

نیست گو اینکه افزوده بود: «ترحم تو شاید بر عشق من فائق آید»
لکن او خود در اشتباه بود.

آیا شروع مطالعه کتابی از طرف روگوژین خود اقدام ترحم
آمیز و یا شروع ابراز ترحم نبود؟ آیا وجود این کتاب در دستهای
او گواه بر آن نبود که بخوبی میدانند چه روشی باید نسبت باینزن
پیش گیرد؟ سخنان او چطور؟ خیر! در او چیزی خیلی عمیقتر از
عشق وجود دارد. «گذشته از این آیا صورت اینزن تنها ایجاد عشق
می‌کند؟ شاید آتش عشق را در دل بسیاری از اشخاص مشتعل سازد
لکن تنها بر اثر انعکاس رنج و الم است که روح را جذب می‌کند
و»

در اینجا شاهزاده احساس کرد که يك خاطره جانکاه و غم‌انگیز
قلبش را می‌شکافد. آری يك خاطره غم‌انگیز. او بیاد آنروزی افتاد
که برای نخستین بار آثار جنونی در آن زن مهروی کشف کرد و
قلبش ریش شد. این اکتشاف او را غرق در دریای نومیدی ساخت.
چگونه حاضر شد هنگامیکه این زن، از دست او فرار کرد تا بخانه
روگوژین پناه برد او را اینسان رها سازد؟ آیا بجای آنکه منتظر
خبرش شود نمی‌بایستی بتعقیب او بپردازد؟

اما . . . ممکن بود که روگوژین بعلامت جنون ناستازی پی نبرده
باشد. شاهزاده بخود می‌گفت: «روگوژین همه چیز را بمحرک‌های
دیگر، محرک‌های عشقی نسبت می‌دهد! حسادت او دیدگان عقلش را
نابینا ساخته است. منظور او از اشاره‌های اخیر چه بود؟» شاهزاده
ناگهان سرخ شد و لرزش شدیدی در سر تا پای وجودش احساس کرد.
اما تجدید این خاطرات چه فایده‌ای داشت؟ همانطور که
روگوژین دچار اشتباهاتی میشد شاهزاده نیز از خطا و اشتباه مصون
نبود. چنانچه خودش احساس می‌کرد که دوست داشتن آن زن مهروی

تنها از راه عشق اقدامی ظالمانه و غیر انسانی است.

در اینخصوص بخودش چنین میگفت: «آری راست است که روگوژین اشتباه میکند لکن چون قلبی پاک دارد میتواند رنج ببرد و شکیبائی کند و هنگامی هم که حقیقت را دریافت و یقین حاصل کرد این زن موجودی تیره بخت و نیمه مجنون بیش نیست آنگاه تمام گذشته را، تمام غمها و تألمات خود را در طاق نسیان خواهد نهاد و او را کاملاً عفو خواهد کرد و برای او یک خادم، یک برادر، یک دوست و یک پناهگاه خواهد شد. ترجمه ویرا برادر است هدایت خواهد کرد و بوی درس عبرتی خواهد داد زیرا ترجمه مهمترین و شاید یگانه قانونی است که بر زندگی بشر حکومت میکند.»

آه! حالا تا چه اندازه از ذالتیکه در تصور راجع بروگوژین مرتکب شده بود احساس ندامت میکرد. خیر! «روح روسی» معمانیست بلکه روح خود او معمانی ناگشودنی است زیرا تنها توانسته بود چنین تصورات دهشت انگیز را بخود راه دهد.

روگوژین تنها برای چند کلمه گرم و محبت آمیز که در مسکو از او شنیده بود با وی همچون برادری رفتار میکرد و حال آنکه او.... اما همه اینها ناشی از بیماری و هذیان بود. ۱۰۰ روگوژین چند ساعت پیش باجه قیافه دژم و ناراحت گشتمای باو گفته بود که «دارد بتدریج ایمانش را از دست می دهد!» قطعاً اینمرد باید رنج فراوان دیده باشد. او مدعی است که «نگاه کردن بتابلوی هولبن» را دوست دارد اما اشتباه میکند او نگاه کردن این تابلو را دوست ندارد بلکه احتیاج بنگاه کردن باین تابلو دارد.

روگوژین نه تنها دارای روحی پر شور است بلکه خوئی مبارزه جو دارد و می خواهد بهر قیمت که هست ایمانی را که از دست داده باز دیگر بدست آورد. او اکنون لزوم تحصیل این ایمان را جداً احساس می کند

دامایوسکی

و این حس او را بسی رنج می‌دهد ... آری! عقیده داشتن بچیزی ا
ایمان آوردن بکسی اما این تابلوی هولبین چه اثر عجیبی است!
آه! اینک همان کوچه و همان خانه آری همین است: « شماره ۱۶
خانه زن دبیر فیلسوف » همینجاست.

او درزد و تقاضای ملاقات باناستازی فیلیپونا رانمود.
صاحبخانه بوی جوابداد که ناستازی بپاولوسکترفته است زیرا
در آنجا میهمان داریا آلکسیونا میباشد و ممکن است « چند روزی در
آنجا بماند ».

خانم فیلسوف زنی چهل ساله با صورتی برجسته و چشمانی با
نفوذ و نگاهی محیل و کنجکاو بود. با لحن اسرار آمیزی نام شاهزاده
را پرسید. شاهزاده نخست نمیخواست جواب صحیح بدهد لکن
فکری کرد و نه تنها نام خود را گفت بلکه با اصرار تقاضا کرد ورود
ویرا بعداً باناستازی اطلاع دهد. خانم با دقت هرچه تمامتر
بسرخنان شاهزاده گوش داد و طوری با اعتنا با او صحبت کرد که
لحنش بخوبی اینطور می‌فهماند: « نگران نباشید فهمیدم! »

هویدا بود که نام شاهزاده تأثیر عمیقی در او کرده است. شاهزاده
باگیچی هرچه تمامتر نگاهی باو افکند و بعقب بازگشت و راه میهمانخانه
خود را پیش گرفت.

لکن حال او بکلی دگرگون گردید و در يك چشم بهمزدن
انقلابی بزرگ در او حاصل شد، لبخند تلخی بر لبان کبودش نقش بسته
بود زیرا دریافته بود « فکر ناگهانش » بی اساس نبوده بلکه حقیقت دارد
و اینک یکبار دیگر خویشتن را گرفتار چنگالهای مهلك « اهریمن خود »
می‌یابد.

چه چیز باعث شده بود که « فکر او » تأیید گردد؟ علت این
لرزش جدید، این عرق سرد، این تاریکی وحشت انگیز روح

چه بود ؟ آیا برای این بود که بار دیگر همین « چشمها » را دیده بود ؟

اما آیا او از پارک تنها برای دیدن این چشمها خارج نشده بود ؟ « فکر ناگهانی » او جز این چیز دیگری بود ؟ او میل شدیدی در دل برای دیدن این « چشمها » احساس کرده بود تا بطور قطع اطمینان حاصل کند که آنها را در آنجا نزدیک اینخانه خواهد یافت .

اگر او چنان خیلی بدیدن این « چشمها » داشت چرا ناگهان پس از دیدن آنها اینسان سست شد و طوفانی در افکار و احساساتش حاصل گردید ؟ آری اینها همان « چشمهایی » بود که بامدادان در ایستگاه نیکلا هنگام فرود آمدن از واگن از میان جمعیت بوی خیره شده بودند .

درست همان « چشمها »ئی بود که بعد از ظهر در خانه روگوژین نیز هنگام نشستن بشانه های او خیره شده بود . روگوژین وجود این « چشمها » را تذکر پیدا کرده و بالبخند سردی پرسیده بود : « این « چشمها » مال که بود ؟ » و اینک این « چشمها » را شاهزاده برای سومین بار در یکروز لحظه ای پیش در ایستگاه تساریسکویه هنگام سوار شدن بواگن برای رفتن نزد آگلایه دیده بود .

در آن هنگام تصمیم جدی داشت بروگوژین نزدیک شود و از او بپرسد « این چشمها مال کیست ؟ » لکن باشتاب از ایستگاه خارج شده و تنها در مقابل مغازه یک جاقوساز که در آنجا شیئی را با دسته شاخ گوزن بشصت کویک تخمین زده بود ایستاده بود .

یک اهریمن عجیب و غریب و وحشت انگیز بر او چیره شده و لحظه ای آرامش نمی گذاشت . همین اهریمن بود که هنگامیکه او زیر درخت زیزفونی در باغ ملی نشسته بود درگوشش می گفت که روگوژین از بامداد قدم بقدم او را تنقیب می کند و چون مشاهده کرده

است که وی بپاولوسک حرکت نکرده است بعید نیست بمنطقه پترزبورگ
کهنه رفته باشد تا از نزدیک آن خانه ، ورود مردی را که همانروز بوی
قول شرف داده بود «بملاقات آتزن نخواهد رفت» و « برای اینکار به
پترزبورگ نیامده است» کمین کند .

شاهزاده پس از این الهام ناگهان از جای برخاسته و بطرف آن
خانه شتافته بود و بنابراین هرگاه او روگوژین را دیده بود چه جای
شگفتی داشت ؟ او در آنجا مردی تیره بخت را دیده بود که افکار
تاریک ذهنش را می‌فشرد . گذشته از این وی خود را مخفی ساخته
بود . آری بدون شبهه در ملاقات بعد از ظهر روگوژین دروغ گفته
و انکار کرده بود لکن در ایستگاه تساریسکویه خود را کاملاً نشان
داده بود .

هرگاه کسی مخفی شده بود او بود و نه روگوژین زیرا روگوژین
اکنون در نزدیکی آن خانه ایستاده و دستهای خود را بسینه گذاشته و
از پنجاه قدمی دریاده رو مقابل انتظار می‌کشید . او کاملاً پیدا بود و
حتی بسیار میل داشت که او را به‌بینه او در حقیقت حال متهم کننده و
داوری را بخود گرفته بود و نه یک

اما چرا شاهزاده بجای آنکه بسوی او نزدیک شود از او دور
شده بود (آری دیدگان آنها باهم برخورد نموده و نگاهی هم با هم
مبادله کرده بودند) آیا او قبلاً خودش قصد نداشت دست او را بگیرد و
باتفاق او با آنجا برود ؟ آیا خودش عزم نداشت فردا او را ملاقات نموده
و باو بگوید که بدیدن ناستازی رفته است ؟

چند لحظه پیش در نیمه راه آیا خویشتن را از چنگ «اهریمنش»
رهائی نبخشیده و غرق در مسرت نشده بود ؟

بنابر این آیا در شخص روگوژین یا به‌عزلت دیگر در رفتار عمومی
اینمرد در طول روز و در سخنان ، حرکات ، اقدامات ، نگاههای او

چیزی دیده نمیشد که حدسیات دهشت انگیز شاهزاده و تلقینهای جانکاه «اهریمنش» را توجیه کند؟

در هر صورت نکات بشمار بی بود که به چشم میخورد لکن از طرفی تجزیه و تنظیم آنها دشوار بود و از جانب دیگر توجیه آنها بسی دشوار مینمود ، اما وجود این اشکال و این عدم امکان توجیه این نکات تولید يك اثر عمومی می کرد که شاهزاده نمی توانست خود را از آن رهائی بخشد و گذشته از این فکرش بتدریج تبدیل بایمان کامل میشد.

اما ایمان به چه چیز ؟ (آه ! چقدر زشتی و «تنگ» این ایمان » و «یستی این حدس» شاهزاده را می آزد و با چه شدتی خود را درباره آن ملامت می کرد !) اولاً بنقطع با لحن اتهام آمیزی بخودش چنین می گفت :

« اولا اگر جرئت داری عقیده خود را واضح بگو ! افکار تو صاف و پوست کنده و بدون لفافه روی دایره بریز ! آه ! چقدر من رذل و پستم ! با چه دیدگانی جرئت خواهم کرد در تمام مدت عمر خود بصورت این مرد نگاه کنم ؟ آه چه روزشومی ! خدای من ! چه کلبوس دهشتناکی ! »

در پایان این بازگشت طولانی و جانگداز از پترزبورگ کهنه شاهزاده ناگهان میل شدیدی در دل احساس کرد که بیدرنک خود را بخانه روگوزین برساند و منتظر او شود و به محض اینکه آمد تنگ در آغوشش کشد و اشک ندامت بریزد و همه چیز را گشاده با او در میان نهد و باین داستان پایان بخشد لکن او نزدیک در میهمانخانه رسیده بود .

این میهمانخانه باراهرها و اطاقها و بطور کلی ساختمانش از همان لحظه اول اثر نامطبوعی در ذهن او بخشیده بود و طی روز چندین بار از اینکه باید با آنجا بازگردد احساس تنفر نموده بود .

او بخودش میگفت ، «آخر مرا چه میشود ؟ درست حال یك زن بیمار را دارم . هر جلدی را باور می کنم» در این اثنا در مقابل در بزرگ میهمانخانه توقف نموده بود .

از کلیه حوادث روز تنها يك موضوع ذهنش را کاملاً متوجه خود ساخته بود و این توجه وی نیز دیگر جنبه کابوس نداشت بلکه در این لحظه از هر حیث بر فکر خویش مسلط شده بود . توضیح آنکه نخست بیاد کاردی افتاد که روی میز گوزین قرار داشت .

اما بیدرنك از پیدایش این فکریکه اینسان بر من خیلهاش چیره شده بود غرق تعجب گردید و از خودش پرسید ، « چرا نباید روگوزین تا جایی که دلش می خواهد کارد روی میزش جمع کند ؟ »

هنگامیکه بی اختیار بیادش آمد که بعد از ظهری در مقابل مفازه کارد سازی توقف کرده است تعجبش دوچندان شد و چنین فریاد بر آورد ، «خدای من ! اما آخر چه ارتباطی ممکن است بین » او نتوانست جمله خود را پایان رساند .

يك طوفان شرم و خجلت و نومیدی او را در مقابل در بزمین میخکوب ساخت . لحظه ای بی حرکت ماند . اینحال زیاد پیش می آید بدینقرار که يك خاطره تحمل ناپذیر و دردناك آدمی را برای مدت چند لحظه قلع می کند . قبل از آنکه داخل شود بخودش گفت ، « من مردی سنگدل و وقیحی هستم » میخواست داخل شود لکن باردیگر توقف کرد .

مداخل میهمانخانه که در روزهای عادی هم چندان روشن نبود بمناسبت نزدیکی طوفان و مغرب آنروز سخت تاریك شده بود و بر حسب تصادف درست در همان لحظه ای که شاهزاده قصد دخول در میهمانخانه را داشت طوفان هم با باران سیل آسائی آغاز شد . هنگامیکه شاهزاده

پس از توقف مختصری در خارج داخل میهمانخانه شد در پای پله سایه مردی را تشخیص داد که منتظر کسی است لکن دريك چشم برهمزدن ناپدید گردید.

شاهزاده چون نتوانست صورت او را تشخیص دهد از هویت او آگاه نگردید مخصوصاً برای آنکه در آن میهمانخانه غالباً اشخاص بیشمارى وارد می شدند و از راهروها عبور می کردند و از راه دیگر بیرون می رفتند با اینهمه در دل اطمینان داشت اینمرد جز روگوژین کسی دیگر نباید باشد. يك لحظه بعد سرعت حیرت انگیزی خود را پله ها رسانید و شروع به تعقیب آنمرد کرد. قلبش سخت میزد و با اطمینان عجیبی به خودش می گفت: « اوضاع حالا کاملاً روشن خواهد شد! »

پله هایی که شاهزاده خود را بان رسانیده بود به راهروهای طبقه اول و دوم متصل میشد. این پله که مانند پله کلیه خانه های قدیمی از سنگ ساخته شده بود تاريك و تنگ بود و چند بار پیچ می خورد. در پیچ اول حفره ای بیهتای يك پا و عمق نیم پا وجود داشت که یکمرد بزحمت میتوانست در آن جای گیرد. شاهزاده هنگام رسیدن باین پیچ با وجود تاریکی مشاهده نمود که مردی در حفره مخفی گردیده است.

قصدهش نخست این بود که بدون نگاه کردن به سمت راست راه خود را ادامه دهد لکن هنوز يك قدم برنداشته بود که نتوانست خودداری کند و ناگزیر به عقب خود نگاه کرد.

آنگاه بود که دو چشم بعد از ظهر، « همان چشمها » ناگهان باو خیره شد و مردیکه در حفره مخفی بود یکقدم برداشت تا خارج شود. مدت يك لحظه دو مرد در مقابل یکدیگر ایستادند بطوریکه تقریباً با هم مماس شدند. ناگهان شاهزاده مرد ناشناس

را از دو شانه گرفت و او را بطرف روشنائی برد تا بهتر تشخیص دهد .

چشمان روگوژین برقزد و خنده خشم آلودی لبانش را منقبض ساخت و دست خود را که در آن چیزی برق میزد بلند کرد . شاهزاده اساساً بفکر آن نیفتاد که دست او را نگاهدارد فقط بعداً پیاد آورد که چنین فریاد کرده بود :

«روگوژین! باور نمیکنم.....»

ناگهان احساس کرد که دری در مقابلش باز شد و يك نور جانبخش با تابندگی حیرت انگیزی روحش را غرق در روشنائی ساخت . شاید بیش از نیم ثانیه دوام نیافت با اینهمه شاهزاده بیاد آورد که با تمام قوای خود فریاد وحشت انگیزی از سینه بدر آورد و سپس بیهوش شد و غرق در ظلمات گردید .

او برای نخستین بار پس از بهبودی دچار حمله و غش شده بود . همه می دانند این حمله ها با چه سرعتی صورت می گیرد . در این لحظه صورت و مخصوصاً نگاه بیمار سرعت حیرت انگیزی تغییر می کند و تشنجات و حرکات غیر ارادی تمام بدن و صورتش را منقبض میکند و فاله های وحشت زاکه نه بتصور می آید و نه قابل تشبیه با چیزی است از سینه اش خارج میشود .

این فریادها به فریاد آدمی شبیه نیستند و بهیچ روی تصور نمی رود از سینه بیمار تیر . بخت بدر آید بلکه چنین بنظر میرسد از دل شخص دیگری که در درون بیمار نهفته است خارج میشود . تقریباً اشخاص حمله ای در هر بیننده ای همین اثر را می بخشند و در نتیجه ایجاد ترس و وحشت زیاد در اطرافیان می کنند .

چنین بنظر میرسد روگوژین نیز دستخوش يك چنین وحشتی شد و این ترس دست بدست عواطف دیگر داده و او را در جای میخکوب

کرد و شاهزاده را از کاردیکه بدون شبهه بگردنش فرود می‌آمد
رهائی بخشید .

روگوزین فرصت نکرد از حمله‌ای که رقیبش را از پای درآورد
آگاه‌گردد لکن چون دید شاهزاده لغزید و ناگهان از عقب بر روی
پله‌ها افتاد و گردنش به لب یکی از پله‌ها خورد ، باشتاب هرچه تمامتر
چهارتا چهارتا از پله‌ها پائین آمد و با احتراز چتن از بدن شاهزاده
همچون دیوانه‌ای از میهمانخانه گریخت .

تشنجات شاهزاده بدنش را پله به پله (پانزده پله بود) لغزاند
تا بیای آخرین پله رسید . پنج دقیقه بعد کلرکنان میهمانخانه از
قضیه آگاه شدند و عده‌کثیری ازدحام نمودند . خونیکه از سر شاهزاده
جاری بود ایجاد شك کرد و معلوم نبود آیا حادثه‌ای روی داده یا
اینکه جنایتی بوقوع پیوسته است . با اینهمه بزودی عده‌ای دریافتند
که شاهزاده دچار حمله غشی شده است و یکی از گارسوهای میهمانخانه
شاهزاده را که بامداد آمده بود شناخت .

کولیا ایولکلین که قول داده بود ساعت چهار در لابالانس
باشد و سپس تغییر عقیده داده به پاولوسك رفته بود بعلت غیر مترقبه‌ای
از صرف شام با اپانتچین‌ها خودداری نموده و به پترزبورگ
بازگشته و ساعت هفت بعد از ظهر به لابالانس رسید و
چون نامه شاهزاده را خواند در اطاق پذیرائی منتظر او شد . بر حسب
تصادف شنید که شخصی دچار حمله غشی شده است و حی مرموزی
او را از جای تکانداد و چون به محل حادثه رسید بیدرنك
شاهزاده را شناخت . اقدام لازم صورت گرفت . بیمار را باطاق
خودش بردند و با آنکه شاهزاده بهوش آمد تا مدتی نمی‌توانست
صحبت کند .

پزشك زخمهای سرش را پانسمان کرد و تأیید نمود خطری ندارد.

داستایوسکی

پس از یک ساعت شاهزاده کاملاً بهوش آمد . گویا آنگاه او را بادرشکه
بخانه لبدف برد و لبدف با تظاهرات و شور عجیبی او را پذیرفت و
حتی برای خاطر او انتقال به دیلاق را تسریع کرد و سه روز بعد همه در
پاولوسک گرد آمدند.

ویلاى لبدف كوچك ولى راحت و حتى زيبا بود و آن قسمت كه در اجاره بود با دقت خاصى تزئين يافته بود . در مدخل ساختمان ، بر روى تراسى كه ويلا را از كوچه جدا مى ساخت ، درختهاى نارنج و ليمو و گلهائى ياسمن درگلدان هاى بزرگ چوبين قرار گرفته و بعقیده لبدف ميبايستى اثر مطبوعى در بينندگان ببخشد .

وى قسمتى از اين گلدان ها را با خود ويلا خريده بود و چون از مشاهده ردیف آنها بر روى تراس لذت فراوان برده بود از حراج استفاده کرده و مقدارى ديگر خريدارى نموده بود . هنگاميكه همه اين گلدانها به ويلا انتقال يافته و در جاهائى خود قرار گرفتند لبدف روزى چند بار از يله هاى تراس پائين مى آمد تا از كوچه منظره آنها را تماشا كند و هر بار پيش خود حساب مى كرد كه براى اين منظره افسونگر چه مبلغ ديگر بايد براى اجاره مستأجر آينده افزود ؟

اين ويلا فوق العاده مورد پسند شاهزاده كه سخت ضعيف شده و از لحاظ جسمانى ناتوان گرديده بود قرار گرفت . در حقيقت شاهزاده بمحض ورود به پاولوسك يعنى سه روز پس از بهرانيكه براى او رويداد در ظاهر صحت خویش را باز يافته بود لکن هنوز احساس بهبودى كامل نمي كرد . وى از اينكه ميديد در اين سه روز جمعيت زيادى پيرامونش را فرا گرفته اند خرسند بود . كولىا و همچنين خانواده لبدف (جز پسر خواهر لبدف كه معلوم نبود بكجاء رفته است) و خود لبدف لحظه اى او را ترك نمي كردند . او همچنين از احوال پرمى كه ژنرال

ایولکلین قبل از حرکت وی در پترزبورگ از او کرده بود بسیار شادمان بنظر میرسید .

همان عصریکه وارد پاولوسک گردید با آنکه پاسی از شب گذشته بود عده کثیری از آشنایان دیگر در پیرامون وی بر روی تراس گرد آمدند . او نخست گانیا را که کمالا لاغر شده و تغییر قیافه داده بود مشاهده کرد ، سپس بارب و (یتیت سین) نیز که به ییلاق آمده بودند بدیدن او آمدند . ژنرال ایولکلین نیز تقریباً همیشه در خانه لبدف بود و ظاهراً هنگام انتقال لبدف به پاولوسک همراه او آمده بود .

لبدف حتی المقدور سعی میکرد او را نگاهدارد و مانع نزدیک شدن او به شاهزاده گردد . لبدف با ژنرال همچون دوستی دیرین رفتار میکرد و طی این سه روز شاهزاده چندین بار آنانرا دید که مشغول مذاکرات طولانی هستند و گاهی هم فریاد میکشیدند و چنین بنظر میرسید که غرق در مباحثات علمی می باشند و لبدف از این مذاکرات لذت فراوان میبرد .

لبدف از هنگام استقرار در ویلا برای رعایت حال شاهزاده احتیاط فراوان میکرد و ببهانه جلوگیری از ناراحت کردن شاهزاده بهیچکس اجازه نزدیک شدن باو را نمیداد و بمحض اینکه فرزندانش بطرف تراسی که شاهزاده در آنجا بود متوجه میشدند پای خودش را بزمین می کوبید و عقب سر آنان میدوید گویانکه شاهزاده تقاضا کرده بود بچه ها از او دور نشوند . حتی ورا با بچه ای که در آغوش داشت از دست پدرش راحت نبود .

وقتی شاهزاده به سختگیری های او اعتراض میکرد در پاسخ می گفت :

« نخست اینکه یکچنین انسی هرگاه محدود شود بتدریج

منتهی به بی احترامی میگردد . دوم اینکه این گستاخی ها شایسته آنان نیست .»

شاهزاده میگفت :

« آخر برای چه ؛ اطمینان میدهم که مراقبت و سختگیری های شما بیش از پیش مرا ناراحت و متاثر میکند . چنانچه بارها یادآور شده ام ، از تنهائی کسل میشوم و شما با پیوسته ادا در آوردن و روی نوک یا راه رفتن بر کسالت من میافزائید .»

باید دانست لبدف طی این سه روز عادت کرده بود که ضمن اخراج آشنایان پبهانه تأمین آرامش بیمار ، خودش هر لحظه داخل اطاق شاهزاده میشد بدینقرار که نخست در را اندکی باز میکرد و سر خود را بداخل اطاق میبرد و آنرا بازرسی میکرد تا مطمئن شود شاهزاده آنجاست و فرار اختیار نکرده است .

سپس روی نوک پا باترس به صندلی شاهزاده نزدیک میشد و با این ظهور ناگهانی خویش گاهی مستأجرش را سخت میترسانید و آنگاه از او می پرسید آیا بجیزی نیاز ندارد و هنگامیکه شاهزاده زوی تقاضا میکرد راحتش گذارد ، پانهایت فرمانبرداری و بدون آنکه کلمه ای بر زبان راند با نوک پا و اطوار های مخصوص که منظور آنها فهمانیدن این نکته بود که بر حسب تصادف سری باطاق زده و سخنی ندارد دیگر هم باز نخواهد گشت از اطاق خارج میشد و با اینهمه ده دقیقه و مافوق یکربع ساعت دیگر سر و کله اش در اطاق شاهزاده دوباره نمایان میشد .

کولیا که در آمد و رفت به اطاق شاهزاده آزادی کامل داشت ، از این رهگذر حس حسادت لبدف را تحریک میکرد و لبدف این خصوصیت کولیا را با شاهزاده برای خودش یکنوع توهین تلقی میکرد . کولیا میدید که لبدف گاهی نیم ساعت تمام پشت در ایستاده و مذاکره

او را باشاهزاده بدقت گوش میدهد. وی مراتب را به شاهزاده نیز اطلاع داده بود. روزی شاهزاده به لیدف چنین گفت:

« شما طوری مرا تحت بازرسی قرار داده اید که گوئی ارباب خانه هستید، من میل دارم اقلاً دربیلاق آزادی بیشتری داشته باشم. بدانید که من هرگز را نخواهم پذیرفت و هر جا که بخواهم خواهم رفت. »

لیدف درحالی که بازوان خود را تکان می‌داد باو چنین گفت:

« بدون هیچ شبهه. »

شاهزاده سر تاپای او را ورنداز کرد و از او چنین پرسید:

« بگوئید بدانم لوخیان تیموفیویچ آیا شما آن گنجبه کوچکی را که در پترزبورگ بالای رختخواب خود داشتید باینجا آورده اید؟ »

« خیر! آنرا نیاورده‌ام. »

« چطور؟ آنرا در آنجا گذاشته اید؟ »

« حمل آن گنجبه باینجا میسر نبود زیرا میبایستی آنرا از دیوار جدا کرد.. باید بدانید که آن گنجبه محکم در میان دیوار قرار گرفته بود. »

« شاید در اینجا نیز چنین گنجبه‌ای دارید؟ »

« آری! اتفاقاً خیلی هم از گنجبه شهر بهتراست. این خود یکی از عللی بود که مرا به خریدن این ویلا برانگیخت. »

« آه! آن کسی که یک ساعت پیش مانع ملاقاتش با من شدید که بود؟ »

« او... او... ژنرال بود. راست است من مانع ورود او به اطاق شما شدم.. ولی جای او اینجا نیست... آقای شاهزاده من این مرد را فوق‌العاده احترام می‌کنم... مرد بزرگی است... باور نمی‌کنید؟ »

بسیار خوب خواهید دید . باینهمه جناب آقای شاهزاده ! بهتر است
 او را نزد خود نپذیرید .»

« اجازه دهید بیرسم چرانباید او را بپذیرم ؟ گنشته از این
 شما لبتف چرا اصرار دارید بانوک یا بمن نزدیک شوید چنانکه گوئی
 قصد دارید سری را درگوش من فاش کنید؟ »

لبتف درحالیکه بوضع ناآرامگیزی بسینه خود می‌کوبید چنین
 گفت :

« از راه پستی! خودم احساس می‌کنم ازبستی است . اما تصور
 نمی‌کنید ژنرال میهمان‌نوازی را در حق شما از حد خواهد گذرانند؟ »
 « منظور شما چیست؟ »

« آری میهمان‌نوازی را از حد خارج خواهد کرد . نخست
 اینکه او قصد دارد درخانه من اقامت گیرند . کاش بهمین اکتفا می-
 کرد! اما او بدون احساس ناراحتی خودشرا داخل خانواده می‌کند . ما
 تاکنون چندین بار روابط خویشاوندی خود را از نظر گذرانیده ایم و
 به این نتیجه رسیده‌ایم که باهم بستگی داریم . شما نیز آقای شاهزاده !
 شما نیز از جانب مادر پسر خواهر او بشمار می‌آئید . وی خودش
 این نکته را دیروز بمن گفت . هرگاه شما پسر خواهر او باشید
 باید چنین نتیجه گرفت که ما هم عاليجناب شاهزاده ! باهم بستگی
 داریم . این یکی از عادات ناپسند ژنرال است ولی زیاد عواقب بدی
 ندارد .

« چند لحظه پیش بود که تأیید می‌کرد درتمام مدت عمر خوش
 از آن زمان که بدریافت درجه افسری نائل آمد تایازدهم ژوئن سال
 گذشته دست کم روزی دویست میهمان در خانه خود داشته است و
 میهمان‌نوازی وی چنان بوده است که میهمانان از سر میز هم
 بلند نمیشده‌اند و هم آنجا ناهار و شام صرف می‌کرده‌اند مدت پانزده

ساعت متوالی نشسته و جای مینوشیده‌اند .

«سی سال اینوضع ادامه داشته و بزحمت فرصت یافته اند که سفره را عوض کنند و بعضی اینکه يك میهمان از جای خود بلند میشده مهمان دیگری بیترنگ جای او را میگریخته است و روزهای تعطیل و مخصوصاً اعیاد خانوادۀ امپراطور ، ژنرال روزی ، سیصد میهمان داشته و هنگام اجرای مراسم یادبود هزار مین سال بوجود آمدن دولت روسیه از هفتصد تن پذیرائی می کرده است . برآستی وحشت انگیز است! اینقبیل قصه‌ها بنظر من نشانه خوبی نیست و من خیال می‌کنم خطرناک است . آدمی در خانه خود اشخاصی به این میهمان نوازی را راه دهد و بهمین جهت بود که از خود میپرسیدم آیا ژنرال در حق شما و من میهمان نوازی رابعد افراط نخواهد رسانید .»

« اما من چنین تصور می‌کردم شما در نهایت دوستی و صمیمیت بسر می‌برید ؟ »

« البته پرچانگی او را بشوخی تلقی می‌کنم و اگر هم بقول او خویشاوند باشیم نه سردم میشود نه گرم و حتی برای من افتخاری است و باوجود دوست میهمان دائمیش و جشنی که برای هزارمین سال ایجاد دولت روسیه برپا کرده است او را مرد نازنینی میدانم . این حقیقت را بانهایت صداقت تصدیق می‌کنم .

«هم اکنون شاهزاده می‌گفتید طوری بشما نزدیک میشوم که گوئی سریرا میخواهم باشما در میان تهم . اتفاقاً درست حدس زده اید . میخواستم بشما بگویم که خانمی ، بسیار میل دارد بطور محرمانه با شما ملاقاتی نماید .»

« چرا بطور محرمانه؟ بهیچ روی ممکن نیست . من خودم همین امروز به ملاقات او خواهم رفت . »
لېدف با ادا و اطوار خاصی چنین گفت :

« خیر ! خیر ! نگرانی او از آن نوع نیست که شما خیال می‌کنید . آیا هیچ می‌دانید آن مرد هیولا هر روز خبر سلامتی شما را می‌گیرد؟ »

« چرا او را هیولا می‌خوانید . منظور شما چیست ؟ »
 لیدف باشتاب هر چه تمامتر گفت :
 « می‌خواستم بگویم که آن خانم از وی ترسی ندارد بلکه ترس او مربوط به چیز دیگری است . »
 شاهزاده که از نگاه کردن به قیافه اسرار آمیز لیدف کنجکاوتر شده بود پرسید :

« پس نگرانی او از چیست ؟ زودتر بگوئید . »

لیدف باپوزخند گفت :

« اصل معما همین است . »

« چه معمائی ؟ »

« معمای شما . خودتان جناب آقای شاهزاده ممنوع کرده‌اید من در حضورتان صحبت کنم ... »
 سپس درحالی که از تحریک حس کنجکاوی شاهزاده سخت مشغوف شده بود بلافاصله گفت :

« ناستازی از آگلانه می‌ترسد . »

شاهزاده جبین درهم کشید و پس از دقیقه‌ای سکوت چنین گفت :

« لیدف ! سوگند یاد می‌کنم که خانه شما را ترك نخواهم کرد . گانیا و پتیت سین کجا هستند؟ درخانه شما ؟ آیا آنها را هم باینجا آورده‌اید؟ »

لیدف با نگرانی هر چه تمامتر درحالی که دستهای خود را حرکت میدادو از این در بآن درمیدوید چنین گفت :

« حالا می آیند ! حالا می آیند ! ژنرال هم بعد از آنها وارد خواهد شد . هم اکنون همه درها را باز خواهم کرد و همه دخترهایم را صدا خواهم زد. »

در این اثنا کولیا که از خارج آمده بود در روی تراس نمایان گردید و اطلاع داد که الیزابت پروکوفیونا و سه دخترش بیدرنک بدیدن شاهزاده خواهند آمد .

لبدف که از شنیدن این خبر بکلی خود را باخت پرسید ،
« آیا باید به پتیت سین و گانیا و ژنرال هم اجازه داخل شدن داد؟ »
شاهزاده در حالی که می خندید گفت ،

« چرا نباید اجازه داد ؟ هرکس بخواهد میتواند وارد شود .
لبدف باور کنید شما از همان روز اول درباره روابط من با اشخاص دچار اشتباه شده اید . هیچ علتی ندارد من خود را از کسی پنهان کنم . »

لبدف چون شاهزاده را در حال خندیدن دید سعی کرد از او تقلید نماید . با وجود ناراحتی ظاهریش باطناً خوشحال بود .
خبر کولیا کاملاً درست بود زیرا وی تنها چند لحظه زودتر از بانوان اپانتچین وارد شده بود تا ورود آنانرا اعلام دارد بطوریکه بی - درنگ دو دسته از میهمانان باهم وارد شدند بدینمعنی که الیزابت و دخترانش از تراس ، و پتیت سین و گانیا و ژنرال ایولگین از آپارتمان لبدف وارد شدند .

اپانتچین ها بوسیله کولیا از بیماری شاهزاده و ورود او به پاولوسک مستحضر شده بودند . تا آنموقع الیزابت در شك و تردید ناراحت کننده ای درباره روش شاهزاده بسر برده بود .

دوشب پیش شوهر او کارت شاهزاده را بخانه آورده بود و الیزابت از دریافت این کارت چنین نتیجه گرفته بود که شاهزاده بزودی برای

ملاقات آنان به پاولوسک خواهد آمد . اما دخترهایش براین عقیده بودند شاهزاده که در مدت شش ماه نامه‌ای بآنها ننوشت ممکن است چندان شتابی برای آمدن بخانه آنها نداشته باشد بویژه برای آنکه ممکن بود درپرتزیورک هم گرفتاری زیاد داشته باشد لکن الیزابت باین عقیده آنان وقعی ننهاد و حاضر شده بود شرط ببندد که شاهزاده ، مافوق تافردا بخانه آنها خواهد آمد لکن فردا هم از بامداد ناشام در انتظار او بسر برد ولی از وی خبری نشد و چون شب فرارسید چنان برآشفته که با همه سرنزع داشت . البته بدون آنکه نام شاهزاده را اساساً بر زبان راند .

فردا بامداد هم هیچگونه اشاره‌ای بنام شاهزاده نکرد . هنگام صرف‌ناهار آگلانه بدون هیچگونه قصد خاصی چنین گفت : « چون شاهزاده در دیدن ما تأخیر کرده است ، مادرم عصبانی است . » ژنرال بیدرننگ گفت : « او تقصیری ندارد . » ناگهان الیزابت بحال خشمگین از جای برخاست و از اطاق خارج شد .

مقارن عصر کولیا وارد شد و راجع بشاهزاده و سرگذشت او اطلاعات مبسوطی داد .

سخنان کولیا در حقیقت بمنزله پیروزی الیزابت تلقی می‌شد ، با اینهمه وی کولیا را ملامت کرد و چنین گفت : « او روزهای متوالی در پیرامون این خانه می‌گردد بدون آنکه بدانم چگونه خود را از شرش رهایی بخشم ولی هر بار که باو نیاز دارم خود را بمردن می‌زند » کولیا هنگامی که جمله « بدون آنکه بدانم چگونه خود را از شرش رهایی بخشم » را شنید سخت برآشفته لکن ابراز عصبانیت خود را بمعد موکول ساخت و بدون شبهه هرگاه الیزابت اندکی ملاحظه او را سرزنش می‌کرد این سرزنش را ندیده می‌گرفت زیرا نکرانی و تأثیری که الیزابت هنگام استحضار از بیماری شاهزاده ابراز داشت در

او اثر بسیار مطلوبی بخشیده بود .

الیزابت جداً اصرار داشت که پیکلی به پترزبورگ روانه گردد و باخود بوسیله نخستین قطار پزشک زبردستی را بپاولوسک بیاورد لکن دخترانش او را از این تصمیم باز داشتند با اینهمه هنگامی که الیزابت اظهار داشت قصد دارد بیمار را دیدن کند نتوانستند در برابر میل او ایستادگی کنند . الیزابت در مقابل اعتراض دخترانش در اینخصوص چنین گفت :

« هنگامی که این جوان بر بستر مرگ آرمیده است مانباید وقت خود را صرف مسائل تشریفاتی کنیم . میخواهم پرسیم آیا او یکی از دوستان خانواده ماهست یا نیست ؟ »

آگلانه گفت :

« درست است ، لکن نباید بی گذار بآب زد . »

« بسیار خوب ، تونیا . بنظر من بهتر است نیائی زیرا اوژن پاولوویچ باینجا خواهد آمد و هرگاه تو بامانیائی کمی نیست از او پذیرائی کند . »

پس از این مباحثه بدیهی است که آگلانه با سرعت هرچه تمامتر بمادرو خواهرانش پیوست . گذشته از این او از آغاز خود بسیار میل داشت بملاقات شاهزاده برود .

شاهزاده سچ که همراه آدلاید بود بدرخواست او حاضر شد الیزابت و دخترانش را بملاقات شاهزاده ببرد او قبلا ، یعنی از همان روزهاییکه با خانواده ایانتچین آشنا شد ، باعلاقه هرچه تمامتر سخنان آنانرا درباره شاهزاده گوش می کرد و هر حسب تصادف دریافت که سه ماه پیش شاهزاده را در یکی از شهرستانها ملاقات نموده و پانزده روز با او بسر برده است .

وی که علاقه فراوانی بشاهزاده پیدا کرده بود درباره او مطالب

زیادی برای خواهران اپانتچین حکایت کرده بود و بنابراین با خوشوقتی هرچه تمامتر حاضر شد بملاقات دوست خود برود. ژنرال هم درخانه نبود و اوژن پاولوویچ نیز هنوز نیامده بود.

ویلای اپانتچین ها تا ویلای لیدف بیش از سیصد قدم فاصله نداشت. نخستین حسی نامطبوعی که در الیزابت همجوش ورود درخانه شاهزاده ایجاد گردید مواجه شدن با جمعیت کثیری بود که ویرا احاطه نموده بودند، بویژه برای آنکه از دو یاسه تن از آنان سخت متنفر بود. گذشته از این هنگامی که برخلاف انتظار او، شاهزاده با چهره نشاط-انگیز و لباس بسیار زینده ای باو نزدیک شد غرق در شگفتی گردید. در عوض کولیا از فرط شادی در پوست نمی گنجید زیرا وی قبل از خروج الیزابت از خانه میتواندست اطلاعات صحیحی درباره وضع شاهزاده باو بدهد لکن چون می دانست هرگاه الیزابت دریابد حال شاهزاده کاملاً خوبست دستخوش خشم تمسخر آمیزی خواهد شد دراین خصوص کلمه ای بر زبان نیاورد.

کولیا حتی گستاخی را بجائی رسانید که به صدای بلند درحضور شاهزاده از موفقیت نقشه خود سخن راند تا بدین طریق خشم الیزابت را بمنتهی درجه شدت برساند زیرا باوجود دوستی که بین او و الیزابت وجود داشت آنها غالباً بیک دیگر نیشهای تندی میزدند.

الیزابت هنگامی که برصندلی که شاهزاده باو تعارف کردند نشست بکولیا چنین گفت:

«دوست عزیزم! زیاد عجله نکن! صبر داشته باش! پیروزی خود را با آسانی خراب نکن.»

لیدف، پتین سین و ژنرال ایولگلین باشتاب صندلیهای خود را بخواهران اپانتچین تعارف کردند. ژنرال صندلی خود را با گلاشه داد، لیدف نیز در مقابل شاهزاده سج تعظیم غرائی کرد و یک صندلی باو

تعارف نمود . بارب هم مانند همیشه باشوروهیجان فراوان باخواهران
ایانتچین احوالپرسی کرد و شروع بصحبت کردن با آنها نمود.
الیزابت شاهزاده چنین گفت:

« شاهزاده! درست است که خیال می کردم تو بستری هستی و
راستش را بخواهی اعتراف می کنم چند لحظه پیش بمحض اینکه ترا در
چنین حال خوب و بانشاطی دیدم عصبانی شدم ، لکن این عصبانیت
لحظه ای پیش نیاید ، تنها لحظه ای که برای فکر کردن لازم داشتم زیرا
هر بار من می اندیشم هم عاقلانه تر صحبت می کنم و هم بهتر تصمیم
می گیرم .

« خیال می کنم تو نیز حال مراداری در هر صورت یقین بدان
هرگاه پسر من بیمار بود آنقدر از بهبودی او خوشحال نمی شدم که
اینک از دیدن حال تو مشغوف شده ام و هرگاه سخنان مرا باور نکنی
برای تو شرم آواراست نه برای من . اما این پسرک بی ادب بمن از این
حقه ها زیاد میزند . چنین بنظر میرسد که تو از او حمایت می کنی در
اینصورت تذکر می دهم در یکی از همین روز های نزدیک بطور یقین
خود را از افتخار قراردادن او در سلك دوستان و آشنایان محروم
خواهم ساخت .»

کولیاچنین فریاد برآورد :

« آخر گناه من چیست ؟ اگر هم سوگند یاد می کردم شاهزاده
بهبودی کامل یافته است بدون شبهه سخنان مرا باور نمی کردید زیرا
شما بیشتر دوست دارید او را بر بستر مرگ در نظر مجسم سازید .»
الیزابت پروکوفیونیا از شاهزاده پرسید :

« آیا تو زیاد در اینجا خواهی ماند؟»

« در تمام مدت تابستان و شاید هم اندکی بیشتر .»

« تو تنها هستی ؟ هنوز زن نگرفته ای؟»

شاهزاده درحالی که باسادگی هرچه تمامتر خندید چنین گفت:

« خیر من هنوز زن نگرفته‌ام . »

« خنده ندارد . بالاخره ممکن است نوبزودی متأهل شوی

لکن من باقامت تو در اینجا فکر می‌کنم . چرا بخانه ما نیامدی ؟ يك

قسمت از ویلای ما کاملاً خالیست . اما بسته بمیل خودت است ! »

الیزابت آنگاه درحالی که لیدف را نشان می‌داد پرسید :

« تو مستأجر این شخص هستی ؟ چرا قیافه اوتا این اندازه

عبوس است ؟ »

در این اثنا ورا از آياترمان خود خارج شده و بر روی تراس

نمایان شد و مانند معمول طفل نوزادی را در آغوش داشت . لیدف که

بدون هیچگونه هدفی در پیرامون صندوقها می‌گردید بدون آنکه تصمیم

به خارج شدن بگیرد ناگهان بطرف دخترش حمله برد و برای دور ساختن او

دستوپای خود را بحرکت در آورد و حتی طوری خود را باخت که شروع

بپای کوبیدن نمود .

الیزابت چنین گفت :

« معلوم میشود او مرد دیوانه ایست . »

« خیر او ... »

« پس شاید مست است ! »

الیزابت آنگاه درحالی که نگاهی بسایر حضار افکند چنین

گفت :

« عجب دوستان و آشنایانی داری ! این دختر جوان و جذاب

کیست ؟ »

« وی ورا لویخانو ونا دختر همین لیدف است . »

« آه ! چه دختر دل انگیز است ! میل دارم با او آشنا شوم . »

اما لیدف که سخنان تملق آمیز الیزابت را در باره ورا شنیده

بود خود دخترش را باشتاب برای معرفی نزد الیزابت آورده و درحالی که با احترام هرچه تمامتر باو نزدیک می‌شد چنین ناله می‌کرد:

« بیمار هستند! آنها مادر ندارند همین کودکی که در آغوش اوست نیز بیمار است. وی خواهر اولیوف است که از ازدواج قانونی من با همسر من هلن بوجود آمده و مادرش شش هفته پیش بمشیت‌الهی سرزا درگذشت و اینک او برای این کودک مانند مادر است. »

الیزابت آنگاه درحالی که سخت خشمناک بنظر میرسید به لیدف چنین گفت:

« وتولیدف! بنظر من ابله‌ی بیش نیستی. از این صراحت مرا معذور دار، اکنون پس است خیال می‌کنم خودت بهتر بفهمی. »
لیدف در حالی که با نهایت احترام باو تعظیمی کرد چنین گفت:

« عین حقیقت است. »

آنگاه از لیدف پرسید:

« آقای لیدف! می‌گویند شما آدوکالیس را تفسیر می‌کنید آیا

راست است؟ »

« عین حقیقت است... درست پانزده سالست که من این کتاب

رائفسیر می‌کنم. »

« نام شما را شنیده‌ام و حتی خیال می‌کنم روزنامه‌ها نیز درباره

شما بحث کرده‌اند. »

لیدف که از شادی در پوست نمی‌گنجید چنین گفت:

« خیر! روزنامه‌ها از مفسر دیگری بحث کرده‌اند لکن وی

مرده و من جانشین او شده‌ام. »

« حالا که ما همسایه هستیم یکروز لطفاً بخانه ما بیایید و چند

قسمت از این کتابرا برای من تفسیر کنید زیرا بهیچ روی از آن سردر

نمی‌آورم . »

ژنرال ایولگلین که در کنار آگلانه نشسته و از اینکه نمیتوانست در مذاکره شرکت کند سخت ناراحت بود باشتاب چنین گفت :
 « آگلانه ایوانوونا ! نمیتوانم از اظهار این حقیقت بشما خودداری کنم که وی شاید ویرنک بازی بیش نیست . البته زندگی کردن در ییلاق باید توأم با تفریحاتی باشد و راه دادن این دلقک طفیلی بخانه برای تفسیر آپوکالیپس هوسی مانند هوسهای ابتکاری دیگر بی‌تفریح نیست ، اما من ... شما آگلانه ایوانوونا ! مثل اینست که با تمجب بمن نگاه می‌کنید ! اجازه بفرمائید خودم را معرفی کنم : من ژنرال ایولگلین هستم که شمارا هنگام طفولیت بارها باغوش گرفته‌ام . »
 آگلانه که بازحمت فراوان می‌کوشید از خندیدن جلوگیری کند چنین گفت :

« از آشنا شدن باشما بسی خرسندم . من بارب آردالیونونا وینا آلکزاندرونا را می‌شناسم . »
 الیزابت پروکوفیونا از فرط خشم تا بهناگوش سرخ شد . اویش از این نمیتوانست خشمی را که بزحمت در قلب خود نگاهداشته بود تحمل کند و مخصوصاً دیدن ژنرال ایولگلین که از مدتی پیش او را می‌شناخت برای او بمنزله شکنجه جانکاهی بود و بهمین جهت بانهایت عصبانیت بوی چنین گفت :

« آقای عزیز ! بعاتد همیشگی خود بازهم دروغ گفتی ! تو هرگز دختر مرا باغوش نکرده‌ای ! »
 آگلانه ناگهان چنین گفت :

« مادر ! مثل اینست که فراموش کرده‌ای ! اوراست می‌گوید ، در تور بود که او مرا باغوش می‌گرفت . در آن زمان من شش سال داشتم و اکنون خوب بیاد می‌آورم . ژنرال برای من تیر و کمانی

ماخت و شکار یا آنرا بمن آموخت و من کبوتر را کشتم . آیا بیاد نداری ما باتفاق کبوتر را شکار کردیم ؟ »

آدلاید نیز چنین فریاد برآورد :

« او بمن هم يك كلاه مقوائی و يك شمشیر چوبی داد . خوب

بخاطر می آورم ! »

آلکزاندرا هم چنین گفت :

« منم بیاد می آورم . حتی بخاطر دارم شما راجع بآن کبوتر

باهم نزاع کردید و بهر يك از شما قطعه ای از آن تعلق گرفت درحالیكه

آدلاید با كلاه و شمشیر خود شما را تماشا میکرد . »

ژنرال با یادآوری این نکته با آگلایه كه او را در زمان طفولیت

باغوش گرفته است مانند معمول میخواست وسیله ای برای افتتاح باب

مذاكرات بدست آورد لكن این بار بر حسب تصادف معلوم شد بدون

آنكه خود بداند راست گفته است . بطوريكه هنگامی آگلایه بدون هیچ

قصدی گواهی داد آنها باتفاق يكديگر كبوتری را شكار کرده اند ناگهان

خاطرات گذشته در ذهنش تجدید شد و مانند كلیه سالمدانی كه گذشته

دور را به يكبار بیاد می آورند جزئیات حوادث را بخاطر آورد .

البته نمیتوان گفت كه کدام قسمت از این خاطره بر ژنرال

تیره بخت كه مانند معمول اندكی مست بود اثر بخشید ولی قدر مسلم

آنستكه ناگهان بوجد و هیجان عجیبی درآمد و چنین فریاد برآورد :

« بیاد آوردم ! آری همه چیز را بیاد می آورم . من در آن زمان

ستوان دوم بودم و شما آنقدر كوچك و زیبا بودید كه ... نینا آلکزاندرا

رونا ... گانیا ... هنگامی بود كه من پخانه شما می آمدم . ایوان

فیودر و ریچ ... »

الیزابت بوی چنین گفت :

« حالا می بینی سرانجامت بكجا كشيده است ! با اینهمه

مشروب احساسات لطیف را درتوخفه نکرده است زیرا هنگام یادآوری این خاطرات تحت تأثر قرار میگیری ، اما تو زنت را شکنجه داده‌ای و بجای آنکه سرمشقی برای فرزندان باشی برای قرضه‌هایت پزندان میافتی زود از اینجا دور شو ! پشت در ، درآنگوشه ، در هر جا که میخواهی مخفی شو و با یادآوری بیگناهی گذشته ات گریه کن شاید خدا ترا عفو کند . زود برو ! جدی باتوصیحت میکنم . بهترین راه اصلاح آنستکه گذشته را بخاطر آوریم و متنبه شویم .»

جای مقاومت نبود . ژنرال مانند همه میگساران حساسیت شدیدی داشت و مانند کلیه مردان منحط و فرسوده نمی توانست پآسانی خاطره روز های خوش گذشته را در ذهن تجدید کند بنابراین این ازجای برخاست و باتمکینی که دل الیزابت پروکوفیونا را برحم آورد پسوی در متوجه شد .

الیزابت او را صدا زد و چنین گفت :

« آردالیون آردالیونوویچ ! دوست من ، لحظه ای صبر کن ! همه ما گناهکاریم . هنگامیکه احساس کردی وجدانت اندکی آرام شده است بدیدن ما بیا . ما لحظه ای را صرف گذشته خواهیم کرد . کسی چه میداند که من شاید پنجاه بار بیش از تو گناه نکرده باشم ! اما فعلا خدا حافظ ! تو در اینجا کاری نداری !»

شاهزاده بکولیا که از جای برخاسته و قصد داشت بیدرنک عقب پدرش برود چنین گفت :

« بهتر است فعلا از تعقیب او منصرف شوید زیرا در غیر اینصورت بار دیگر ناراحت خواهد شد و نیات حسنه خود را از دست خواهد داد .»

الیزابت پروکوفیونا نیز چنین خاطر نشان ساخت :

« راست میگوید او را تنها بگذار و نیمساعت بعد نزد

او برو . »

لبدف در حالیکه سخت تهییج شده و حتی قطره ای اشک در گوشه دیدگانش مشاهده میشد چنین گفت :

« اینست معنی حقیقت گفتن بکسی ! اینست اثر يك سخن بمورد ! »

اما الیزابت پروکوفیونا او را هم سر جای خود نشانید زیرا بوی چنین گفت :

« تو هم دوست عزیز من بنا بر آنچه شنیده ام باید مرد عجیبی باشی ! »

وضع همه اشخاصی که در تراس گرد آمده بودند بتدریج روشن میشد . بدیهی است شاهزاده از ابراز علاقه ایکه الیزابت و دخترانش نسبت باو کرده بودند بسی مشعوف گردید و با نهایت صداقت با آنها گفت که با وجود کسالت و دیری وقت قبل از آمدن آنان عزم جزم کرده بود که همانروز بخانه آنان شتابد .

الیزابت در حالیکه نگاه تنفر آیزی بر حضار افکند باو پاسخ داد هنوز فرصت برای اجرای این تصمیم باقی است .

پتیت سین که مردی مؤدب و بسیار سازگار بود بیدرنك از جای برخاست و با یارتمان لبدف رفت . او عزم داشت لبدف را نیز همراه خود ببرد لکن نتوانست از او قول بگیرد که بزودی بوی ملحق گردد . بارب که با خواهران اپانتچین مشغول صحبت بود از جای خود تکان نخورد .

گانیا و او از رفتن ژنرال بسیار خرسند بودند . گانیا نیز لحظه ای پس از رفتن پتیت سین تراسرا ترك گفت . وی در مدت چند دقیقه ایکه در حضور اپانتچینها بسر برده بود روش شایسته ای پیش گرفته و بهیچ روی خود را در مقابل نگاه های بانفوذ الیزابت

که دوبار ویرا از سر تا پا ویراندا ز کرده بودنباخته بود . قیافه او بنظر کلیه اشخاصیکه قبلا او را شناخته بودند بکلی تغییر کرده بود و رفتارش در آگلانه اثر مطبوعی بخشید و دختر زیبا در حالیکه بصدای بلند سخنان دیگرانرا قطع کرد چنین گفت :

« خیال میکنم گانیا بود که خارج شد ! »

شاهزاده بوی چنین گفت :

« آری او بود . »

« بزحمت او را شناختم . قیافه اش بکلی تغییر کرده و بنظر

من بهتر شده است . »

« برای او بسی خوشوقتم . »

« بارب بالحن ترجم آمیزیکه در عین حال آثار خوشوقتی

زیادی از آن هویدا بود گفت :

« او سخت مریض بود . »

الیزابت با لحن خشم آلود و تقریباً متوحشی از آگلانه پرسید :

« چه چیز او تغییر کرده است ؟ از کجا بهتر شده است ؟ این

نکته را از کجا دریافتی ؟ منکه اثر بهبودی در او نیافتم ! تو در کجای

او خوبی دیده ای ؟ »

کولیا که نزدیک صندلی الیزابت نشسته بود ناگهان چنین گفت :

« هیچ چیز بهتر از يك « شوالیه فقیر » نیست . »

شاهزاده سبج خنده کنان گفت :

« عقیده من نیز همین است . »

آدلاید نیز با آب و تاب هر چه تمامتر گفت :

« منهم بر این عقیده هستم . »

الیزابت در حالیکه نگاه غضبناك و متحیری بر آنان افکند

چنین پرسید :

« کدام » شوالیه فقیر « ی ؟ »

سپس چون دید که آگلانه سخت سرخ شد بانهایت خشم بسخنان خود چنین افزود :

« این سخنان ابلهانه ایست ! این « شوالیه فقیر » دیگر چه صیغه ایست ؟ »

آگلانه بالحن آزرده ای بمادرش گفت :

« مادر جان مگر این نخستین بار است که این پسرک سخنان دیگران را تحریف میکند ؟ »

آگلانه غالباً دچار خشم شدیدی میشد لکن هربار که خشمناک میگرددید عصبانیت او بچنان حال و حرکات کودکانه و ناشایسته ای میآمیخت که هربیننده ابرای بخنده میانداخت و همین خنده صدچندان آتش غضب او را تیزتر میکرد زیرا برای این خنده علتی نمی یافت و در تعجب بود که چگونه بعصبانیت او می خندند . سخنان او خواهران و شاهزاده سچ را بخنده انداخت

شاهزاده نیز در حالیکه اندکی سرخ شد نتوانست از لبخند زدن خود داری کند . گولیا هم که خود را پیروز یافته بود شلیک خنده را سرداد . در نتیجه آگلانه بیش از پیش خشمگین شد و در عین حال بر زیبایی و دل انگیزی او افزوده شد زیرا همواره عصبانیت بر افسونگری او میافزود .

آگلانه بار دیگر گفت :

« آیا این جوان بیس و پا تاکنون مکرر سخنان خود شما را

تغییر نداده است ؟ »

گولیا چنین خاطر نشان ساخت :

« من اظهارات خود شما را تکرار کردم . یکماه پیش هنگام

مطالعه کتاب « دون کیشوت » خودتان گفتید هیچ چیز بهتر از يك

« شوالیه فقیر » نیست من نمیدانم شما در آن هنگام منظورتان که بود؟
دون کیشوت؟ اوژن پاولوویچ؟ یا کسی دیگر؟ فقط دریافتم روی
سخن شما با کسی است و پس از آن نیز مذاکره مفصلی بین ما صورت
گرفت.

الیزابت پروکوفیونا بانهایت عصبانیت گفت:
«دوست عزیزم! می بینم که تودر تصورات و فرضیات راه افراط
پیش گرفته ای.»
گولیا گفت:

« آیا تنها من بیچاره فرض میکنم؟ همه از « شوالیه فقیر »
بحث کرده اند و میکنند. هم اکنون بود که شاهزاده سچ و آدلایید
و سایرین تأیید کردند که طرفدار « شوالیه فقیر » هستند پس بنابر
این، این شوالیه در حقیقت وجود دارد و چنین تصور میکنم که باحسن
نیت آدلایید همه ما از مدت مدیدی پیش می توانستیم دریابیم این
شوالیه کیست؟ »

آدلایید در حالیکه میخندید پرسید:

« گناه من چیست؟ »

« گناه شما اینست که نخواستید تصویر او را برای ما نقاشی
کنید! آگلایه از شما تقاضا کرده بود این تصویر را نقاشی کنید و حتی
کلیه جزئیات این تابلو را بشکلی که خودش درک کرده بود برای شما
توضیح داده بود. آیا بیاد دارید؟ اما شما نخواستید.»

« اما من چگونه میتوانستم این تصویر را نقاشی کنم؟ چه
کسی را می بایستی مجسم نمایم؟ تنها چیزیکه درباره « شوالیه فقیر »
بمن گفته بودند آن بود که:

«او در مقابل هیچکس،

« لاله کلاه خود خود را بلند نکرد.

آخر چه صورتی را تصویر کنم ؟ چه چیزی را مجسم نمایم ؟
فقط يك لبه كلاه خود و يك شخص ناشناس را ؟

الیزابت که در باطن شروع به تشخیص شخصی نموده بود که
با این اصطلاح قراردادی « شوالیه فقیر » درباره او صحبت می کردند
با عصبانیت چنین گفت :

« از این سخنان شما سر در نمی آورم . منظور تان چه لبه
کلاه است ؟ »

اما نکته ای که بیشتر او را برآشفته بود ناراحتی و قیافه دژم
شاهزاده لئون نیکلایوویچ بود که همچون کودک دهساله ای بکلی خود
را باخته بود .

پس از لحظه ای باخشم بیشتری اینطور فریاد برآورد :
« آیا بیدرنگ دست از این مسخره بازی خواهید کشید یا نه ؟
بمن خواهید گفت منظور از این « شوالیه فقیر » چیست یا خیر ؟ آیا
چنان سربزرگی است که نمیتوان آنرا افشاء نمود ؟ »

این سخنان قهقهه خنده را شدیدتر ساخت و شاهزاده سچ که
میخواست باین قضیه پایان بخشد و موضوع صحبت را تغییر دهد در
مذاکره شرکت جست و چنین گفت :

« موضوع تنها يك شعر بی سر و تهی است که بزبان روسی
نگاشته شده و مربوط بـيك « شوالیه فقیر » است .

تقریباً یکماه پیش بعد از صرف شام گردهم جمع آمده و مشغول
خندیدن بودیم و مانند همیشه برای تابلوی آینده آدلایده عقب موضوعی
می گشتیم . شما خودتان میدانید که از مدت مدیدی پیش کار همه ما
جز این نیست . در این هنگام بود که بفکریکی از ما ، نمیدانم کدامیک ،
رسید که موضوع « شوالیه فقیر » را برای نقاشی آدلایده انتخاب کنیم ،
کولیا ناگهان چنین فریاد کرد :

« فکر آگلانه بود ! »

شاهزاده سچ چنین گفت :

« ممکن است ولی من خوب بیاد ندارم در هر صورت عده‌ای باینموضوع خندیدند و عده‌دیگر تأیید کردند که بهتر ازاین موضوع برای نقاشی چیزی نمیتوان یافت لکن لازمستحذرصورت برای این « شوالیه فقیر » صورتی فرض کرد . »

مادرمیان آشنایان خودبتجسس صورتی پرداختیم لکن هیچکدام از آنها مناسب نبود و فکر ما نیز در همانحال باقی ماند . جزاین چیز دیگری نبود . نمی فهمم چرا ناگهان بفکر کولیا افتاد که اینموضوع را پیش کشد . چیزیکه یکماه پیش خنده آورو بمورد بوده امروز چندان لطفی ندارد . »

الیزابت پروکوفیونا ناگهان چنین فریاد برآورد :

« حقیقت آستکه زیرکاسه نیم کاسه‌ایست وظاهراً این اصطلاح

جنبه زننده وتوهین آمیزی دارد . »

آگلانه گفت :

« بهیچ روی جنبه زننده ندارد بلکه برعکس مظهر احترام عمیقی است . »

او این سخنان را بالحن جدی غیرمترقبه‌ای ایراد کرد . دختر دلربا نه تنها کاملاً بر اعصاب خود مسلط شده بود بلکه از قرائن بیشمار معلوم میشد که او اکنون از دامنۀ یافتن این شوخی خرسنداست واین تغییر حال هنگامی در او حاصل میشد که برعکس ناراحتی وشرم شاهزاده لحظه بلحظه شدیدتر می گردید .

الیزابت ناگهان چنین گفت :

« آنها گاهی مانند دیوانگان میخندند وزمانی صحبت ازاحترام

عمیق بمیان می آورند منکه چیزی نمی فهمم ! منظور ازاحترام چیست؟

بیدرننگ بمن جواب بده ! این احترام عمیق چگونه ناگهان بدون هیچ مقدمه ای بفکر تو آمد ؟

آگلایه با همان لحن متین و پر آب و تاب بسؤال مادرش که با عصبانیت ایراد شده بود چنین پاسخ داد ،

« من برای آن از احترام عمیق سخن راندم که در این اشعار صحبت از مردیست که میتواند ایده آلی داشته باشد و چون ایده آل خود را برگزید حاضر است کورکورانه عمر خود را در راه نیل بدان فدا کند .

البته در این اشعار روشن نیست که ایده آل «شوالیه فقیر» چیست . لکن پیداست این ایده آل يك چهره تابناك « مظهر زیبایی مطلق » می باشد حتی این شوالیه عاشق ، بجای شال گردن تسبیحی دورگردن خود میانداخت البته راست است که او يك شعار مبهم و اسرار آمیزی را نیز که علامت آن سه کلمه A, N, B بود روی سیرش حك کرده بود . کولیا سخن او را اینطور تصحیح کرد :

« A, N, D. »

آگلایه بالحن تندى گفت :

« من می گویم A, N, B. و گفته خود را نیز تغییر نمیدهم . در هر صورت قدر مسلم آنست که « شوالیه فقیر » هیچ باین نکته اهمیت نمیداد معشوقه اش کیست و چه میکند؟ و تنها کافی بود او را برگزیند و به « زیبایی مطلق » او ایمان آورد تا اینکه برای همیشه در مقابل وی سر تعظیم فرود آورد و امتیاز اودر این بود که اگر هم معشوقه اش دزد میشد با اینهمه از او کمترین کینه ای بدل راه نمیداد و ایمانش باو متزلزل نمیشد و همچنان برای « زیبایی مطلق » او شمشیر می کشید . ظاهر آشکار خواسته است فکر نیرومند عشق قهرمانی و افلاطونی را که در قرن وسطی رواج فراوان داشت در يك شخصیت خارق العاده

همچس کند و بدیهی است که منظور وی تجسم ایده آلی بیش نیست. در «شوالیه فقیر» این ایده آل به عالیتترین درجه قدرت میرسد و منتهی بزه می گردد. باید تصدیق کرد داشتن چنین حسی که مستلزم واجد بودن خوی مخصوصی است از هر حیث قابل ستایش است بدون آنکه بخواهیم اینجا حتی از «دون کیشوت» سخنی بمیان آوریم.

«شوالیه فقیر» يك «دون کیشوت» است منتهی «دون کیشوتی» که خنده آور نیست بلکه جدی است. من در آغاز با فکر او بی نبرده و او را مسخره می کردم لکن اکنون این «شوالیه فقیر» را دوست میدارم و مخصوصاً هنرنمایی های ویرا تقدیر می کنم.

آگلائه این بگفت و مهر سکوت بر لب زد. از نگاه کردن باو معلوم نمی شد آیا جدی سخن گفته است یا شوخی؟

الیزابت چنین اظهار داشت:

«بسیار خوب! با وجود همه این هنرنمایی ها این «شوالیه فقیر» شما ابلهی بیش نیست و توهم دختر کوچکم مثل اینکه بما درس میدادی. باور کن این کارها بتو نمی آید و در هر صورت این سخنان عاقلانه نیست. این اشعار چیست؟ تو باید آنها بدانی! برای من بخوان! من فوق العاده میل دارم گوش کنم. در تمام مدت عمر خود هرگز از شعر خوشم نیامده است.»

در این هنگام شاهزاده روی آورد و چنین گفت:

«شاهزاده! برای خاطر خدا پزدهاری کن. بدون شبهه کاری که شما و من میتوانیم بکنیم آنستکه شکیبائی پیش گیریم.»

شاهزاده می خواست کلمه ای بر زبان راند لکن ناراحتی او بحدی بود که نتوانست يك کلمه هم صحبت کند.

تنها آگلائه که دردادن این درس چنان شجاعتی بخرج داده بود بهیچ روی خونسردی خود را از دست نداده و حتی خوشحال هم

بنظر میرسید و بنابر این بامتانت و قیافه جدی از جای برخاست چنانچه گفتی آماده برای خواندن شعر است و تنها منتظر است کسی او را دعوت بخواندن کند.

سپس بوسیله تراس رفت و در مقابل شاهزاده که هنوز بر صندلی خود نشسته بود قرار گرفت همه بایک نوع تعجب او را مینگریستند . شاهزاده سچ ، خواهرانش ، مادرش و بطور کلی همه حضار در مقابل این گستاخی جدید دخترمه پیکر که از حد گذشته بود احساس یکنوع ناراحتی می کردند اما روشن بود که آگلایه از این مقدمه ای که برای شعر خواندن او فراهم شده بود بسیار خرسند است .

الیزابت پروکوفیونا قصد داشت او را سر جای خود نشاند لکن در همان لحظه ای که دختر زیبا میخواست شروع بخواندن عزل معروف نماید دومیه مان تازه در حالی که بصدای بلند بایک دیگر صحبت می - کردند از کوچه وارد تراس شدند .

یکی از آنها ژنرال ایوان ایانتچین و دیگری جوانی زبینه بود . ظهور آنها در این موقع جوش و خروشی در میان حضار برپا کرد .



جوانی که همراه ژنرال بود تقریباً بیست و هشت ساله بنظر میرسید. اندامی بلند و متناسب، چهره‌ای جذاب و ظریف، چشمانی درشت و سیاه داشت که از ذکاوت و شیطنت برق میزد. آگلایه حتی بطرف او متوجه نشد بلکه همچنان غزل خود را در حالی که جز به شاهزاده نگاه نمی‌کرد و هودا بود روی سخنش با اوست قرائت کرد.

شاهزاده دریافت که آگلایه از خواندن این غزل قصد خاصی دارد با اینهمه ورود تازه واردین ناراحتی او را اندکی کاست. شاهزاده بمحض دیدن آنان، از جای خود برخاست و با سر تعارف دوستانه‌ای با ژنرال کرد و با يك اشاره تقاضا نمود که موجب قطع قرائت غزل نشوند سپس عقب جایگاه خویش رفت و دست چپ خود را روی پستی تکیه داد تا اینکه بقیه غزل را با قیافه آزادتری گوش کند و خود را از فرو رفتن در صندلی و حال تمسخر آمیزیکه قبلاً داشت بپرهاند. الیزابت پروکوفیونا نیز بنوبه خود دوبار با اشاره مؤکدی تازه واردین را دعوت برعایت سکوت نمود.

شاهزاده نسبت به مرد جوانی که همراه ژنرال بود ابراز علاقه فراوان نمود. او بقراست دریافت که آن جوان همان اوژن پاولوویچ - رادومسکی است که نام او را زیاد شنیده و چندین بار به او فکر کرده بود. با اینهمه لباس غیر نظامی جوان او را دچار تردید کرد زیرا شنیده بود که اوژن پاولوویچ نظامی است.

داستان یوسکی

در تمام مدتی که آگلایه غزل خود را قرائت می‌کرد لبخند
تمسخر آمیزی بر لبان جوان تازه وارد نقش بسته و معلوم بود او نیز
از داستان «شوالیه فقیر» آگاه است .

شاهزاده پیش خود چنین فکر کرد ، شاید همین جوان ، مبتکر
داستان «شوالیه فقیر» باشد اما پس از ورود ژنرال و جوان آگلایه طرز
قرائت غزل خود را اندکی تغییر داد .

یعنی برخلاف چند لحظه پیش که با آب و تاب و طمطراق
می‌خواند اینک با لحن بسیار جدی قرائت می‌کرد و می‌کوشید معنی
هر فردی را با طرز خواندن به‌حضار بفهماند . او با چنان زبردستی هر
کلمه را جدا می‌کرد و کلمات را با چنان روانی و سادگی ادا می‌نمود که
نه تنها توجه عمومی را کاملاً بخود جلب کرد بلکه مدلل ساخت این غزل
از لحاظ معنی بدان می‌ارزیده است که برای قرائت آن با ابهت و متانت
خاصی به وسط تراس بیاید و اینک همه دریافته بودند این تظاهر و
تجلیل تنها ناشی از احترام نامحدود به شاعری است که قرائت شعر او
را پعهده گرفته است .

در حقیقت چشمانش هنگام خواندن غزل برق می‌زد و دوبار لرزه
هیجان نامحسوسی صورت دل‌انگیزش را فرا گرفت .
غزلی که آگلایه خواند به‌قرار زیر بود :

«یک شوالیه فقیر ، بود

«آرام و ساد»

«که صورتی تیره و بی‌فروغ

«و روحی پاک و شجاع داشت

«او رؤیائی دید

«رؤیائی سحر آمیز

«که در قلبش

«اثری عمیق گذاشت

«از آن پس آتش ، روحش را می گداخت،

«تا بعدیکه دیدگانش را از زنان برگرفت

«و تالب گور

«باهیچیک از آنان کلمه ای بر زبان نراند

«بجای شال گردن

«تسبیحی بگردن انداخت

«و در مقابل هیچکس

«لبه کلاه خود خویش را بلند نکرد

«با قلبی انباشته از عشق پاک و

«وفاداریه رؤیای دل انگیز خویش

«با خون خود بر روی سپرش

«نوشت: A.M.D

«آنگاه دریابانهای فلسطین

«هنگامی که در میان صخره ها

«شوالیه های دیگر با بردن نام محبوبه های خود

«بقلب دشمن می زدند

«وی باهیجان و غرش رعد آسائی

داستان یوسکی

«فریاد بر می آورد: ای روزای مقدس مدد بده!»

«و همچون صاعقه ای

«دشمن را از پای در می آورد

«چون بکاخ دور افتاده خویش بازگشت

«گوشه عزلت اختیار کرد

«همواره آرام ، همواره مغموم بود و

«آخر هم همچون مجنونی جان سپرد

بعداً شاهزاده ضمن یادآوری خاطره این لحظات همچنان از عدم توانائی حل این معما رنج فراوان می برد که چگونه توانسته بودند «حسی باین درستی و زیبایی را به تمسخری اینقدر عیان و زننده بیامیزند؟» زیرا برای وی مسلم بود که قصد ریشخند کردن او را دارند و در اینخصوص قرائن بیشمار در دست بود و از جمله اینکه آگلایه هنگام ایراد غزل خود حروف A, M, D را مبدل به N, P, H, B کرده بود .

شاهزاده شك نداشت که اشتباه نکرده و این حروف را درست شنیده است (بعداً هم این نکته اثبات شد) . در هر صورت شوخی آگلایه (زیرا هر قدر هم زننده و جراحات آور بنظر می آید باز هم شوخی بود) مقدمه ای داشت . از یکماه پیش همه کس از «شوالیه فقیر» دم می زد و می خندید .

با اینهمه شاهزاده بعداً ضمن تجدید خاطرات آن شب یقین حاصل کرد که آگلایه این حروف N, P, H, B را بدون آنکه بآن جنبه شوخی یا تمسخر بدهد ادا کرد و گذشته از این هنگام خواندن این چند حرف بهیچ روی تغییر لحن نداد برعکس آنها را با چنان

ممانت و سادگی ایراد کرد که همه تصور کردند برآستی در غزل هم همین حروف نوشته شده است .

در هر صورت اعم از آنکه هر چه بود ، شاهزاده پس از پایان یافتن قرائت غزل احساس ناراحتی شدیدی کرد . بدون شبهه الیزابت پروکوفیونا تغییر حروف و کنایه‌ای را که در آن نهان بود در نیافت . ژنرال ایوان فیدروویچ هم تنها مشاهده کرد که آگلانه شعر می‌خواند .

عده‌ای دیگر از شنوندگان به منظور آگلانه بی بردند و از اینهمه شجاعت دختر مهر روی در شگفتی ماندند . لکن سکوت کردند چنانچه گفתי چیز خارق‌العاده‌ای نشنیده‌اند . فقط اوژن پاولوویچ نه تنها موضوع را دریافته بود (شاهزاده حاضر بود در این خصوص شرط ببندد) بلکه سعی می‌کرد با لبخندهای پرمعنی بهمه بفهماند قضیه از چه قرار است .

بمحض اینکه آگلانه قرائت غزل را پایان رسانید الیزابت با لحن ستایش‌آمیز صادقانه‌ای چنین قریاد برآورد :

«برآستی که شورانگیز بود ! این غزل از کیست ؟»

آدلایید گفت :

«مادر جان از پوشکین است . تو مارا خجالت دادی ، آیا ممکن است کسی این موضوع را نداند ؟»

الیزابت با لحن خشنی با جواب داد :

«هر کس با شما سروکار داشته باشد احمق تر از این هم می‌شود . برآستی جای تأسف است که من هنوز این اشعار را نخوانده باشم . بمحض اینکه به خانه بازگشتیم این غزل پوشکین را بمن نشان بده .»

«من خیال نمی‌کنم از پوشکین کتابی در خانه داشته باشیم .»

«چرا ! دو جلد داریم که از دیر زمانی از این گوشه بآن گوشه

انتقال یافته و بکلی فرسوده شده است. بهتر است بیدرننگ کسی را بشهر
بفرستید تا همه آثار پوشکین را خریداری کند. فیودریا آلکسی با
نخستین قطار حرکت کند. بهتر است آلکسی برود.

آگلایه: نزدیکتر بیا تا ترا ببوسم... بسیار خوب خواندی.
آنگاه درگوش او چنین گفت: «اما اگر در آب و تاب دادن به این شعر
منظوری داشتی و میخواستی او را مسخره کنی بحال تو تأسف می خورم)
در هر صورت بهتر بود از خواندن این غزل چشم می پوشیدی... می فهمی؟
بفرماید دختر من! بعداً در این خصوص با یکدیگر صحبت خواهیم
کرد. اما خیلی وقت است که اینجا هستیم.»

در این اثنا شاهزاده با ژنرال ایوان فیودروویچ احوالپرسی
کرد و او نیز اوژن پاولوویچ را به شاهزاده معرفی کرد و چنین
گفت:

«من او را در راه دیدم. بمحض پیاده شدن از قطار مستقیماً
بخانه ما رفته و چون باو گفته بودند باینجا آمده ام او نیز عقب من
آمده بود...»

اوژن پاولوویچ سخن ژنرال را قطع کرد و به شاهزاده چنین
گفت:

«در عین حال اطلاع حاصل کردم شما نیز اینجا هستید و
چون مدت مدیدی است میل فراوان دارم که نه تنها با شما آشنا
شوم بلکه مورد مهر و محبت شما قرارگیرم فرصت را غنیمت شمردم
و بملاقات شما آمدم. آیا شما کالت داشتید؟ چند لحظه پیش چنین
چیزی شنیدم...»

«خیر! کاملاً بهیودی یافته ام و از ملاقات شما هم بسی خرسندم.
من خیلی وصف شمارا شنیده ام و حتی درباره شما با شاهزاده سچ صحبت
کرده ام.»

آنها پس از این تعارفات دست یکدیگر را فشردند و بهم خیره شدند و بدینطریق مذاکرات جنبه عمومی یافت .

ژنرال که اینک می توانست سرعت و دقت نگاه کند و حتی بسیاری از نکات مرموز را دریابد احساس کرد همه از اینکه اوژن پاولوویچ لباس غیر نظامی بتن کرده است متحیرند و این تعجب چندان شدید بود که کلیه احساسات دیگر را محو می کرد.

اینطور تصور می رفت که این تغییر لباس مقدمه حادثه مهمی است . آدلایید و الکزاندر که مخصوصاً سخت دچار شکفتی شده بودند علت این امر را از اوژن پاولوویچ پرسیدند. شاهزاده سچ که از بستگان اوژن پاولوویچ بود بسیار نگران بنظر می رسید.

خود ژنرال هم تقریباً مضطرب بود. تنها آگلایه که از همه آرامتر بود از راه کنجکاوای نگاهی به اوژن پاولوویچ افکند تا دریابد آیا لباس غیر نظامی در تن او از لباس نظامی زیبنده تر است یا خیر؟ سپس سر خود را برگرداند و دیگر هیچ توجهی باو نکرد.

الیزابت پروکوفیونا نیز با آنکه اندکی نگران شد هیچگونه سؤالی از اوژن پاولوویچ نکرد و ژنرال احساس نمود که همسرش نسبت به اوژن پاولوویچ تا اندازه ای بی اعتنائی می کند.

ژنرال در پاسخ به سؤالات کنجکاوان پیوسته می گفت:

« علت این تغییر لباس او را نمی دانم. چند لحظه پیش که او را با لباس غیر نظامی در پترزبورگ دیدم غرق شکفتی شدم. علت این تغییر ناگهانی چیست؟ معما همین است.»

از مذاکره ای که در اینخصوص آغاز گردید اینطور نتیجه گرفته شد که اوژن پاولوویچ از مدتی پیش قصد ترک خدمت داشته است لکن هر بار که در اینخصوص اقدام نموده جدی صحبت نکرده و در نتیجه کسی اظهارانش را باور نکرده است. گذشته از این وی اصولاً

عادت داشت بمسائل جدی چنان جنبه شوخی بدهد که هیچکس سخنان او را یاور نمی‌کرد مخصوصاً در موقعی که می‌خواست اطرافیان خود را غرق تردید و تصور کند، وی با قیافهٔ بشاشی می‌گفت:

«گذشته از این من بطور موقت ترك خدمت می‌کنم، شاید دوران غیر نظامیم بیش از سه ماه و مافوق یکسال بطول نینجامد.»

ژنرال با حرارت گفت:

«تا جائی که از امور شما اطلاع دارم لزومی برای این ترك

خدمت نمی‌بینم.»

«میل دارم به زمین‌هایم سرکشی کنم، مگر شما خودتان در اینخصوص بمن اندرز ندادید؟ گذشته از این قصد مسافرتی بخارجه دارم.»

موضوع گفتگو بزودی تغییر کرد با اینهمه چون نگرانی عمومی همچنان ادامه داشت شاهزاده دریافت که زیر کلاه نیم‌کلاه ایست.

اوژن پاولوویچ در اثنائیکه به آگلانه نزدیک می‌شد گفت:

«بار دیگر «شوالیه فقیر» روی صحنه می‌آید!»

شاهزاده با تعجب هر چه تمامتر مشاهده کرد که آگلانه نگاه مبهوت و استفهام آمیزی به اوژن پاولوویچ افکند چنانچه گفتی می‌خواهد باو بفهماند که بین آنها موضوع «شوالیه فقیر» اساساً وجود نداشته و از سؤال او سر در نمی‌آورد.

گولیا در این اثنا راجع بخريدن آثار پوشکین با الیزابت پرو-کوفیونا مباحثه شدیدی داشت و باو چنین می‌گفت:

«حالا برای فرستادن شخصی بشهر بمنظور خریدن کتابهای پوشکین وقت دیر است. برای سه هزارمین بار می‌گویم وقت گذشته است!»

اوژن پاولوویچ نیز که بسرعت از آگلاشه دور شد خود را به الیزابت پروکوفیونا رسانید و سخنان کولیا را تأیید نمود و گفت :
«راست است. برای فرستادن شخصی بشهر وقت گذشته است
زیرا نزدیک ساعت نه است و مغازه ها تا این ساعت می بندند.»
آدلاید می گفت:

«حالا که تا کتون صبر کرده ایم تا فردا هم صبر خواهیم کرد.»
کولیا بسخنان وی چنین افزود:
«مخصوصاً برای اینکه شایسته طبقه عالی نیست که تا این اندازه
به ادبیات ابراز توجه کند .

بهتر است عقیده اوژن پاولوویچ را هم در اینخصوص بخواهید.
آیا بهتر نیست بجای آثار پوشکین عرابه ای با صندلی طلائی و چرخ های
سرخ رنگ داشته باشید؟»
آدلاید گفت:

«کولیا! باز هم این جملات را از کتابی اقتباس کرده اید.»
اوژن پاولوویچ خاطر نشان ساخت:

«آری او هر چه می گوید اقتباس از مطالعات اوست و حتی
می تواند مقالات مجلات را بطور کامل از پر برای شما نقل کند . من
مکرر اظهارات او را شنیده ام با اینهمه اطمینان می دهم که آنچه را
در کتاب خوانده است تکرار نمی کند و بطور قطع به عرابه من که دارای
صندلی سفید و چرخ های سرخ است کنایه می زند فقط نمی داند که
مدتی است من آنرا تغییر دادم و خیلی دیر بفکر دست انداختن
من افتاده است.»

شاهزاده بدقت سخنان اوژن پاولوویچ را گوش می داد... او
احساس می کرد که اوژن پاولوویچ رفتاری شایسته دارد و با تواضع و
خوشروئی صحبت می کند و چیزی که بیشتر مایه خوشوقتی او شده

بود آن بود که اوژن پاولوویچ کولیا را بدید؛ برابری می‌نگرد حتی هنگامی که آن جوان گستاخ باو نیش می‌زد.

الیزابت پروکوفیونا از ورا، دختر لیدف که با چندین کتاب بزرگ مجلد و نفیس و تازہ در مقابل او قرار گرفت پرسید:

«اینها چیستکه آورده‌ای؟»

«اینها آثار پوشکین است که پدرم دستور داده است بشما تقدیم

نمایم.»

الیزابت با تعجب پرسید:

«چطور؟ آیا ممکن است؟»

لیدف که در این اثنا عقب دخترش نمایان شد گفت:

«خیر! خیر! هدیه نیست. هرگز چنین جارتی نمی‌کنم بلکه آنرا بقیمت تمام شده بشما می‌فروشم. این چاپ آنکوف که بخانواده ما تعلق دارد و اکنون بکلی نایاب گردیده است و اینک من با نهایت افتخار بمنظور رفع عطش ادبی حضرت علیه برای فروش بقیمت تمام شده تقدیم می‌کنم.»

«اگر می‌فروشی از تو خیلی سپاسگزارم! هیچ نفرس زبان نخواهی برد ولی تمنا دارم دوست عزیز این اطوارها را کنار بگذار! شنیده‌ام تو خیلی فاضلی. ما روزی با هم صحبت خواهیم کرد. آیا خودت این کتابها را می‌آوری؟»

لیدف که با هزاران ادا خوشوقتی خود را ابراز داشت کتابها را از دست دخترش گرفت و چنین گفت:

«با نهایت احترام! با نهایت امتنان...»

«بسیار خوب آنها را بیاور لکن در راه گم نکنی! فقط بشرطیکه قدم بخانه من نگذاری زیرا عزم ندارم ترا امروز بپذیرم اما اگر میل داشته باشی می‌توانی ورا، دخترت را فوراً همراه من بفرستی زیرا

فوق‌العاده از او خوشم می‌آید.»

و را با بیصبری هر چه تمامتر بیدرش گفت:

«چرا جواب اشخاصی را که در آنجا منتظر هستند نمی‌دهید؟

هرگاه بآنها اجازه ورود ندهید در را خواهند شکست. اینک چار و جنجال بزرگی برآه انداخته‌اند.»

سپس شاهزاده که کلاه خود را بدست گرفته بود روی آورد و چنین گفت:

«آقای شاهزاده! مدت زیادیست که چهار نفر منتظر شما

هستند و برای وارد شدن در خانه بی‌تابی می‌کنند لکن پدرم از نزدیک شدن آنان بشما جلوگیری می‌کند.»

شاهزاده پرسید:

«آنان کیستند؟»

«آنها مدعی هستند که با شما کاری دارند لکن از جمله اشخاصی

بشمار می‌روند که هرگاه اجازه ندهید وارد شوند ممکن است در خیابان

شما را نگاه داشته مزاحمتان شوند. بهتر است بآنان اجازه ورود

دهید و خودتان را از شرشان برهانید. گمانا و پتیت‌سین با آنها زیاد صحبت کرده‌اند لکن قانع نمی‌شوند.»

لیدف در حالیکه قیافه تنفر آمیز بخود گرفته بود چنین گفت:

«او پسر یا ولیچف است! پسر یا ولیچف! نباید بآنان اجازه ورود داد.

این اشخاص شایستگی آنرا ندارند که کسی بسخنشان توجه کند و حتی

عالی‌جناب شاهزاده! شایسته نیست شما خودتان را برای این اشخاص

رحمت بدهید. آنان شایستگی ملاقات با شما را ندارند.»

شاهزاده با هیجان شدیدی گفت:

«پسر یا ولیچف؟ آه خدای من! می‌دانم.... ولی من گمانا را

مأمور رسیدگی باین کار کرده‌بودم. خودش هم اکنون بمن می‌گفت....»

در این هنگام گانیا و یشت سر او پتیتسین از آپارتمان وارد تراس شدند. از اطاق مجاور صدای جار و جنجال شنیده می‌شد و صدای پر طنین ژنرال ایولگلین که می‌کوشید صدای سایرین را تحت‌الشعاع قرار دهد به‌گوش می‌رسید. کولیا با شتاب رفت تا از علل این هیاهو آگاه گردد.

اوزن پاولوویچ بصدای بلند گفت:

«فوق‌العاده جالب توجه است.»

شاهزاده بخودش گفت: «قطعاً او می‌داند موضوع چیست.»

ژنرال ایوان فیودوروویچ در حالی که سخت مبهوت شده و نگاه استفهام آمیزی بحضار افکند و چنین وانمود کرد که چرا تنها او از این داستان بی‌خبر است پرسید:

«پسر پاولیچف کدامست؟ چگونه ممکن است پاولیچف پسر ی

داشته باشد؟»

در حقیقت این حادثه توجه عموم را بخود جلب نموده بود. شاهزاده از اینکه می‌دید موضوعی که تنها باو مربوط است ایشان‌مورد علاقه همه حضار قرار گرفته است سخت مبهوت ماند.

آگلایه در حالی که بشاهزاده نزدیک می‌شد با لحن جدی باو

گفت:

«بهتر است شما خودتان بیدرتنگ این موضوع را حل کنید و اجازه

دهید ما همه شاهد شما باشیم. شاهزاده تصمیم گرفته‌اند شما را آلوده کنند و بنابراین باید بطور جالب توجهی شایستگی خود را ثابت کنید. و من باطمینان اینکه از عهده اینکار بر خواهید آمد قبلاً احساس مسرت می‌کنم.»

الیزابت پروکوفیونا نیز چنین فریاد برآورد:

«منهم میل دارم که کار این ادعای بیمورد و شرم آور یکسره

شود. شاهزاده! درس خوبی بآنها یدم و امیدوارم احتیاط را کنارگذاری! در باره این قضیه مرا سخت برآشفته‌اند و چندین بار دلم بحال سوخته است. خیلی میل دارم آنها را ببینم. بگذارید وارد شوند. ما همینجا خواهیم ماند. آگلائه فکر خوبی دارد.»

آنگاه در حالیکه شاهزاده سچ را مخاطب قرار داد پرسید: «شاهزاده سچ! آیا در اینخصوص چیزی شنیده‌اید؟»

«آری در خانه شما چیزهائی شنیده‌ام و فوق‌العاده میل دارم این آقایان را ملاقات کنم.»

«آنها از نیهیلیست‌ها هستند؟ آیا چنین نیست؟»
لیدف که تقریباً از فرط هیجان می‌لرزید قدمی بجلود نهاد و چنین گفت:

«خیر! آنها را نمی‌توان بدرستی نیهیلیست خواند بلکه دسته‌ای دیگر از نوعی دیگرند و پسرخواهر من مدعیست که آنها از نیهیلیست‌ها مترقی‌تر می‌باشند. عالیجناب! اگر تصور می‌کنید که حضور شما آنها را تحت تأثیر قرار خواهد داد اشتباه می‌فرمائید.»

این رجاله‌ها از کسی حساب نمی‌برند. نیهیلیست‌ها اقلاً مردم فهمیده‌تر و در برخی موارد حتی دانشمند می‌باشند و حال آنکه اینها اهل عمل هستند و اگر چه تقریباً از همان نیهیلیست‌ها منشعب شده‌اند با اینهمه بوسیله نوشتن مقاله در روزنامه‌ها منظور خود را تأمین نمی‌کنند بلکه مستقیماً بعمل می‌پردازند. مثلاً آنها برخلاف سایرین برای اثبات اینکه پوشکین مردی نالایق بوده است یا اینکه باید روسیه را تجزیه کرد تلاش نمی‌کنند لکن بخود حق می‌دهند هر چه را که بخواهند بدست آورند و از هیچگونه اشکالی نهراسند و درمورد لزوم هشت تن را بهلاکت رسانند. بطور کلی شاهزاده من عقیده نداشتم که.....»

اما در این اثنا شاهزاده در حالیکه در را بروی آنان باز می‌کرد

بلبدف گفت:

«لبدفا! شما با آنها افترا می‌زنید. پیداست که پسر خواهر شما اینسان ذهن شما را خراب کرده است. الیزابت پروکوفیونا اظهارات آنانرا باور نکنید. بشما اطمینان می‌دهم که موارد گورسکی‌ها و دانیلوفها مواردی استثنائی هستند و حال آنکه این جوانان..... فقط در اشتباه می‌باشند.... لکن ترجیح می‌دهم با آنها در اینجا در حضور همه صحبت نکنم. الیزابت پروکوفیونا! معذرت می‌خواهم! پس از آنکه وارد شدند آنانرا بشما معرفی می‌کنم و بعد آنانرا باطاق دیگری هدایت خواهم کرد. آقایان! تمنی می‌کنم بفرمائید!»

شاهزاده از فکر دیگری ناراحت بود. بدین قرار که از خودش می‌پرسید آیا نقشه‌ای مخصوصاً برای این ساعت و این جلسه طرح نگرده‌اند که او را غرق در خجالت و شرمساری نمایند؛ اما در عین حال با تأثر فراوان خود را برای «این بدگمانی و سوء نیت وحشت‌انگیز» ملامت می‌کرد. او چنین احساس می‌کرد که هر گاه واقفاً نقشه‌ای در میان باشد همانجا نقش زمین خواهد شد. هنگامی که تازه واردین نمایان شدند او از لحاظ اخلاقی حاضر بود خویشان را از کلیه اشخاصی که در پیرامونش قرار داشتند، متواضع تر بداند.

باری پنج تن خارج شدند که چهار تن آنان ناشناس بودند. پنجمی ژنرال ایولگاین بود که با حال هیجان انگیز و در بحبوحه سخن رانی جلو می‌آمد. شاهزاده در حالیکه لبخند می‌زد بخود گفت: «بدون شبهه وی برای خاطر من آمده است» کولیا نیز خود را داخل ایندسته نموده و با حرارت هر چه تمامتر با هیولیت که جزء دسته بود و با لبخند نریدید آمیزی سخنان او را گوش می‌کرد سخن می‌گفت. شاهزاده همه آنانرا نشانید. آنان همه جوانان تازه بالغی بودند که بمناسبت نشان قائل شدن این همه تشریفات برای پذیرائی از آنان

تعجب آور بنظر می آمد.

ژنرال اپانتچین که از این «داستان جدید» هیچ اطلاعی نداشت از مشاهده این جوانان بیس و پا سخت خشمگین گردید و هر گاه علاقه شدید همس او بامور شخصی شاهزاده نبود بدون شبهه بورود آنان اعتراض می کرد و بهمین جهت برائر گنجگوری از یکطرف و امید اینکه بتواند در مورد لزوم خدمتی کند از طرف دیگر در آنجا باقی ماند لکن سلام ژنرال ایولگلین از دور آتش خشم او راشدیدتر ساخت و او را بر آن داشت که کاملاً سکوت کند.

یکی از این چهار جوان تازه وارد تقریباً سی ساله بنظر می رسید. او همان مشت زن و ستوان باز نشسته ای بود که بدست و گوشتین تعلق داشت و پیوسته مباحثات می کرد که در گذشته بگدایان کمتر از پانزده روبل پول نمی داده است.

اینطور بنظر می رسید که وی برای آن بدیگران پیوسته است که روحیه آنانرا تقویت کند و در مورد لزوم بآنان کمک نماید.

از میان سه دوست او کیکه «پسر یاولیچف» نامیده می شد مقام اول را بعهده داشت و نقش اساسی را بازی می کرد. هنگام معرفی او خود شردا بنام آنتیپ بوردوفسکی معرفی کرد. وی جوانی مو بوربا صورتی زیبا ولی لباسی زنده و کشیف بود. ردانکت او آنقدر چرب بود که آستینهایش برق می زد.

جلیقه کشیفش را نا بالا بسته بود برای آنکه معلوم نشود پیراهن تن ندارد؛ برگردن خود شال گردن ابریشمی سیاه رنگی داشت که از فرط بیج خوردن بصورت طنابی در آمده بود؛ دستهایش نیز سیاه شده بود؛ نگاهش آمیزه ای از گستاخی و سادگی بود؛ اندامش لاغر و بلند و سنش در حدود بیست و دو سال بنظر می آمد؛ بر چهره اش کمترین اثری از تمسخر یا تفکر مشاهده نمی شد و تنها از قفاه اش پیدا بود

که بحق خود ایمان دارد و احساس می‌کند که پاو ظلم شده است. وی بالحن پر هیجان ولی تردید آمیزی صحبت می‌کرد چنانچه با آنکه روسی بودنش مسلم بود بنظر می‌آمد لکن زبانش را با آنکه خارجی است، وی همراه پسر خواهر لیدف بود که خوانندگان او را می‌شناسند. هیپولیت نیز همراه آنان بود.

وی جوانی هفده یا هیجده ساله با قیافه‌ای متفکر لکن منقبض بود که نشان می‌داد ناراحتی شدیدی قلبش را می‌آزرد. او آنقدر نحیف بود که بصورت اسکلتی در آمده بود، قیافه‌اش برنگ موم و چشمانش براق بود و دو لکه خون گونه‌هایش را گلگون ساخته بود. لاینقطع سرفه می‌کرد و پس از ادای هر کلمه بنفس زدن می‌افتاد. هویدا بود که او آخرین مرحله بیماری سل را طی می‌کند و پیش از دو یا سه هفته دیگر زنده نخواهد ماند. او چنان فرسوده و خسته بنظر می‌رسید که قبل از دیگران بی‌اختیار بروی صندلی افتاد.

همراهانش با آب و تاب وارد شدند. معلوم بود که آنها خود را در جای نامناسبی احساس می‌کنند لکن خود را اندکی گرفته بودند چنانچه گفتی بیم دارند بحیثیت آنها لطمه‌ای وارد آید و این رفتار آنان از هر حیث با شایعاتی که در باره اخلاص لکری و بی‌اعتنائی آنان بهمه چیز شیوع داشت از هر حیث متناقض بود.

«پسری اولیچف» در حالیکه خود را معرفی کرد و گفت:

«آنتیپ بوردوفسکی»

پسر خواهر لیدف با صراحت و مباحثات خاصی گفت:

«ولادیمیر دکتورنکو»

ستوان باز نشسته گفت:

«کلر»

آخرین تازه وارد با صدای غیر مترقبه‌ای گفت:

«هیولیت ترنتیف.»

همه آنها بردیف در مقابل شاهزاده قراگرفتند و پس از آنکه خود را معرفی نمودند برای آنکه فرصت تفکری بیابند کلاه خود را دست بدست کردند.

هر يك از آنان برای صحبت کردن آماده بود با اینهمه در سکوت و حال انتظار تحریک آمیزی باقی ماند. از قیافه همه آنان پیدا بود که می خواهند بگویند: «خیر تو سر ما کلاه نخواهی گذاشت» در عین حال روشن بود بمحض اینکه سکوت شکسته شود همه با هم شروع بمحبت خواهند کرد و سخنان یکدیگر را قطع خواهند نمود.



شاهزاده سخنان خود را اینطور آغاز کرد:

«آقایان! من انتظار ملاقات هیچ يك از شما را نداشتم و خودم نیز تا امروز بیمار بودم اما راجع بكار شما (در حالی كه بوردوفسكى را مخاطب قرار داد) همانطور كه گفتم قریب يكماه است آنرا به گانیا واگذار نموده‌ام. گذشته از این من ابائی ندارم كه شخصاً به شما توضیحاتی بدهم فقط تصدیق می‌كنید كه در این ساعت.... با اینهمه هرگاه اظهارات شما مفصل نباشد پیشنهاد می‌كنم با من باطابق دیگر برویم ... اکنون میهمان دارم و از شما تمنا می‌كنم قبول كنید...»

پسر خواهر لب‌دلف با لحن آمرانه ولی نه بصدای خیلی بلند سخن او را قطع كرد و گفت:

«میهمان؟ آنقدری كه دل‌تان بخواهد می‌توانید میهمان داشته باشید ولی اجازه دهید... اجازه دهید بشما یادآور شوم كه می‌توانستید نسبت بما مؤدبانانه‌تر رفتار كنید و مدت دو ساعت ما را در كفش‌كن منتظر نگاه ندارید.»

ناگهان بوردوفسكى رشته سخن را بدست گرفت و در تأیید اظهارات اولی گفت:

«راست است... شاهزاده‌ها همه اینطور رفتار می‌كنند آیا شما يك ژنرال هستید؟ خیال نمی‌كنم من فوكر شما باشم ۱»
بوردوفسكى هنگام ادای این سخنان سخت خشمگین بود.
لبانش می‌لرزید، صدایش می‌گرفت و آب‌دهانش به خارج می‌پرید و با

چنان شتابی صحبت میکرد که پس از ایراد ده کلمه اظهاراتش کاملاً نامفهوم شد .

هیولیت بالحن اعتراض آمیزی گفت :

« آری ! اینطرز رفتار تنها شیوه شاهزاده هاست . »

هشت زن چنین خاطر نشان کرد :

« هرگاه با من اینطور رفتار میکردند . . منظورم اینست که

هرگاه با من که مردی نجیب هستم اینسان رفتار میشد و درحقیقت اگر بجای بوردوفسکی بودم بدون شبهه . »

شاهزاده سخن او را قطع کرد و گفت :

« آقایان ! مطمئن باشید فقط یک دقیقه است اطلاع حاصل کرده ام

شما اینجا هستید ! »

پسر خواهر لیدف گفت :

« شاهزاده ! ما از دوستان شما هرکس که باشند بهیچ روی بیم

نداریم زیرا حق با ما است . »

هیولیت که لحظه بالحظه با حرارت تر میشد پرسید :

« اجازه دهید از شما بپرسم چه کسی بشما اجازه داده است

موضوع بوردوفسکی را بقضاوت دوستانش واگذار نمائید ؟ شاید شما

حاضربه قبول این قضاوت نباشیم . ما هیچ نمیدانیم آنها چه نظری

دارند ؟ »

شاهزاده که در مقابل حملات این جمع تا اندازه ای خونسردی

خویش را از دست داده بود با ناراحتی چنین گفت :

« آقای بوردوفسکی ! همانطور که گفتم اگر میل ندارید در اینجا

توضیح دهم میتوانیم باطابق دیگر برویم و باردیگر تکرار میکنم که هم

اکنون از حضور شما اطلاع حاصل نمودم . »

بوردوفسکی در حالیکه نگاه وحشت انگیزی به پیرامون خویش

افکند با نهایت خشم گفت :

«اما شما حق ندارید... خیر حق ندارید... دوستان شما.»
در این اثنا مکث کرد مثل آنکه عضوی از بدتش شکست
و در حالیکه بجای خم شده بود از نزدیک سخت به شاهزاده خیره
شد .

این بار شاهزاده چنان متعجب گردید که جوابی برای بودروفسکی
نیافت و بنوبه خود سخت به بودروفسکی خیره شد .
الیزابت پروکوفیونا ناگهان شاهزاده را صدا زد و چنین
گفت :

« لئون نیکولایوویچ ! این را بیدرنک بخوان زیرا ارتباط
مستقیم با کار تو دارد .»

آنگاه يك مجله فکاهی را باو داد و با انگشت مقاله‌ای را
مشخص کرد. لیدف بمنظور جلب محبت الیزابت ، هنگام ورود دسته
مشکوک این مجله را از جیب خود درآورده و آنرا درمقابل دیدگان
الیزابت قرار داده و يك ستون آنرا که با مداد مشخص شده بود به وی
نشان داد . الیزابت از مطالعه این چند سطر سخت ناراحت شد.
شاهزاده که منقلب بنظر میرسید با تردید گفت :

«شاید بهتر است آنرا بصدای بلند بخوانم... فعلاً تنها از عفا
آن آگاه می‌شوم و بعداً...»

الیزابت پروکوفیونا در حالیکه با ناشکیبائی مجله را از
دست شاهزاده که درست آنرا نخوانده بود درآورد و به کولیا داد
چنین گفت :

«بسیار خوب کولیا ! تو باید این مقاله را بی‌درنک بصدای
بلند بخوانی ! فهمیدی؟ بصدای بلند! این مقاله را طوری بخوانی که
همه بشنوند.»

الیزابت پروکوفیونا زنی عصبی بود که گاه از اوقات بدون مطالعه همچون ناخدائی که با وجود طوفان اعتنائی به امواج خروشان ندارد و به کشتی دستور حرکت میدهد ، بدون توجه به عواقب اقدام خویش تصمیم خود را آنآ بمورد اجر می گذاشت .

ایوان فیودروویچ از اصرار همسرش در این خصوص نگران بود و در حالیکه سایر حضار در تردید و اضطراب و انتظار بودند کولیا مجله را باز کرد و بصدای بلند مقاله ای را که لیدف با شتاب به وی نشان داد چنین خواند ،

« يك مورد دزدی و راهزنی روزمره! پیشرفت! تلاش! عدالت! »

در این کشوری که روسیه مقدس نام دارد ، در این دوران اصلاحات و اقدامات بزرگ سرمایه داری و نهضت ملی و تشویق صنایع از طرفی و مهاجرت میلیونها تن در سال بخارجه و رنج دادن کارگران از طرف دیگر ، حوادث عجیب و غریبی روی میدهد . . . چون ذکر همه آنها هیس نیست اجازه دهید آقایان يك مورد آنرا برای شما نقل کنیم ،

« برای یکی از بازماندگان طبقه مالکین اشرافی ما که خوشبختانه در شرف نابود شدن است حادثه عجیبی بوقوع می پیوندد . پدر بزرگ این آقا زاده تمام دارائی خود را در قمار باخته و فرزندانش ناگزیر بخدمت ارتش مشغول شده و در لباس انسری باختلاص از دارائی دولت می پردازند ، لکن خوشبختانه مشتشان باز میشود و مورد تعقیب قرار می گیرند و همه در زندان جان میسپارند .

« بازماندگان آنان مانند قهرمان داستان ما یا بصورت ابله بزرگ میشوند ، یا آنکه دست به حوادث جنایت آمیزی می آایند و

قضات با امید اینکه شاید بهبودی یابند آنانرا تبرئه می‌کنند ، بالاخره یا یکی از این رسوائیهای پرسرو صدا ببار می‌آورند که مردم را دچار شگفتی نموده و مایه ننگ دورانی میشوند که آنانرا از خود طرد کرده است .

«یکی از این بازماندگان که در سوئیس مشغول معالجه جنون و ابله‌ی خود بود ششماه پیش به روسیه بازگشت . هنگام ورود مانند بیگانگان گترهائی پیداشت و همچون بید در زیرمانتوئی که حتی آستر هم نداشت میلرزید . باید گفت او جوانی خوش اقبال است . گذشته از این بیماری او که در سوئیس تحت معالجه قرار گرفته است (معالجه ابله‌ی ؛ هیچ فکر می‌کنید؟) خود بخوشبختی او می‌افزاید زیرا مصداق این ضرب‌المثل روسی است که می‌گوید :

«سعادت و نیک‌بختی از آن دیوانگان است خودتان قیاس کنید . او از طفولیت پدر خود را از دست داد و شهرت دارد پدرش در همان ساعتی که با اتهام باختن وجوه گروهایش در قمار و افراط در شلاق زدن یکی از زیردستانش (آقایان ؛ دوران قدیم را بیاد آورید) بدادگاه جنگ جلب شده بود درگذشت .

«بنابر این بارون ما از طرف يك مالك نیکوکار و بسیار ثروتمند روسی پرورش یافت . این مالك که او را (پ) می‌نامیم در آن دوران طلائی چهارهزار برده داشت (برده ؛ آقایان میدانید معنی برده چیست؟ منکه معنی آنرا نمیدانم و ناگزیرم به فرهنگ مراجعه کنم) او ظاهراً یکی از این روسهای انکل و تنبل بوده است که زندگی عاطل خود را در خارجه بسر می‌برند و تابستان را در کناردریا و زمستان را در (شاتوده فلور) پاریس بعیث و عشرت می‌گذرانند و پول‌های هنگفتی در این مراکز خرج میکنند.

«می‌توان باطمینان گفت که دست کم يك سوم وجوهی که روستائیان

روسی در دوران بردگی به اربابان خود پرداخته اند بحیب صاحب
کاباره شانوده فلورپاریس ریخته شده است (عجب مرد خوشبختی!)

«در هر صورت این آقای (پ) آن کودک بی پدر را همچون
شاهزاده ای تربیت کرد و برای او دایه هائی (البته بسیار زیبا) از پاریس
استخدام کرد. لکن این آخرین بازمانده خاندان اشرافی و شهیر
ایله بود و دایه ها و آموزگارانیکه وابسته به رقاصخانه (شانوده فلور)
بودند بیهوده برای تعلیم و تربیت شاهزاده بخود رنج میدادند زیرا
شاگرد، بسن بیست و هشت سالگی رسید بدون آنکه هیچ زبانی حتی
روسی را یاد بگیرد گویانکه عدم آشنائی او بزبان اخیر قابل بخشش
است !! در این هنگام بود که عقیده سخیفی بدهن ارباب (پ)
خطور کرد بدین قرار که فکر کرد يك ایله در سوئیس میتواند
عاقل شود. . .

«البته این فکر چندان هم برای او دور از منطق نبود زیرا این
انگل و این مالک بزرگ چنین می پنداشت که با پول همه چیز و حتی عقل
را، مخصوصاً در سوئیس، می توان خریداری کرد.

«پنج سال صرف معالجه این بازمانده تحت مراقبت یکی از
مشهورترین استادان سوئیس گردید و هزاران روبل خرج این معالجه
شد. البته دیوانه عاقل نشد لکن شهرت دارد که کم و بیش بانان شباهت
پیدا کرد!

«در این اثنا (پ) ناگهان زندگی را بدرود می گوید و مانند
همه اشراف وصیتنامه ای از خود بجای نمی گذارد و امورش دستخوش
هرج و مرج و بینظمی عجیبی میگردد.

«عده کثیری از وراث طماع خویشان را برای بلعیدن ارث (پ)
معرفی میکنند لکن هیچیک از آنان حاضر بكمك در معالجه جنون
بازمانده «نجیب زادگان» در سوئیس از راه سخاوت و نیکوکاری

نمیشود. بازمانده مورد بحث ما با وجود دیوانگی خود موفق میشود استادش را رنگ کند بدینقرار که مرگ نگهبانش را از او مخفی داشته و موفق میشود دو سال دیگر به رایگان به معالجه خود ادامه دهد.

«اما استادخودیک شایدکهنه کار است و بعضی اینکه درمی یابد دیگر از بیماریکه با اشتهای بیست و پنج سالگی مانند گرسنگی غذا میخورد پولی در نمی آید گترهای کهنه او را پسایش میپوشاند و یک مانتوی کهنه بدوشش میاندازد و با یک قطار درجه سه او را بخرج خود بطرف روسیه میرانند تا هم خود و هم سوئیس را از شر او برهاند.

«البته در ظاهر اینطور مینماید که ستاره اقبال از قهرمان ما روی بر تافته است و حال آنکه چنین نیست. تقدیریکه گاهی میل میکند با قحطی شهرستان های کامل را نابود نماید ناگهان باین بازمانده اشرافی روی خوش نشان میدهد درست مانند ابری که در قصبه کریلف از فراز مزرعه های خشک شده عبور میکند تا برفراز اقیانوس ببارد. درست در همان موقعیکه بازمانده از سوئیس به پترزبورگ باز میگشت یکی از خویشاوندان مادرش (که بدون شک از خانواده بازرگانان بود) درگذشت.

او تاجری کهن سال با ریشی انبوه بود که فرزندی نداشت و از فرقه راسکو - لنیکها بشمار میرفت. ارثی بالغ بر چند میلیون روبل پول نقد (پولی که درد مارا دوا خواهد کرد. آیا چنین نیست خواننده عزیز!) برای بازمانده همان بارون، که در سوئیس مشغول معالجه جنون خود بود باقی گذاشت.

«آنکه ابواب رحمت دیگری بروی قهرمان ما باز شد. توضیح آنکه بارون گترپوش ما پس از عشق بازی بازن لوند دل انگیز و معروفی ناگهان خویشتن را در میان عده کثیری از دوستان و آشنایان محصور

یافت و حتی خویشاوند نیز پیدا کرد و بهتر از همه اینکه بسیاری از دختران خانواده‌های اشراف و نجیب برای شوهر کردن باوبرهم‌پیشی گرفتند زیرا آیا می‌توانستند خواستگاری بهتر از یک خواستگار اشرافی و میلیونی و ابله پیدا کنند و بدینسان همه صفات را در یک شخص جمع بیایند. اگر هم با فانوس گرد جهان می‌گشتند و یا خواستگار مطابق اندازه سفارش میدادند هرگز شوهری نظیر این بازممانده نمی‌یافتند.»

ایوان فیودورویچ که به منتهی درجهٔ عصبانیت رسیده بود چنین فریاد برآورد :

«آه! من نمی‌فهمم.»

شاهزاده با صدای تصرع آمیزی گفت :
«کولیا ! تمنا دارم از قرائت بقیهٔ این مقاله خود داری کنیدی.»

از همه طرف صدای اعتراض برخاست.
الیزابت پروکوفیونا که با زحمت متانت خود را حفظ میکرد چنین فریاد برآورد :

«اوباید بخواند ! هرچه بادا باد ! شاهزاده ! اگر بخواندن ادامه ندهند ما همه قهر خواهیم کرد !»

چاره‌ای جز ادامهٔ قرائت مقاله نبود. کولیا از فرط هیجان سرخ شده بود با ناراحتی هرچه تمامتر به خواندن مقاله چنین ادامه داد :

«در اثنائیکه میلیونی جدید، باصلاح، خویشان را در آسمان هفتم احساس میکرد حادثه غیرمترقبه‌ای برای او روی داد. یکروز بامداد، مردی با صورت آرام و متین که لباس ساده ولی منظمی بتن داشت پاو مراجعه کرد و در نهایت ادب و متانت و با صراحتی

که ویژه آزادبخواهان است منظور ملاقات خود را برای او شرح داد .

« این مرد که وکیل می معروف بود از طرف پسر همان مرحوم (پ) که خیال میکردند فرزندی ندارد وکالت داشت که با شاهزاده صحبت کند . البته پسر (پ) نام خانوادگی دیگری اختیار کرده بود لکن در اینکه پسر (پ) بود هیچگونه شکی وجود نداشت .

« توضیح آنکه (پ) در دوران جوانی پرشور و شور خود دختر جوان شرافتمندی را که جزء بردگان بود لکن تعلیم و تربیت اروپائی داشت فریفته بود (بدیهی است او از حقوق اربابی خود استفاده نموده بود) و هنگامیکه از عواقب فوری و اجتناب ناپذیر این معاشقه اطلاع یافت معشوقه خود را بعقد مرد نجیبی که دارای يك كلر رسمی بود و از مدت مدیدی پیش آنزن را دوست میداشت درآورد و در آغاز بزنی و شوهر جدید مستمری هم پرداخت میکرد لکن شوهر با غرور خاصی كملك او را رد کرد .

« پس از مدتی (پ) بتدریج معشوقه قدیمی خود و پسری را که از او بوجود آورده بود در طاق نسیان نهاد و پس از مدتی چنانچه دیدیم بدون باقی گذاشتن وصیت نامه ای درگذشت .

« اما پسر (پ) که پس از عروسی مادرش بدنی آمده و ناپدری نيك نهاد او را بفرزندی قبول کرده و حتی نام خود را نیز باو بخشیده پس از مرگ ناپدری خویش با وضع بسیار دشواری مواجه گردید مخصوصاً برای آنکه مادرش نیز بیمار و فلج شد و سرپار او گردید .

« آنزن تیره بخت در یکی از شهرستانهای دور دست پسر میبرد . پسر (پ) که در پایتخت اقامت گزیده بود با درس دادن به خانواده های

بازرگانان بطور شرافتمندانه زندگی خویش را تأمین میکرد و بدین طریق توانست خرج تحصیل خود را در دوران تحصیل در دبیرستان تهیه کند و بعداً نیز تحصیلات عالی خویش را ادامه دهد تا برای آینده کار برجسته‌ای پیدا کند.

«اما درس دادن به خانواده های بازرگانان روسی که ساعتی ده کویک بیشتر حقوق نمی دهند چه دردی را دوا می کند آنهم هنگامیکه بنا شود خرج زندگی مادر فلج و بیماری هم تأمین شود؟ مرگ آن زن تیره روز نیز چندان از ناراحتی جوان شرافتمند نکاست .

«اکنون سؤالی پیش میآید ، بازمانده اگر میخواست عدل و انصاف و شرافت را رعایت کند چگونه فکر میکرد؟ خواننده عزیز! قطعاً چنین تصور خواهید کرد که بخودش چنین گفته است : در تمام مدت عمر خود از نیکوکاری و سخاوت (پ) بهره‌مند شده‌ام . این مرد ده‌ها هزار روبل صرف تعلیم و تربیت و حقوق آموزگاران و معالجه من در سوئیس کرد . امروز میلیونر هستم و حال آنکه این پسر نجیب (پ) که در گناهان يك پدر فاسد و فراموشکار هیچ شرکتی نداشته است بر اثر درس دادن بکلی خسته و فرسوده شده است . هر چه برای من خرج شده است انصافاً باید با و تعلق گیرد .

«این پولهای گزافی که بمن رسیده است در حقیقت مال من نیست و هرگاه تقدیر نابینا دچار اشتباهی نمیشد این ثروت به پسر (پ) میرسید . او می‌بایستی از این پول استفاده کند و نعم و هرگاه (پ) قسمت اعظم دارائی خود را صرف من کرده است تنها بر اثر بوالهوسی و سبکسری و فراموشکاری بوده است .

هرگاه من مردی کاملاً نجیب و عادل و با شرف باشم باید نیمی از اراث خود را به پسر (پ) نیکوکار بپردازم . اگر چه من مردی خود

خواه نیستم و بعلاوه میدانم که وظیفه من مبنای قضائی ندارد و از تقسیم کردن میلیونها پولم سر باز خواهم زد، یا اینهمه میدانیم اقدامی پس پست و ناجوانمردانه (بازمانده فراموش کرده است اضافه کند) «و همچنین دور از احتیاط» خواهد بود که دست کم دهها هزار روبل را که پدرش صرف معالجه ابلهی من کرده است باو مسترد ندارم؛ این يك مسئله ساده وجدانی و عدالت است زیرا هرگاه (پ) تعلیم و تربیت مرا بمهده نگرفته بود و بجای من پسرش را بزرگ می کرد من چه میشدم.

«اما خیر آقایان! بازماندگان اشراف، اینطور استدلال نمیکنند. مثلاً هیچ فکرمی کنید که این بازمانده تربیت شده در سوئیس در مقابل کلیه دلائل و کیلی که تنها از راه دوستی و حتی علیرغم میل و اراده پسر (پ) و کالت او را بمهده گرفته بود صامت ماند و کمترین توجهی با اصول شرافت و جوانمردی و عدالت و حتی بدیهی ترین حقوق افراد نکرد؟

«تازه اینها زیاد مهم نیست. چیزی که عفو ناپذیر بنظر میرسد و هیچ گونه مرضی آنرا توجیه نمیکنند آنست که این میلیونر تازه بدوران رسیده توجه نکرد آن جوان شرافتمند دست نکندی بسوی او دراز نکرده است بلکه تنها وامی از او میخواست و این وام اگر هم بر طبق مقررات قانونی پرداخت نشود باز هم بدون شبهه بموقع خود مسترد خواهد شد. گذشته از این خود پسر (پ) شخصاً تقاضائی نداشت زیرا دوستانش بجای او اقدام می کردند.

«با اینهمه بازمانده، باد بگلوی خود انداخته و با گستاخی میلیونری که همه کاری را برای خود مجاز می داند يك اسکناس پنجاه روبلی از جیب درآورد و آنرا با نهایت وقاحت به جوان تعجیب داد. آقایان! شما هرگز چنین چیزی را باور نمی کنید و سخت عصبانی و

خشمگین میشوید و فریاد میکشید ۱ با وجود این او اینطور رفتار کرد . بدیهی است پول او بیدرنگ مسترد گردید یعنی در حقیقت آنرا بصورتش انداختند .

«سرانجام این قضیه چه خواهد شد؟ چون پایه قضائی ندارد چاره ای جز آن نیست که به عقاید عمومی مردم مراجعه کنیم . بنابراین قضاوت در باره این ماجرا را به خوانندگان خود واگذار میکنیم و درستی این داستانرا نیز تضمین مینمائیم .

«یکی از شعرای فکاهی ما هجویه زیبایی در اینخصوص ساخته است که جادارد قایم شود و نه تنها در تالارهای عمومی شهرستانها بلکه در تالارهای پایتخت نیز نصب گردد . این هجویه بقرار زیر است :

«طی پنجسال لئون خرامید»

«بامانروی شنایدر ،»

«وقت خود را مانند معمول

«صرف همه گونه ترهات کرد

«چون باگترهای تنگ بازگشت

«یک میلیون بارث برد

«نماز خود را بزبان روسی میخواند

«ولی دزدبول دانشجویان است.»

کولیا پس از آنکه قرائت مقاله را پایان رسانید با شتاب مجله را به شاهزاده داد و بدون آنکه کلمه ای بر زبان راند بگوشه ای پناه برد و با هر دو دست صورتش را مخفی ساخت . او احساس شرمندگی عجیبی می کرد و روح کودکانه اش که هنوز به تستی های زندگی آلوده نشده بود بیش از حد متقلب گردید .

بنظرش چنین میرسید که سافحه خارق العاده ای روی داده که بر اثر آن همه چیز در پیرامون او فروریخته است و عامل اساسی

این سانه نیز تنها او بوده است زیرا آن مقاله را صدای بلند خوانده بود .

اما تقریباً کلیه حضار تحت تأثیر احساسات کولیا قرار گرفتند .

خواهران اپانتچین احساس ناراحتی و شرم عجیبی می کردند. الیزابت پروکوفیونا بزحمت از آتش غضب خود جلوگیری می کرد و شاید هم از مداخله در این قضیه اندکی نادم بود لکن فعلاً سکوت اختیار نموده بود .

شاهزاده دستخوش احساساتی بود که در این قبیل موارد اشخاص فوق العاده محبوب گرفتار آن میشوند، بدین معنی که آنقدر احساس خجالت می کرد و چنان برای میهمانانش ناراحت بود که حتی جرأت نداشت با آنان نگاه کند . پتیت سین و بارب و گانیا و حتی لیدف کم و بیش ناراحت بنظر میرسیدند . شکفت آنکه هیولیت و «پسر پاولیچف» هم تا اندازه ای متعجب بودند و پسر خواهر لیدف نیز ابراز نارضایتی می کرد .

تنها مشت زن آرامش کامل خود را حفظ نموده و باطمینان سیل های خود را می یافت و اگر هم اندکی چشمان خود را بزیب افکنده بود از ناراحتی نبود بلکه برعکس می کوشید بزرگواری خود را نشان دهد و پیروزی خارج از حد خویش را تا اندازه ای خنثی نماید، زیرا بنظر او این مقاله گواه بارزی بر درستی ادعای او و همراهانش بشمار میرفت .

ایوان فیودروویچ با عصبانیت گفت :

« این افترا از کجا آب می خورد ؟ اینطور بنظر میرسد که پنجاه لات با هم تشریک مساعی کرده اند تا چنین افتضاحی ببار آورده اند ! »

هیولیت درحالیکه از شدت خشم میلرزید پرسید :
 « آقای عزیز ! اجازه بفرمائید از شما بپرسم بچه حقی شما
 چنین تصورات توهین آمیزی میفرمائید؟ »
 مشت زن نیز درحالیکه ناگهان بلرزه درآمد و با ابهت بیشتری
 بیافتن سبیل خود پرداخت چنین گفت :
 « ژنرال ! تصدیق میفرمائید که این اظهار شما بنظر يك آدم
 حسابی توهین است . »

ژنرال که سخت خشمناك شده بود بالحن خشنی گفت :
 « نخست اینکه من ، « آقای عزیز ! » شما نیستم . دوم اینکه
 هیچ توضیحی ندارم بشما بدهم . و سپس از جای برخاست و چنین وانمود
 کرد که میخواهد از تراس پائین آید لکن درحالیکه پشتش به حضار بود
 روی پله توقف کرد و در شکفت بود که چرا الیزابت پروکوفیوناختی
 در این لحظه هم قصد رفتن ندارد .
 شاهزاده آنکاه با نگرانی و هیجان هرچه تمامتر چنین
 فریاد کرد :

« آقایان ! آقایان ! اجازه بفرمائید توضیح بدهم ! تمنا دارم
 طوری صحبت کنید که ما منظور یکدیگر را درك کنیم . راجع باین
 مقاله چیزی ندارم بشما بگویم و دیگر از آن بحثی نکنیم فقط بدانید که سرتا
 یاد روغ و افتراست . شما خودتان بهتر از من میدانید بعقیده من حتی این اقدام
 بسی شرم آوراست و تصور نمیکنم هیچيك از شما چنین مهملی یافته باشید . »
 هیولیت گفت :

« من تاکنون از این مقاله هیچ خبری نداشتم و با مفاد آن نیز
 موافق نیستم . »
 پسر خواهر لبخند گفت :

« من از وجود چنین مقاله ای آگاه بودم لکن با چاپش موافقت

نداشتم زیرا هنوز زود بود.»

«پسر پاولیچف» باتر دید گفت :

«من از وجود آن آگاه بودم ، حق بود ، من...»

شاهزاده در حالیکه با کنجکامی او را ورنه از کرد پرسید :

«چطور؟ شما این ترهات را بافته اید؟ ممکن نیست!»

پسر خواهر لب دلف گفت :

«مراقب باشید ! ممکن است شما را از حق خواستن چنین

توضیحاتی محروم کنند؟»

شاهزاده گفت :

«من فقط اظهار تعجب کردم که بوردوفسکی توانسته است...»

منظورم این است در صورتیکه شما این موضوع را منتشر ساخته اید

چرا چند دقیقه پیش که میخواستم درباره آن در حضور دوستانم صحبت

کنم ناراحت شدید؟»

الیزابت پروکوفیونا با عصبانیت گفت :

«بی است.»

لب دلف که کاسه شکیبائیش لبریز گردیده و دچار يك نوع تبی

شده بود ناگهان از جای برخاست و چنین گفت :

«شاهزاده ! شما يك موضوع را فراموش کرده اید و آن این است

که اگر این آقایان را بحضور پذیرفته و به سخنانشان گوش داده اید

تنها بر اثر حسن نیت و پاکی بی نظیر قلب شما بوده است .

عالیجناب ! شما در عین حال فراموش میفرمائید که فعلا يك

عده میهمان عالیقدر دارید و نمی توانید آنان را فدای این آقایان

نمائید ، بر شماست که تصمیم باخراج این آقایان بگیرید و من بعنوان

صاحبخانه بانهایت خوشوقتی تصمیم شما را اجرا خواهم کرد .»

زنرال ایولکلین از ته اطاق گفت :

« کاملاً صحیح است ! کاملاً صحیح است ! »

شاهزاده گفت :

« لېدف ؟ کافی است ! پس است ! »

پسر خواهر لېدف گفت :

« خیر شاهزاده ! معذرت می‌خواهم ! این کافی نیست بلکه باید

موضوع کلاً روشن شود . « حقوقدانهای » پیسواد و ایله را در این قضیه دخالت میدهند و بوسیله آنها ما را تهدید باخراج از اینجا می‌کنند ولی آقای شاهزاده شما خیال میکنید ما خودمان آنقدر ایله هستیم که نمیدانیم ادعای ما مبتنی حقوقی ندارد و قانون بما اجازه نمی دهد حتی يك روبل از شما مطالبه کنیم ؟ چون ما باین نکته پی برده ایم اینك از طریق حقوق بشریت ، حقوق طبیعی ، حقوق وجدانی داخل شده ایم .

« چه اهمیت دارد که این حق در قانون منظور نشده باشد زیرا هر مرد با احساسات و شرف یا بعبارت دیگر هر مردی که دارای قضاوتی درست باشد موظف است باین احساسات وفادار بماند حتی در موردی که قانون راجع بآن صامت باشد .

« اگر ما بدون بیم از اخراج شدن (که اینك ما را بدان تهدید میکنند) برای پكرسی نشان دادن ادعای خود » زیرا موضوع ادعاست و نه تقاضا « باینجا آمده ایم و سر نزده و بدون تعیین وقت توقع ملاقات شما را داریم برای آنستکه اتفاقاً شما را مردی عادل و باشرف و با وجدان میدانیم .

« آری در حقیقت ما بانهایت فروتنی همچون انكل هائی بتكدی نیامده ایم بلکه باسر بلندی مانند آزادگانی که برای ابلاغ امری (امر و نه تقاضا ! درست یادداشت کنید) مأمور شده اند بخانه شما آمده ایم . اینك با نهایت صراحت وبدون هیچگونه ابهامی

از شما میپرسم :

آیا در قضیه بوردوفسکی خود را محق میدانید یا مقصر ؟ آیا تصدیق می‌کنید که پاولیچف ، نیکوکار و حامی شما بوده است و شاید هم زندگی خویش را با او مدیونید ؟ هرگاه باین حقیقت مسلم معترفید آیا اکنون که میلیونر شده اید وجداناً خویش را موظف میدانید که رعایت عدل و انصاف نمائید و به پسر پاولیچف که اینک بخاک فلاکت افتاده است مساعدت نمائید بدون آنکه باین نکته توجه کنید که نام او بوردوفسکی است ؟ آری یا نه ؟

« اگر جواب شما آری است با عبارت دیگر هرگاه شما بقول خودتان شرافت و وجدان و بقول ما قضاوت درست دارید ما را راضی کنید و دیگر از این مقوله بحث نکنیم و قضیه را بدون توقع و خواهش و تمنا از ما ، فیصل دهید زیرا خدمتی که شما میکنید در راه عدالت است و منتهی بردوش ما ندارید .

« هرگاه از راضی کردن ما خودداری نمائید یعنی اگر پاسخ شما نه باشد آنگاه ما بینرنگ اینجا را ترك خواهیم کرد و موضوع همینجا خاتمه خواهد یافت اما در این صورت باید در مقابل همه این شهود بشما بگوئیم که دارای روحی پست هستید و از این پس حق ندارید خویش را بمنزله یکمرد شرافتمند و با وجدان تلقی کنید زیرا شما میخواهید این حق را مفت و رایگان بدست آورید .

« من سؤال را مطرح کردم . حالا اگر جرئت دارید ما را اخراج کنید . شما قدرت کافی برای راندن ما را دارید ولی بیاد آرید که ما تقاضا نمیکنیم بلکه جداً حق خود را میخواهیم . »

پسر خواهر لیدف که با حرارت خارق‌العاده ای صحبت کرد در اینجا بسخنان خویش خاتمه داد .

بوردوفسکی که از فرط هیجان سرخ شده بود در تأیید اظهارات

پسر خواهر لبدف گفت ،

« ما حق خود را میخواستیم ، حق خود را میخواستیم اما تمنائی نداریم . »

پس از پایان نطق پسر خواهر لبدف جوش و خروشی برپا شد و از همه طرف صدای غرغر بگوش رسید . هرکسی سعی میکرد حتی المقدور از مداخله در این قضیه خودداری نماید باستثنای (لبدف) که حرارت فراوان بخرج میداد ، عجب آنکه لبدف با وجود هواخواهی از شاهزاده از استماع سخنان پرشور پسرخواهرش يك نوع غرور خانوادگی احساس میکرد و دست کم به حضار نگاهی می افکند که اثر رضایت مخصوصی در آن هویدا بود .

شاهزاده با صدای آهسته ای اینطور شروع بصحبت کرد ،

« آقای دکتور نکو ! (پسر خواهر لبدف) بعقیده من در آنچه گفتید تا اندازه ای حق دارید و حتی تصدیق میکنم که شما زیاد هم حق دارید و هرگاه نکته ای را در سخنرانی خویش فراموش نکرده بودید کاملاً باشما موافق بودم . آنچه را که فراموش کردید نمیدانم چه بود ولی بالاخره چیزی را فراموش کردید .

« اما آقایان از خود موضوع بحث کنیم . بمن بگوئید چرا شما این مقاله را منتشر کردید ؟ آیا تصور نمیکنید در مقابل هر کلامه يك افترا وجود دارد ؟ آقایان بنظر من شما مرتکب رذالت مکروهی شده اید ... »

« اجازه بدهید . »

« آقای عزیز من .. »

تازه واردین همه باهم گفتند ،

« آه ! اما ... این . »

هیپولیت سرانجام بر دیگران پیشی گرفت و گفت :

« راجع به مقاله گفتم که نه من و نه دیگران با آن موافق نیستیم . نویسنده این مقاله او است (مشت زن را که درکنار او نشسته بود نشان داد) . تصدیق میکنم نوشته اش مبتذل و بیمورد است و هویداست که بقلم يك بیوادوکلرمند بازنشسته ای نوشته شده است در اینکه او احمق است حرفی نیست . هر روز این حقیقت را بخودش میگویم . با این همه اوهم تا اندازه ای حق دارد . نشر عقیده حق قانونی هرفرد و منجمله بوردوفسکی است حالا اگر او در اظهار عقیده مرتکب ابلهیی شده است خودش مسؤول است .

«امادرباره اعتراضی که چند لحظه پیش از طرف دوستانم علیه حضور میهمانان شما کردم لازم است به آقایان تذکر دهم که منظور من چیز دیگر جز تأیید حق خودمان نبود و اساساً ما میل داریم شاهد داشته باشیم و قبل از ورود باینجا دراین خصوص سازش حاصل کرده بودیم . ما این شهود را هرکه باشند قبول داریم حتی اگر جزء دوستان شما بشمار بروند .

«نظر باینکه آنها نمیتوانند حق بوردوفسکی را انکار کنند (برای آنکه این حق مانند يك حساب ریاضی روشن است) بهتر است این شهود از دوستان شما باشند زیرا دراین صورت حقیقت باروشنی و صراحت بیشتری اثبات خواهد شد .»

پس خواهر لیدف گفت :

« راست است ! ما دراینخصوص سازش حاصل کرده بودیم .»

شاهزاده باتمجب پرسید :

« هرگاه قصد شما این بود چرا از آغاز بحث ما چنین جارو

جنگالی بپاکردید ؟»

مشت زن میل شدیدی داشت که توضیحی بدهد و پس از لحظه ای تردید با لحن تقریباً مؤدبی شروع بصحبت کرد (چنین تصور میرفت

که حضور خانمها در او اثر عمیق بخشیده است) وی چنین گفت :
« شاهزاده ! در باره مقاله اعتراف میکنم که نویسنده آن

درحقیقت من هستم اگرچه دوست بیمار من سخت آنرا مورد انتقاد
قرار داد با اینهمه نظر به ناتوانیش او را میبخشم .

اما من این مقاله را نوشته و آنرا در روزنامه یکی از دوستان
نزدیکم چاپ کردم . فقط اشعار آن حال من نیست بلکه ساخته يك
شاعر فکاهی معروفی است . من مقاله را برای بوردوفسکی قرائت کردم
و قبل از آنکه آنرا تا پایان گوش کند بمن اجازه داد آنرا چاپ کنم .
با اینهمه تصدیق کنید برای انتشار این مقاله نیازی بموافقت او نبود .
نشر افکار يك حق بین المللی ، سودمند و گرانبهایی است .

« شاهزاده خیال میکنم باندازه کافی آزاد بخواب باشید که حاضر
به سلب این حق از اشخاص نگردید . »

« من مخالف این حق نیستم لکن تصدیق می کنید که درمقاله
شما چیز هایی ... »

« آری قسمتهای تنیدی دارد ! منظور شما همین است ؟ ولی
مقتضیات منافع اجتماعی نگارش چنین قسمتهایی را ایجاب میکند .
میخواهم سر بتن محکومین نباشد ! قبل از همه منافع اجتماع را
باید در نظر گرفت .

« درباره برخی اشتباهات یا به عبارت دیگر برخی اغراق گوئیها
تصدیق میکنید آنچه اهمیت دارد اهتکار و هدف و قصد است . اساس
آنست که سرمشق مفیدی داده شود ، راجع به موارد خصوصی بعداً
هم میتوان درباره آنها بحث کرد . بالاخره درباره طرز نگارش هم
باید توجه داشت که این نگارش جنبه فکاهی دارد و همه همین طور
مینویسند . خودتان تصدیق کنید ۱۹۱۹ »

شاهزاده گفت ،

« اما آقایان شما راه غلطی پیش گرفته اید ۱ یعنی مقاله را با این فکر منتشر ساخته اید که من بهیچ روی میل ندارم به (بوردوفسکی) خدعتی نمایم و با این فکر سعی کرده اید مرا تهدید کنید و از من انتقام بکشید ولی شما از قصد من چه خبر دارید ؟ شاید من بخواهم بوردوفسکی را راضی کنم ؟ اینک من با نهایت صراحت در مقابل اشخاص حاضر میگویم که اتفاقاً قصد من همین هم هست . »

مشت زن گفت :

« بالاخره این يك سخن عاقلانه و متین است که از دهان يك مرد شرافتمند و فهمیده خارج میشود . »

الیزابت پروکوفیونا بی اختیار آهی کشید و گفت :

« آم ! خدای من ! »

ژنرال پا عصبانیت گفت :

« تحمل کردنی نیست . »

شاهزاده بالجن ملتمسانه ای گفت :

« آقایان اجازه بفرمائید ! بگذارید موضوع را شرح دهم . »

آقای بوردوفسکی ! تقریباً پنج هفته پیش من در (ز) وکیل شما چهارف را ملاقات کردم . آقای کلر ۱ شما در مقاله خودتان او را بطرز دل انگیزی وصف کرده اید و حال آنکه من بهیچ روی از او خوش نیامد . از همان لحظه نخست دریافتم که قهرمان اصلی این داستان چهارف است و با استفاده از سادگی شما توانسته است شما را هم داخل صحنه کند . »

بوردوفسکی که سخت ناراحت شده بود گفت :

« شما حق ندارید... من... من آنقدر هم ساده نیستم . »

پسر خواهر لیدف نیز بالجن پرطمطراقی گفت :

« شما حق چنین تصوّراتی ندارید . »

هیپولیت هم خاطر نشان کرد :

« فوق العاده توهین آمیز است ! این تصویری زننده و بی اساس و غیر مربوط به موضوع است . »

شاهزاده در مقام تبرئه خود برآمد و چنین گفت :

« ببخشید آقایان ! ببخشید ! من خیال می کردم که بهتر است طرفین در نهایت صداقت و راستگویی باهم سخن گویند ولی مطابق میل شما رفتار خواهد شد . من به چبارف پاسخ دادم چون از پتر زبورک غایب بوده ام بیدرنگ از دوستی تقاضا خواهم کرد باین قضیه رسیدگی کند و شما را هم آقای بوردوفسکی از نتیجه اقدام دوست خود آگاه خواهم ساخت . »

« آقایان ! من صریح بشما می گویم که اتفاقاً شرکت چبارف در این قضیه مرا مظنون کرد و این اندیشه را بدهنم رسوخ داد که ممکن است موضوع نیرنگی در میان باشد . »

شاهزاده که عصبانیت بوردوفسکی را میدید و اعتراضهای دوستانش را می شنید چنین تقاضا کرد :

« آه آقایان ! آزرده نشوید ! شما را بخدا آزرده نشوید ! وقتی می گویم که تقاضای چبارف بنظر من نیرنگی بود نظر سوئی نسبت بشما ندارم . فراموش نکنید که من در آن هنگام هیچیک از شما را نمی شناختم و حتی نامتان را هم نمیدانستم و فقط بنا باظهارات چبارف درباره این موضوع قضاوت کردم .. من بطور کلی صحبت می کنم .. زیرا اگر میدانستید از روزی که من این ارث را دریافت کرده ام چه حقه هایی بمن زده اند . »

پسر خواهر لیدف بالحن تمسخر آمیزی گفت :

« شاهزاده ! براستیکه شما فوق العاده ساده هستید ! »

هیپولیت نیز در تأیید سخنان وی چنین افزود :

« با این حال هم میلیوتر هستید ! بنا بر این با وجود پاکی و
سادگی قلب خود نمیتوانید از قانون عمومی فرار کنید . »
شاهزاده بیدرننگ سخنان او را تصدیق کرد و گفت :
« آقایان ! ممکن است ! ممکن است ! گویانکه نمیدانم منظور
شما کدام قانون عمومی است ؟ »

« امامن باظهارات خود ادامه می‌دهم و تمنا می‌کنم بیهوده مصبانی
نشوید زیرا سوگند یاد می‌کنم که قصد هیچگونه توهینی نسبت بشما
ندارم . نمیتوان بدون اینکه شما زبان باعتراض گشائید يك كلمه سخن
راست گفت . »

« نخست من از اینکه « پسر پاولیچفی » وجود دارد و وضعش
بطوریکه جبارف می‌گوید تا آن حد ملالت انگیز است تعجب کردم .
پاولیچف حامی من و نزدیکترین دوست پدرم بوده است (آه ! آقای
کلر ! چرا شما در مقاله خود چنین مطالب بی‌اساسی درباره پدر من
نکاشته‌اید ؟ او هرگز وجوه گروهان خود را اختلاس نکرده و هیچوقت
زیردستانش را شکنجه نداده است . من در اینخصوص اطمینان کامل
دارم . پس چگونه دست شما برای نوشتن چنین افتراء بی‌حرکت
درآمده است ؟) آنچه را هم که در باره پاولیچف نوشته‌اید باور
نکردنی است . »

« شما ادعا می‌کنید که اینمرد نجیب و باشرف يك عنصر فاسد و
يك انگل بیش نبوده است و باچنان اطمینانی در اینخصوص داد سخن
میدهید که گوئی حقیقت مینوسید و حال آنکه او یکی از پاکترین
مردان جهان و گذشته از این يك دانشمند عالیقدر بود . او با عده‌ای
از دانشمندان بزرگ جهان مکاتبه داشت و مبالغ هنگفتی در راه خدمت
به علم صرف کرد . »

« درباره قلب او و اقدامات نیک او البته شماحق دارید بنوسید

چون در آن زمان ابلهی بیش نبودم نمیتوانستم درباره او قضاوت صحیح
نمایم (با اینهمه زبان روسی را هم میفهمیدم و هم صحبت می کردم)
ولی اکنون با مراجعه به خاطرات خود خوب میتوانم راجع باو قضاوت
نمایم . »

هیپولیت ناگهان چنین فریاد برآورد :
« اجازه بفرمائید ! بیهوده غرق در دریای احساسات و عواطف
نشویم ! ما بچه نیستیم . شما میخواستید باصل موضوع بپردازید .
فراموش نکنید که پاسی از ساعت نه گذشته است . »
شاهزاده بیدرنگ گفت :

« بسیار خوب آقایان ! باصل موضوع میپردازم ! پس از ابراز
تردید اولیه بخود گفتم ممکن است اشتباه کنم و بعید نیست که یا ولیچف
پسری داشته باشد اما چیزی که بنظر من باور کردنی بنظر نمی رسید این
بود که این پسر با این سبکی و یاد حقیقت باین فاشی اسرار تولدش را برملاء
کند و مادرش را رسوا و بی آبرو سازد . زیرا چهارف مرا تهدید کرد
که هرگاه تسلیم نشوم رسوائی بزرگی ببار خواهد آمد . »
پسر خواهر لیدف گفت :

« چه ابلهی ! »

پوردوفسکی چنین فریاد برآورد :
« شما حق ندارید ! حق ندارید ! »
هیپولیت که سخت خشمگین شده بود گفت :
« پسر مسئول سبکسری پدرش نیست ... مادرش هم گناهی
ندارد ! »

شاهزاده با حجب خاصی گفت :
« بهمین علت هم بود که من خیال نمی کردم پسر بیگناهی
را اینسان رسوا کنند ! »

پسر خواهر لبیف باخنده شیطنت آمیزی گفت ،
 « شاهزاده ! شما نه تنها ساده هستید بلکه سادگی را از حد
 گذرانیده‌اید ! » هیپولیت بالحنی غیر طبیعی گفت ،
 « شما چه حقی داشتید که ... »

شاهزاده سخن او را قطع کرد و گفت ،
 « هیچ ! هیچ ! در اینجا حق با شماست . تصدیق می‌کنم ولی
 نتوانستم از تفکر در اینخصوص خودداری نمایم و گذشته از این بیدرتنگ
 خود هم تصدیق کردم که افکار و احساسات شخصی من نباید در این
 قضیه دخالت ورزد زیرا اگر بنا بود بیاس احترام به روح پاولیچف ،
 بوردوفسکی را راضی کنم احترام یابی احترامی من بشخص بوردوفسکی
 تأثیری در وظیفه و تعهد من ندارد . »

« آقایان ! اگر من از تردید خود در این خصوص سخن راندم
 برای آن بود که بنظر من بسیار بعید و غیر طبیعی می‌آمد که پسر
 اینسان اسرار مادرش را فاش کند ! »

« بطور کلی همین فکر بود که مرا متقاعد ساخت چبارف باید مردی
 شاید باشد که باطراری بوردوفسکی را هم فریفته است . »

هیپولیت و دوستانش چنین فریاد کردند ،
 « آه ! دارد از حد می‌گذرد ! »
 حتی عده‌ای از آنان از جای برخاستند ،
 شاهزاده پسخنان خویش چنین ادامه داد ،

« آقایان ! آری همین فکر بود که مرا مطمئن ساخت این
 بوردوفسکی بدبخت باید مردی ساده و بی‌دفاع باشد که اینک گرفتار
 نیرنگ شایان شده است و بنابراین گرفتاری او مرا وجداناً موظف
 می‌کند هر چه زودتر او را بعنوان « پسر پاولیچف » از این محاصره
 برهانم و به طریق زیر او را یاری نمایم . »

«نخست باخشی کردن نفوذی که چبارف بر او یافته است. دوم با راهنمایی کردن او از راه محبت و صداکاری. سوم پرداخت ده هزار روبل باو یعنی مطابق محاسبه معادل پولی که پاولیچف برای من خرج کرده است. هیپولیت فریاد کرد :

«چطور؟ فقط ده هزار روبل؟»

«پسر خواهر لبدف گفت:

«آه! شاهزاده... پیداست شما یا در ریاضیات چندان قوی

نیستید یا با این ساده لوحی که نشان میدهند بیش از حد قوی هستید.»
پوردوفسکی گفت :

«من ده هزار روبل قبول نمیکم.»

در این هنگام مشت زن در حالی که پشت صندلی هیپولیت خم شد آهسته در گوش پوردوفسکی گفت :

«پوردوفسکی قبول کن! قبول کن! بعداً خواهیم دید.»

هیپولیت چنین فریاد بر آورد:

«آقای شاهزاده! از او معذرت بخواهید! مطمئن باشید ما احق نیستیم... یقین بدانید آنطوری هم که مدعویین شما و این خانمهایی که با تنفر بمامینگرند و مخصوصاً این آقایی که از طبقه اشراف است (او پاولوویچ را نشان داد) و من افتخار آشنائی با او را ندارم ولی درباره او خیلی چیزها شنیده ام تصور می کنند ما ساده و ابله نیستیم.»
شاهزاده با حرارت گفت :

«آقایان! اجازه بفرمائید! اجازه بفرمائید! باز هم منظور مرا در نیافتید. نخست آقای کلر! شما در مقاله خود ثروت مرا اشتباه تخمین زده اید. من میلیونها روبل بارث نبرده ام بلکه در حدود یک هشتم یکنهم آنچه شما ادعا کرده اید دارائی دارم.»

«دوم اینکه در سوئیس برای من ده ها هزار روبل خرج نکرده اند.

شاید در سال برای معالجه من بیش از شصت روبل نمی‌گرفت و این مبلغ هم فقط در سه ماه اول پرداخت شده است .

«راجع به آموزگاران زبانیز پاولیچف هرگز عقب آنان به پاریس نرفته است و این ادعا افتراء زننده‌ای است . من تصور می‌کنم پولی که خرج من شده است از ده هزار روبل کمتر است لکن این رقم را قبول کردم . تصدیق می‌کنید باوجود محبتی که با آقای بوردوفسکی دارم هنگام پرداخت وامی نمیتوانم بیش از مبلغ آن وام بپردازم و نزاکت و احترام مانع آن است که هنگام تسویه حساب او باو صدقه بدهم .

«متعجبم آقایان چگونه شما باین نکات پی‌نمی‌برید؟ اما میل داشتم خدمت بزرگتری در حق این بوردوفسکی انجام دهم بدین معنی که علاوه بر پرداخت ده هزار روبل علاقه و پشتیبانی نامحدود خویش را نیز در اختیار او گذارم . من خوب میدیدم او گول خورده است زیرا او هرگز حاضر به شرکت در این رسوائیها نمیشد و مثلاً بانشار مقاله کل درباره زندگی ناپسند مادرش تن نمیداد . اما آقایان! چرا بیهوده عصبانی میشوید . خیال می‌کنم ما سرانجام پی به مقصودیک دیگر نبریم . خودم خوب حدس زده بودم...» شاهزاده ناگهان سخت گرم شد و بدون آنکه دریابد خشم و عصبانیت ششونندگانش لحظه به لحظه شدیدتر میشود چنین فریاد برآورد:

« من اکنون پیش خود یقین حاصل کرده ام که تصورم کاملا

درست بود .

بوردوفسکی و دوستانش باغضب پرسیدند :

« چطور ؟ درباره چه چیز اطمینان دارید؟ »

شاهزاده گفت :

« نخست من فرصت یافتم بوردوفسکی را بچشم خود ببینم و

دریابم چه نوع آدمی است .. او مرد بیگناه و معصومی است که همه بهسولت میتوانند او را گول بزنند ... او مرد بی دفاعی است که من موظفم ویرا از افتادن بچاه نجات دهم .

«دوم اینکه گانیا که از طرف من مأمور رسیدگی باین قضیه شده بود و من بمناسبت مسافرت و بیماریم در سه روزی که در پترزبورگ بودم ویرا ندیده بودم ، یکساعت پیش در نخستین ملاقاتش بامن مرا از نتیجه تحقیقات و اقداماتش آگاه ساخت و خاطر نشان کرد که از نقشه های مزورانه چبارف پرده برگرفته و یقین حاصل کرده است که تصورات و تردیدهای من درباره او کاملاً صحیح است .

«آقایان من میدانم که خیلی اشخاص مرا ایله میدانند و چبارف چون شنیده است من ثروت باد آورده ای یافته ام . با استفاده از احساسات حق شناسی من نسبت به پاولیچف میتواند مرا بفریبد .

«اما آقایان ! درست تا آخر درست گوش کنید ! موضوع اساسی آنستکه اکنون اثبات شده است بوردوفسکی پسر پاولیچف نیست . گانیا هم اکنون این نکته را بمن یادآور گردید و تأیید نمود که در این خصوص مدارك مثبت دارد .

«شما چه می گوئید؟ پس از توهین هائیکه نسبت بمن روا داشته اند چنین چیزی باور کردنی بنظر نمی رسد و با اینهمه مدارك مثبت که در دست است . باور کنید من خودم باور نمی کنم و نمیتوانم باور کنم . هنوز هم شك دارم زیرا گانیا نتوانست چنانچه باید بمن در این باره توضیح دهد .

«اما نکته ای است که اکنون درباره آن هیچ شکی ندارم و آن این است که چبارف مرد حیل گز و شیادی است و نه تنها بوردوفسکی را فریفته است بلکه آقایان همه شمارا که بخیال خودتان بانهایت حسن نیت برای پیشیانی از دوست خود به اینجا آمده اید (زیرا خوب میدانم

که او احتیاج به پشتیبانی شما دارد) گول زده است و همه شما را داخل این حقه بازی نموده است زیرا بنظر من این داستان از سرتاپا جز يك كلاهبرداری چیز دیگر نیست.»

ناگهان از همه طرف فریاد برخاست :

« چطور ؟ يك كلاهبرداری ؟ چگونه او «پسریالچف» نیست ؟ چگونه ممکن است ؟ »

تمام افراد دسته بوردوفسکی دستخوش حیرت عجیبی شده بودند .

« مسلم است که كلاهبرداری است . هرگاه اکنون مسلم گردد که بوردوفسکی «پسریالچف» نیست ادعایش کاملاً جنبه شایده مییابد (البته بشرط آنکه حقیقت را دریافته باشد) .

اما حقیقت آنستکه او را گول زده اند و من این نکته را تأیید می کنم تا او را از هر گناهی مبری دارم و بر آنم که سادگی او شایسته احترام است و مانع آنستکه بتواند از پشتیبانی دیگران چشم پپوشد در غیر این صورت باید او را هم در این حقه بازی دخیل دانست . اما هم اکنون اطمینان دارم که او از این قضایا هیچ آگاهی ندارد . من خودم تا قبل از حرکت به سوئیس همین حال را داشتم ، کلمات نامربوطی ادا می کردم و هر بار می خواستم فکرم را بیان کنم سخن یاری نمی کرد ... این حقایق را میدانم و بهتر از دیگران درد او را احساس می کنم زیرا خودم هم درد او هستم و به همین جهت هم بخود حق میدهم در این خصوص بتفصیل بحث کنم .

« در پایان برای اینکه دیگر داستان «پسریالچفی» وجود نداشته باشد و این قضیه جزء اساطیر در آید در تصمیم خود راسخم و حاضرم بیاد پاولیچف ده هزار روبل به او هدیه کنم . قبل از ورود بوردوفسکی من قصد داشتم بافتخار نام پاولیچف این مبلغ را بتأسیس

آموزشگاهی بنام او اختصاص دهم لکن اکنون میتوانم این پول را به بوردوفسکی بدهم زیرا وی اگر چه پسر پاولیچف نیست با اینهمه باو نزدیک است زیرا چنان سخت گول خورده است که هنوز هم خیال می‌کند « پسر پاولیچف » است .

« آقایان ! گوش کنید ! گانیا باین ماجری خاتمه دهیم ابیهوده جوش نزنید و سر جای خود بنشینید . گانیا تمام داستان را شرح خواهد داد و باور کنید من خودم برای درك جزئیات آن در آنش کنجکوی میسوزم . آقای بوردوفسکی ! گانیا می‌گوید حتی به یسکوف نزد مادر شما رفته و مسلم گردیده است برخلاف ادعای مقاله ، مادر شما نمرده است ، آقایان ! بنشینید ! بنشینید ! »

شاهزاده خودش نشست و توانست دوستان پر جوش و خروش بوردوفسکی را نیز بنشانند . او مدت بیست دقیقه با حرارت و بصدای رسائی صحبت کرده و گاهی سخت عصبانی شده و توانسته بود فریادهای اعتراض را تحت الشعاع قرار دهد و اینك سخت متأسف بود که چرا برخی سخنان تند از دهانش در رفته است هر گاه او را تا سر حد امکان تحريك نکرده بودند هرگز با این صراحت و تندی اظهار عقیده نمی‌کرد و مطالب خود را اینسان گشاده در میان نمی‌نهاد . بمحض اینکه نشست درد احساس پشیمانی کرد . او نه تنها خود را برای توهین کردن به بوردوفسکی و نسبت دادن بیماری خودش به او ملامت می‌کرد بلکه متأثر بود چرا چنین لحن زننده و دوراز نزاکتی بکار برد و ده هزار روبلی را که وقف آموزشگاه کرده بود در حضور همه بعنوان صدقه‌ای به او پیشنهاد کرد . او بخودش گفت : « بهتر بود تا فردا صبر می‌کردم و پول را باو می‌پرداختم . اکنون ناشیگری من جبران پذیر نیست . آری من ابله . يك ابله حقیقی ! » او بدینطریق در آتش رنج و خجالت میسوخت .

آنگاه بنابد عوت شاهزاده، گانیا که در کنارش نشسته و تا آن لحظه کلمه‌ای بر زبان نرانده بود جلورفت و در کنار شاهزاده نشست و با صدای روشن و لحن متینی گزارش مأموریتی را که باوداده شده بود ایراد کرد. صدای صحبت ناگهان قطع شد و همه حضار مخصوصاً دوستان یوردوفسکی بدقت و کنجکاوی هرچه تمامتر گوش دادند.

گانیا نخست، بوردوفسکی را که سخت ناراحت بنظر می‌رسید و با دقت هر چه تمامتر با نگاه تعجب آمیزی او را می‌نگریست مخاطب قرار داد و گفت:

« شما بدون شبهه انکار نخواهید کرد که درست دو سال پس از ازدواج قانونی و رسمی مادر محترمتان با هم‌ردیف‌تان یک‌بور - دوفسکی پدرتان، یا بعرضه وجود گذاشتید اثبات تاریخ تولد شما با مدرک کاری بسیار سهل است و تقلب در این تاریخ که در مقاله کسر بعمل آمده و برای شما و مادرتان فوق‌العاده زننده است ناشی از اشتباه نویسندۀ مقاله است که تصور کرده است بدینسان می‌تواند منافع شما را بهتر تأمین کند. کسر مدعی است که مقاله را قبلاً برای شما قرائت کرده است ولی نه تمام مقاله را ... بنا بر این شك نیست که این قسمت را برای شما نخوانده است.»

مشت زن سخن گانیا را قطع کرد و گفت:

« در حقیقت من همه مقاله را برای او خواندم لکن این اطلاعات از طرف شخص مطلعی بمن داده شده است و من خودم...»
گانیا بسخنان خود چنین ادامه داد:

« آقای کلر! معذرت می‌خواهم.. بشما قول می‌دهم که هر موقع که بخواهید در پاره مقاله شما صحبت خواهم کرد و شما توضیح لازم بمن خواهید داد ولی فعلاً بهتر است که نظم و ترتیب گزارش مرا بهم نزنید و سخنان مرا تعقیب کنید .

بر حسب تصادف و بكمك خواهرم بارب و پیتشین من توانستم از ورا الکیونا زوبکوف که زنی بیوه و مالک است نامه‌ای را که مرحوم نیکولایولیف بیست و چهار سال پیش از خارجه به او نگاشته بود بدست آورم. پس از آنکه با ورا زوبکوف ارتباط حاصل نمودم با راهنمایی وی بیک سرهنگ باز نشسته بنام تیموفئی فیودروویچ و یا زوکیین یکی از خویشانندان دور و دوست صمیمی آن مرحوم مراجعه کردم و توانستم دو نامه دیگر پاولیف را که از خارجه فرستاده شده بود بدست آورم.

آقای بور دوفسکی! تطبیق این تاریخها و توجه به حقایق مسلم این سه مدرک بطور انکار ناپذیری اثبات می‌کند که نیکولایولیف در آن مدت سه سال، در خارجه بسر برده است و حرکت او بحارجه یکسال و نیم قبل از تولد شما صورت گرفته است و بطوریکه خودتان می‌دانید مادرتان نیز هیچوقت از روسیه خارج نشده است... چون وقت دیر است فعلا این نامه‌ها را نمی‌خوانم و فقط با ذکر حقایق اکتفا می‌کنم. اما آقای بور دوفسکی! اگر میل داشته باشید می‌توانید فردا با شهود خود (هر چند تن که بخواهید) و همچنین عده‌ای کار شناس خط بمخانه من بیایید و من یقین دارم که می‌توانم شما را واداره تصدیق حقایق نمایم و به محض اینکه این مدارک را تصدیق کردید همه این نقشه‌های خدعه آمیز نقش بر آب خواهد شد.»

بار دیگر هیجان شدیدی همه حضار را فرا گرفت و بور دوفسکی ناگهان از جای برخاست و چنین فریاد برآورد:

«هر گاه چنین است که شما می‌گوئید من فریب خورده‌ام! آری گول خورده‌ام اما نه بدست جبارف بلکه این داستان سری دراز دارد... خیلی دراز... نیازی هم به کارشناس خط ندارم و بخانه شما نخواهم آمد. من سخنان شما را باور نمی‌کنم و از ادعای خویش نیز بکلی منصرف

می‌شوم و از دریافت ده هزار روبل هم خود داری می‌نمایم... خدا حافظ.»
او کلام خود را برداشت و آماده حرکت شد.

گایا با لحن ملاطفت آمیزی بوی چنین گفت:

«آقای بوردوفسکی! اگر ممکن است در حدود پنج دقیقه دیگر صبر کنید زیر این داستان اسرار مهمتری دارد که کشف آنها مخصوصاً برای شما حائز اهمیت فراوان است و من عقیده دارم شما نمی‌توانید از علم باین اسرار چشم‌پوشید و شاید بخودتان که همه نکات را روشن ساخته‌اید تبریک بگوئید.»

بوردوفسکی بدون آنکه کلمه‌ای بر زبان راند بجای خود نشست و سر خود را بزیب افکند و در غم و تأثر فراوانی فرو رفت. پسر خواهر لیدف نیز که برای رفتن با او از جای برخاسته بود بجای خویش نشست و با آنکه خون‌سردی خود را از دست نداده بود متعجب بنظر می‌رسید. هیپولیت هم مغموم و نگران بود. گذشته از این در همین موقع گرفتار چنان سرفه شدیدی شد که دستمالش‌پر از لکه‌های خون گردید. مشت زن نیز در دریای تعجب فرو رفته بود و ناگهان چنین فریاد برآورد:

«آه! بوردوفسکی! پرروز بتو نگفتم ممکن است اساساً پسر پاولیچف نباشی؟»

این اعتراف با خنده خفیفی تلقی گردید و حتی عده‌ای که نتوانستند از خنده جلوگیری نمایند سخت قهقهه زدند.
گایا گفت:

«آقای کلر! نکته‌ای را که افشانمودید ارزش بسیار دارد با اینکه می‌توانم بر طبق اطلاعات موثق تأیید کنم بوردوفسکی با آنکه تاریخ تولدش را کاملاً می‌داند نمی‌داند که پاولیچف قسمت اعظم زندگی خود را در خارجه بسر برده و تنها گاهی برای مدت محدودی بروسیه بازمی‌گشته است.

«گذشته از این، مسافرت پاولیچف آنقدر حادثه ناچیزی بوده که یاد آن پس از بیست سال در خاطره نزدیکترین دوستانش و بطریق اولی در ذهن شما آقای بوردوفسکی که در آن هنگام هنوز بدشیا نیامده بودید نمانده است. البته اکنون تحقیق در باره این مسافرت بهیچ روی غیر ممکن نیست لکن باید تصدیق کنم هر گاه پیش آمدی بر حسب تصادف روی نداده بود من نمی توانستم بآسانی نتیجه بگیرم. بدون شبهه هر گاه بوردوفسکی و حتی چبارف می خواستند به چنین تحقیقی بپردازند هر گز ب نتیجه نمی رسیدند گو اینکه فکر این تحقیق هیچوقت پذهنشان راه نیافته است...»

در این هنگام هیپولیت با عصبانیت سخنان گانیا را قطع کرد و گفت: «آقای گانیا! منظور اینهمه مخفرائنها و تظاهرات چیست؟ موضوع اکنون روشن است و ما از اساس قضیه آگاهی یافته ایم لکن این اصرار زننده و توهین آمیز برای چیست؟ شاید میل دارید شایستگی خود را در مبادرت باین تحقیقات به رخ شاهزاده و ما بکشید. یا اینکه قصد دارید بوردوفسکی را تبرئه نموده و اثبات کنید که از راه جهالت در این قضیه دخالت ورزیده است.

«اما آقای عزیز! وقاحت از این بالاتر نیست. خودتان باید بدانید که بوردوفسکی نیازی به این دفاع شما ندارد و در حال و وضع ناراحتی که اینک دامنگیر وی گردیده سخنان شما برای وی توهین شدیدی بشمار می روده. خودتان باید این نکته را حدس زده باشید...»
گانیا گفت:

«بسیار خوب هیپولیت! کافی است! آرام شوید و بیش از حد ابراز حرارت نکنید. شما می دانید که بیمار هستید و دل من بحال شما می سوزد.»
آنکاه چون مشاهده کرد که در حضار آثار خستگی و ایتابی فراوان مشاهده می شود پس سخنان خویش چنین افزود:

«هر گاه میل داشته باشید من باظهارات خودم خاتمه می‌دهم یا در ذکر حوادث رعایت اختصار می‌نمایم گو اینکه بنظر من لازم بود این جریان را بتفصیل بیان کنم .

«برای روشن کردن ذهن کلیه اشخاصی که به این قضیه علاقه دارند فقط می‌خواهم بامدرک ثابت کنم که آقای بوردوفسکی! هرگاه مادر شما مورد توجه و محبت پاولیچف قرار داشت تنها برای آن بود که او خواهر یکی از کلفت‌های جوانی بود که پاولیچف در دوران جوانی بوی دل‌باخته بود و بدون شبهه هرگاه آن دختر زیبا نمرده بود پاولیچف با او ازدواج می‌کرد. من در این خصوص مدارکی دارم که کسی از آنها چندان اطلاعی ندارد و یا اینکه به‌بوته فراموشی سپرده شده است .

«همچنین می‌توانم برای شما شرح دهم چگونه مادر شما در سن ده سالگی درخانه پاولیچف پناه یافت و اینمرد نیکو کار چگونه تعلیم و تربیت ویرا به‌عهده گرفت و جهیز مهمی برای او معین کرد.

«این توجهات و فداکاری‌ها در میان خویشاوندان پاولیچف تولید نگرانی کرد و این تصور را در ذهن برخی از آنان پدید آورد که پاولیچف قصد دارد با دختر خوانده خود ازدواج کند اما مادر شما چون بن سن بیست سالگی رسید بطیب خاطر بیک کارمند اداره ماسچی‌نام بوردوفسکی شوهر کرد. در این خصوص هم من مدارک مثبتی بدست دارم.

همچنین آقای بوردوفسکی ۱ اطلاعات موثقی در دست دارم مبنی بر اینکه پدر شما چون مرد کلر و عمل نبود پس از دریافت پانزده هزار روبل جهیز مادر شما، خدمت اداری را ترک گفت و داخل تجارت گردید و بزودی ضرر کرد و سرمایه اش را از دست داد و چون نتوانست این شکست را تحمل کند شروع بباده گساری کرد و هفت و هشت سال پس از ازدواج در جوانی زندگی را بدرود گفت.

«مادر شما بنا به گواهی خودش پس از مرگ شوهرش سخت

بزحمت و فلاکت افتاد و هر گاه پاولیچف بار دیگر به کمک او نمی شتافت و سالی ششصد روبل برای او مقرری تعیین نمی کرد بکلی از دست رفته بود. «دلائل بیشماری در دست است که پاولیچف نسبت بشما نیز از همان دوران طفولیت ابراز محبت فراوان نمود و از این دلائل که همه آنها را مادر شما تأیید می کنند اینطور برمی آید که بیشتر توجه پاولیچف بشما ناشی از آن بود که در دوران کودکی الکن بودید و بسیار ضعیف و ناتوان بنظر میرسیدید و اتفاقاً پاولیچف همانطور که من ثابت کرده ام در تمام مدت عمر خود نسبت بوجوذهای ناقص و آزرده مخصوصاً در دوران کودکی احساس شفقت و رحم خاصی مینموده.

«باری من خود را بسیار مفتخر میدانم که بیک کشف مهمی نایل آمده ام: محبت شدیدی که پاولیچف نسبت بشما ابراز می داشت (در پرتو آن شما وارد دبیرستان شدید و توانستید تحصیلات خود را تحت نظر مراقبین مخصوص ادامه دهید) بتدریج در میان دوستان و خویشاوندان پاولیچف این فکر را بوجود آورد که شما اساساً پراوه ستید و پدر قانونی شما شوهری فریب خورده بیش نبوده است. اما لازم بتذکر است که این شایعه چندان قوتی نیافت و طی آخرین سالهای زندگی پاولیچف که اطرافیانش شروع باظهار تکرانی در باره وصیت نامه او نمودند و موقعیکه مقدمات این ماجری بکلی فراموش شد دیگر کسی راجع بآن چیزی نگفت.

آقای بوردوفسکی اینطور بنظر می رسد که این شایعه بکوش شما رسیده و بر ذهن شما مسلط گردیده است. مادر شما نیز که من افتخار آشنائی با او را دارم از این شایعه آگاه است لکن خودش نمی داند (این نکته را از او مخفی داشتم) که شما خودتان سعی کرده اید بآن لباس حقیقت بیوشانید آقای بوردوفسکی! من در پسکوف مادر محترم شما را که سخت بیمار است و هنوز از مرگ پاولیچف بسیار متأثر بنظر می آید ملاقات کردم. او در حالیکه از فرط سپاسگزاری

و حق شناسی اشك می ریخت بمن اطمینان داد که هر گاه هنوز زنده است برای خاطر شما و در یرتو کمک های شماست . او بآینده شما امیدواری فراوان دارد و مطمئن است که دیریا زود همای سعادت را بآغوش خواهید کشید....»

پس خواهر لبندف که کاسه شکبایش لبریز شده بود با عصبانیت چنین فریاد برآورد:

«او دیگر از حد گذرانده است! این قصه پردازها بچه دردمی خورد؟»

هیولیت نیز با لحن خشمناکی فریاد کرد:

«براستی بسیار گستاخ و وقیح است.»

اما بوردوفسکی نه از جای خود تکان خورد و نه کلمه ای بر زبان راند.

گانیا که مشغول تهیه پایان قاطع و مؤثری برای سخنان خویش بود با لبخند نیرنگ آمیزی چنین گفت:

«بچه درد می خورد؟ برای چه در اینخصوص تفصیل می دهیم ؟ نخست برای اینکه بوردوفسکی بتواند اکنون یقین حاصل کند پاولیچف او را از راه جوانمردی دوست داشته است و نه برحسب غریزه پدری. لازم بود این حقیقت مسلم گردد زیرا بوردوفسکی چند لحظه پیش پس از پایان قرائت مقاله، ادعای کفر را تأیید نمود .

«آقای بوردوفسکی! برای این در اینخصوص بشما توضیح میدهم که شما را مردی شرافتمند می دانم. دوم اینکه اکنون مسلم می شود که از طرف هیچکس حتی از جانب چبارف قصد نیرنگی در میان نبوده است و برای آن این نکته را خاطر نشان می کنم که چند لحظه پیش شاهزاده هنگامیکه گرم صحبت بود اظهار داشت من نیز با عقیده او در باره اینکه این ماجری جنبه کلاهبرداری دارد سهم بوده ام .

داستایوسکی

برعکس من عقیده دارم که همه در اینجا از روی سادگی اقدام کرده‌اند. «چبارف شاید شاید بزرگی باشد لکن در مورد کنونی او تنها کوشیده است از فرصتی استفاده نماید و بخیال خود بعنوان وکیل مدافع حق‌الوکاله هنگفتی بهجیب زند و حسابش نیز چندنان اشتباه نبوده است. زیرا او یقین می‌دانست که از طرفی شاهزاده خیلی آسان پول خرج می‌کند و از طرف دیگر وی بمرحوم پاولیچف احترام عجیبی می‌گذارد و بالاخره محال است وظایف وجدانی و شرافتی خود را فراموش کند.

«امادرباره بوردوفسکی می‌توان گفت که نظریه‌ریزی از تصوراتش، و تحت تأثیر سخنان چبارف و اطرافیان قرار گرفته است تا بحدی که تقریباً بدون رعایت نفع شخصی و تنها بعنوان خدمت بحقیقت و پیشرفت و انسانیت در این قضیه دخالت نموده است. حالا که کلیه حقایق بدینسان روشن گردیده است و مسلم می‌شود که بوردوفسکی برخلاف کلیه ظواهر مردی شرافتمند می‌باشد شاهزاده می‌تواند بیش از پیش بهطیب خاطر کمک و مساعدت دوستانه خویش را که چند لحظه پیش ضمن صحبت از آموزشگاه و پاولیچف بدان اشاره نمود، شامل حال وی سازد.»

شاهزاده در حالیکه تقریباً نگران بنظر می‌رسید چنین گفت:
«گانیا! کافست! ساکت شوید!»

اما کار از کار گذشته بود و بوردوفسکی در حالیکه از فرط خشم و غضب می‌لرزید چنین گفت:

«سه بار تأیید کردم که نیازی به پول ندارم. پول نمی‌خواهم....

چرا پول بگیرم؟ نمی‌خواهم.... می‌روم!....»

او شتابان خود را بتراس رسانیده بود که پسر خواهر لبدف خود را باو رسانید دشتش را گرفت و چیزی در گوشش گفت. آنگاه

باشتاب باز گشت و از جیب خود پاکت بزرگ‌گرا در آورد و آنرا روی میز کوچکی که کنار شاهزاده قرار داشت افکند و گفت:

«بفرمائید! این پول شما... شما هر گز جرئت آنرا نداشتید بمن پول بدهید!... پول!»

پسر خواهر لبدف در توضیح اقدام وی چنین گفت:

«این دوپست و پنجاه روبلی است که شما بعنوان صدقه بوسیله چپارف برای او ارسال داشته‌اید.»

کولیا چنین فریاد برآورد:

«اما در مقاله صحبت از تنها پنجاه روبل بود!»

شاهزاده به‌بوردوفسکی نزدیک شد و گفت:

«بوردوفسکی! من در مقابل شما گناهکارم! آری خیلی هم گناهکارم

ولی من این پول را بعنوان صدقه برای شما ارسال نداشته بودم. در این خصوص اطمینان کامل می‌دهم. . اکنون خود را مقصر می‌دانم. . براستیکه گناهکارم. . (شاهزاده کاملاً ناراحت بود و خسته و ناتوان بنظر می‌رسید و سخنانش بهم ارتباط نداشت.) هم اکنون از کلاهبرداری صحبت کردم. . اما منظورم شما نبودید. . اشتباه کردم. گفتم شما هم مثل من بیمار بوده‌اید. . ولی خیر شما مانند من نیستید. بلکه شما درس می‌دهید و از مادران نگاهداری می‌کنید. . گفتم آبروی مادران را برده‌اید و حال آنکه شما او را دوست دارید و خودش هم این حقیقت را تصدیق کرده است. . من نمی‌دانستم. . گانیا در اینخصوص هیچ با من صحبت نکرده بود. . مقصرم. . من جرئت کردم پرداخت ده هزار روبل را بشما پیشنهاد نمایم ولی کار بدی کردم. . بهتر بود طور دیگری اقدام می‌کردم و حالا... دیگر ممکن نیست زیرا شما از من متنفرید.» در این اثنا الیزابت پروکوفیونا ناگهان چنین فریاد برآورد:

«اما اینجا درست به يك تیمارستان می‌ماند!»

آگلانه که دیگر یارای مقاومت نداشت با لحن خشمناکی گفت:
«مسلم است که تیمارستان است.»

اما سخنانش در میان هیاهوی عمومی محو گردید. اکنون دیگر همه صدای بلند بحث می‌کردند و سخن می‌گفتند. برخی باهم نزاع می‌کردند و بعضی دیگر می‌خندیدند. ژنرال ایانتچین سخت ناراحت بنظر می‌رسید و با حال آزرده‌گی در انتظار الیزابت پروکوفیونا بود. پسر خواهر لبدف بر آن شد که آخرین سخن خود را بگوید و به شاهزاده چنین گفت:

«آری شاهزاده! باید تصدیق کرد که شما بخوبی می‌توانید از بیماری خودتان (هر گاه بخواهیم مؤدبانه تر صحبت کنیم) منتهای استفاده را بنمائید.. شما با چنان زبر دستی محبت و پولتانرا نثار کرده‌اید که هیچ مرد شرافتمندی بهیچ صورتی دیگر نمی‌تواند هیچیک از آنها را بپذیرد. یا خیلی ساده‌اید یا فوق‌العاده زبر دست... خودتان بهتر می‌دانید در خور چه تعریفی هستید.»

گانیا که در این اثنا پاکت را باز کرده بود چنین فریاد برآورد:

«آقایان! اجازه بفرمائید! در اینجا فقط صد روبل پول است و نه دوپست و پنجاه روبل!»

آقای شاهزاده! برای جلوگیری از هر گونه سوء تفاهمی این تنکر را می‌دهم.

شاهزاده با دست اشاره‌ای به گانیا کرد و گفت:

«فعلاً از اینموضوع در گذرید.»

پسر خواهر لبدف فریاد کرد:

«خیر نگذرید! این «در گذرید» شما شاهزاده برای ما توهین

است. ما هر گز خود را پنهان نمی‌کنیم بلکه علناً توضیح می‌دهیم.

درست است اين پاكٲ محتوى صدر روبل است و نه دويست و پنجاه روبل!
اما آيا يكي نيست؟

گانيا با تعجب گفت:

«خير يكي نيست...»

پس خواهر ليدف با نهايت خشم گفت:

«آقاى وكيل مدافع! سخنان مرا قطع نكنيد. آنقدر هم كه

شما مي‌پنداريد ما ايله نيستيم البته مسلم است كه صد روبل يادويست و پنجاه روبل يكي نيست لكن آنچه در اينجا اهميت دارد اصل موضوع است و هر گاه صد و پنجاه روبل كم است اين يك امر جزئي و فرعي است.

«عاليجناب شاهزاده! اصل موضوع آنستكه بوردوفسكي صدقه شما را قبول نمي‌كند و آنرا بصورت شما مي‌افكنند. از اين لحاظ هيچ تفاوتى ندارد كه صد روبل باشد يا دويست و پنجاه روبل. شماديدنكه او حتي از دريافت ده هزار روبل خود داري كرد و هر گاه مردى كلاهبردار بود اين صد روبل را هم پس نمي‌داد. صد و پنجاه روبلى كه كسر است بابت خرج سفر چبارف كه عقب شاهزاده رفته بود پوي پرداخت شده است.

«البته شما مختاريد به ناشيگري و بي‌اطلاعي ما در امور بخنديد، گنشته از اين با تمام قواى خويش سعي كرديد ما را مسخره كنيد لكن بخود وعده ندهيد كه ما را اشخاص دزدى بدانيد! آقاى عزيزم! ما ضمانت مي‌كنيم كه اين صد و پنجاه روبل را شاهزاده پيردازيم و روبل پيروبل با نفعش تحويل دهيم. بوردوفسكي مردى فقير است و مانند شما ميليونها ثروت ندارد و چبارف هم پس از مسافرت صورت حسابش را نزد او فرستاده است... ما اميدوار بوديم بيروز شويم... چه كسي بجاي بوردوفسكي حق الوكاله او را نمي‌داد؟»

شاهزاده سچ فریاد کرد:

«چطور؟ حق الوکاله که را؟»

الیزابت فریاد کرد:

«براستی که جنون می آورد!»

اوژن پاولوویچ که بدون تکل خوردن از جای خود این صحنه را با دقت تماشا کرده بود خنده کنان چنین گفت:

«این داستان آدمیرا بیاد دفاع وکیل مدافع مشهوری می اندازد که موکلش بمنظور سرقت، شش تن را بهلاکت رسانیده بود. او برای توجیه این جنایت در باره فقر قاتل داد سخن داد و تقریباً اینطور نتیجه گرفت: «طبیعی است که فقر و بدبختی اینفکر را بذهن موکل من آورده است که این شش تن را بهلاکت برساند. چه کسی بجای او گرفتار چنین فکری نمی شد؟» او تقریباً چیزی نظیر این گفت در هر صورت استدلالش بسیار خنده آور است.»

الیزابت پروکوفیونا که از فرط خشم می لرزید گفت:

«دیگر بس است! موقع آن فرا رسیده است که این مسخره

بازی پایان یابد!»

او گرفتار عصبانیت شدیدی بود. در حالیکه سر خود را عقب نگاه داشته و قیافه تهدید آمیزی بخود گرفته بود نگاه تحریک آمیزی به همه حضار افکند که در آن اثر تمایزی بین دوست و دشمن مشاهده نمی شد. طوفان خشمش که مدت مدیدی از آن جلو گیری کرده بود اینک آغاز می شد. احساس می کرد که هر چه زودتر این طوفان باید بر سر کسی فرود آید؛ کسانیکه باروحیه او آشنائی داشتند می دانستند که وی گرفتار حال خارق العاده ای است. فردای آنروز ژنرال برای شاهزاده سچ نقل کرد که این بحرانیها غالباً دامن گیر او می شود ولی بنصرت شاید هر سه سال یکبار باین درجه شدت می رسد.

باری الزابت پروکوفیونا بشوهرش چنین نهیب داد،
 «ایوان فیودروویچ! کافی است! مرا رها کنید! چرا حالا بفکر
 آن افتادید بازوی مرا بگیرید و از اینجا نجاتم دهید؟ چرا زود تر
 باین فکر نیفتادید؟ شما که شوهر من و رئیس خانواده هستید میتوانستید
 در موردی هم که من ابلهی می کردم و از اطاعت شما سر باز می زدم ،
 از گوشم بگیرید و مرا از اینجا خارج کنید. اقلا می بایستی بفکر
 دخترهایتان باشید .

«اینک پس از اقتضای که یکسال تمام مرا غرق در شرمساری
 خواهد کرد بدون شما خودم می توانم راهم را بیابم.. صبر کنید باید
 از شاهزاده تشکر کنم...»

«شاهزاده! دست شما درد نکند با این ضیافتیکه برای ما فراهم
 کرده بودید.. وقتی فکر می کنم ساعتها در اینجا نشسته و به مهملات
 این جوانان گوش داده ام! چه پستی! آه! چه پستی! يك افتضاح! يك
 رسوائی که کلبوس هم بیای آن نمی رسد... آیا از این قبیل اشخاص زیاد
 یافت می شود؟ آگلائه! ساکت باش.. آلکزاندر! دیگر بس است...
 شما آلکزاندر! در این قضیه دخالت نکنید... اوژن پاولوویچ! اینطور
 دور من نچرخید! مرا عصبانی می کنید...» پس در حالیکه بشاهزاده
 روی آورد چنین گفت:

«آه عزیزم! نازه پس از این مسخره بازی از آنها پوزش هم
 می خواهی؟ به آنها می گوئی ، از اینکه جسارت کرده ام و پیش نهاد تقدیم
 ثروتی را بشما نموده ام معذرت می خواهم...»

آنگاه ناگهان به پسر خواهر لبدف نهیبی زد و گفت:

«احمق! تو بچه می خندی؟ او می گوید : ما پولی را که شما
 پیشنهاد شده است قبول نمی کنیم، ما امر می کنیم، گدائی نمی کنیم !
 مثل اینکه نمی داند این ابله هم از فردا خودش سراغ آنان خواهد

رفت و محبت و پولش را در طبق اخلاص نهاده تقدیمشان خواهد کرد، مگر نه این است که خواهی رفت؟ می‌روی یا خیر؟»

شاهزاده با صدای خفیفی گفت:

«خواهم رفت؟»

الیزابت در حالیکه بار دیگر به‌پس خواهر لبدف پرخاش کرد چنین گفت:

«شنیدی؟ آمدت را خوب شناخته‌ای! مثل این است که این پول را در جیب داری. اگر تو تظاهر به علو طبع می‌کنی تنها برای فریفتن ماست... اما نه عزیزم برای احمق یافتن بجای دیگر مراجعه‌کن... چشم‌های من خوب کار می‌کند... از حق بازی شما کاملاً آگاهم.»

شاهزاده فریاد کرد:

«الیزابت پروکوفیونا.»

شاهزاده سچ در حالیکه لبخند می‌زد و چنین وانمود می‌کرد کاملاً خوسرد و آرام است چنین گفت:

«الیزابت پروکوفیونا! دبر است! برویم! شاهزاده را هم همراه خود خواهیم برد.»

سه خواهر اپانتچین بگوشه‌ای پناه برده و سخت نگران بنظر می‌رسیدند. ژنرال هم ناراحت و مضطرب بود. در همه چهره‌ها اثر تعجب مشاهده می‌شد. عده‌ای که در عقب بودند آهسته می‌خندیدند و پیچ پیچ می‌کردند. قیافه لبدف بسیار راضی و خوشنود بنظر می‌رسید.

پسر خواهر لبدف به‌الیزابت گفت:

«خانم! اقتضای رسوائی در همه جامشاهدمی‌شود.»

الیزابت با خشم تشنج آمیزی گفت:

«نه باین درجه!»

سپس به‌اشخاصی که می‌کوشیدند او را آرام کنند حمله‌برد و

گفت:

مرا راحت بگذارید! اوژن پارلوویچ! هرگاه اینطور که میگفتید وکیلی در دادگاه اعلام داشته است که کشتن شش نفر برائش فقر و بد بختی امری بس طبیعی است اینطور باید نتیجه گرفت که دوران این قبیل جنایات فرا رسیده است.

«من هرگز چنین چیزی ننشیده بودم! حالا اوضاع کلاما برای من روشن میشود. این جوان الکن را نگاه کنید! (او در این هنگام پوردوفسکی را که با تعجب باو می نگرست نشان می داد) آیا او قادر بکشتن نیست؟ شرط می بندم که او کسرا بهلاکت خواهد رسانید.

«ممکن است ده هزار روبل را نگیرد و برای گوش دادن به وجدان خود آنرا پس دهد لکن باز هم با من همان وجدان شب هنگام باز خواهد آمد، سر ترا خواهد برید و پولترا از صندوق خواهد ربود زیرا بنظر او این اقدام يك عمل جنایتکارانه نیست بلکه اقدامی است که از «نومیدی مشروعی» سر چشمه گرفته است. مثل آنستکه بتدریج دنیا وارونه میشود و کم کم مردم با سر راه خواهند رفت. یکسکدختر که در خانه پدر و مادر تعلیم و تربیت یافته است ناگهان در میان خیابان پدرشکه ای می پرد و بمادرش چنین فریاد می کند: « مادر! من دیروز با فلان کارلیچ یا فلان ایوانیچ ازدواج کردم! آیا بنظر شما کار خوبی است؟ آیا این اقدام شرافتمندانه و طبیعی است؟

«مسئله پیشرفت زنان! نگاه کنید! این جوان ساده لوح (در این اثنا کولیا را نشان داد) چند روز پیش بمن می گفت که مسئله پیشرفت نسوان همین چیزهاست. فرض کنیم که مادرت ابلهی پیش نبوده است با اینهمه تو وظیفه داری با انسانیت نسبت باو رفتار کنی. چرا شما هم اکنون با آن قیافه تحریک آمیز داخل شدید که معنی آن این بود (ما آمدیم . تکان نخورید! حق ما را بدهید و در مقابل ما

نیز حق گفتگو ندارید! نسبت بما همه نوع احترام روا دارید ولی ما شما را بمنزله نوکری تلقی خواهیم کرد)

«آنها در تجسس حقیقت هستند و همه جاسنگ حق و قانون را بسینه می‌کوبند لکن مانند چاقوکشادر مقاله خود شاهزاده را مورد افتراء قرار می‌دهند» ما ادعای کنیم، ما گدائی نمی‌کنیم، ماکترین کلمه حق شناسی بر زبان نمی‌آوریم زیرا آنچه را شما در حق ما انجام می‌دهید تنها برای آرامش وجدان خودتان است».

«عجب اصول اخلاقی متینی! چگونه باین نکته توجه نداری در صورتیکه خودتراز هر گونه حس تشکر و حق شناسی معاف می‌داری. شاهزاده نیز در مقابل می‌تواند بتو پاسخ دهد که او نیز خویشتن را بهیچ روی در مقابل روح پاولیچف سپاسگزار نمی‌داند و پاولیچف نیز برای رضایت وجدان خودش بشاهزاده خوبی کرده است و حال آنکه تو پیوسته بحق شناسی شاهزاده نسبت به پاولیچف تکیه می‌کنی؟

«شاهزاده از تو پولی بوام نگرفته است و دیناری بتو مدیون نیست بنابراین جز از طریق این حس حق شناسی از چه راه دیگری می‌خواهی پول از او بگیری؟ پس بچه دلیل این حس را پامال می‌کنی؟ این گمراهی محض است. اینها عناصری هستند که جامعه را متهم بظلم و بیدادگری می‌کنند تنها برای آنکه دختر فاسد و گمراه را محدود نموده است و اینطور وانمود می‌کنند که چنین دختری قربانی مقررات جامعه می‌شود.

«در اینصورت چگونه خودشان بوسیله جراید گناه آن دختر را در معرض اطلاع عمومی گذاشته و از این راه خصومت جامعه را علیه او تحریک می‌کنند و تازه ادعا دارند که او از این تبلیغات زهر آگین بهیچ روی زیبایی نخواهد برد؟ باور کنید این جنون است، این جهالت است! آنها نه بخدا عقیده دارند نه بمسیح و خود خواهی و تکبر

چنان بر قلبشان چیره شده است که روزی خواهی نخواهی همدیگر را قطعه قطعه خواهد کرد. این حقیقت را من بطور صریح پیش بینی می‌کنم.

«آیا این هرج و مرج نیست؟ آیا رسوائی نیست؟ آیا این ابهام نیست؟ تازه پس از اینهمه، جوان سادملوح از آنها پوزش می‌خواهد. آیا عده این اشخاص پسر و پا زیاد است؟ شما پوز خند می‌زنید! آیا برای اینستکه از ملاقات شما شرمگین هستم؟ آری من شرمگینم و در اینخصوص شکی ندارم. اما تو ای پسر مهمل و بی‌همه‌چیز (او خطاب به هیپولیت می‌کرد) بتو اجازه نمی‌دهم بمن بخندی! او بزحمت نفس می‌کشد و با اینهمه دیگر آنرا منسخره می‌کند! تو این جوانرا بکلی فاسد کرده‌ای (در این هنگام کولیا را نشان داد) او پیوسته بفکر تست، خدا شناسی را باو تلقین می‌کنی و با آنکه کودک کی بیش نیستی بخدا عقیده نداری! مرده شوی همه‌شمارا ببرد! آیا راست است لئون-نیکلایوویچ که فردا بار دیگر بملاقات آنان خواهی رفت؟»

«آری!»

«در اینصورت من دیگر میل ندارم ترا ببینم.»
او بسرعت بطرف در متوجه شد ولی ناگهان بعقب باز گشت و در حالیکه هیپولیت را نشان می‌داد بشاهزاده گفت:
«تو نزد این خدا شناس هم خواهی رفت؟»
آنگاه در مقابل لبخند مزورانه هیپولیت تاب مقاومت نیاورد و باو حمله برد و فریاد کرد:

«چرا در مقابل من قیافه تمسخر آمیزی گرفته‌ای؟»
در این اثنا از همه طرف فریاد برخاست:
«الیزابت پروکوفیونا! الیزابت پروکوفیونا!»
آنگاه بلعن شدیدی فریاد کرد:

«مادر! خجالت دارد!»

الیزابت پروکوفیونا بهیولیت حمله برده و در حالیکه بازوی او را گرفته بود بدشدت هر چه تمامتر آنرا می فشرد و بانگام وحشتناکی بجوان مردنی نگاه می کرد.
هیولیت گفت:

«آگلانه! نترسید! مادر شما در خواهد یافت که بیک جوان مردنی حمله نمی کنند. گذشته از این من حاضر م برای او شرح دهم که چرا می خندیدم. فوق العاده میل دارم بتوانم...»
اما در این اثنا گرفتار سرفه شدیدی شد بطوریکه نزدیک بود خفه شود.

الیزابت پروکوفیونا در حالیکه بازوی او را رها کرد و با یک نگرانی لبان خون آلود او را نگر است گفت:

«عجب جوان مردنی که پیوسته سخنرانی می کند! توجه مرضی داری که اینهمه صحبت می کنی؟ بهتر است بروی بخوابی!»
هیولیت با صدای ضعیف و تقریباً نامفهومی چنین گفت:
«همین کار را هم خواهم کرد. بمحض اینکه بخانه باز گشتم خواهم خوابید... و تا پانزده روز دیگر خواهم مرد. خودم می دانم... دکتر بوتکین خودش هفته پیش اینموضوع را بمن گفت. بهمین جهت است که هر گاه اجازه بدهید با دو کلمه از شما خد احافظی کنم.»

الیزابت پروکوفیونا با نگرانی هر چه تمامتر گفت:
«خیال می کنم عقلت را از دست داده ای! عجب حماقتی! تو باید خودترا معالجه کنی. موقع سخنرانی نیست. برو! برو بخواب!»
هیولیت لبخند زنان گفت:

«من برای همیشه بخواب خواهم رفت. دیروز تصمیم داشتم طوری بخوابم که دیگر برنخیزم لکن دو روز بخودم مهلت دادم زیرا

پاهایم هنوز قادر بحرکت است. میل داشتم اینجا بایم لکن بیش از حد خسته شده‌ام.»

الیزابت پروکوفیونا در حالیکه یک صندلی باو تعارف کرد گفت:

«پس بنشین! چرا می‌ایستی؟»

هیپولیت با صدای خاموشی گفت:

«از شما سپاسگزارم. در مقابل من بنشینند و لحظه‌ای با هم صحبت کنیم. ما باید حرف بزنیم. در اینخصوص اصرار زیاد دارم. بیاد آورید این آخرین روزیست که من در فضای باز و در اجتماع بسر می‌برم و تا پانزده روز دیگر بدون شبهه در زیر خاک پنهان خواهم بود.»

«بنابر این امروز در حقیقت روز خدا حافظی من با اشخاص و طبیعت است با آنکه بهیچ روی احساساتی نیستم باور کنید. بسیار خوشحالم که در اینجا یعنی در یاولوسک در میان سبزه و درخت جان می‌سپرم.»

الیزابت پروکوفیونا که لحظه بلحظه نگران تر می‌شد چنین گفت:

«آه! چه پر حرفی! تو در تب می‌سوزی. هم اکنون بسز حمت نفس می‌کشیدی و بشدت ناله می‌کردی.»

«بدرنگ باستراحت خواهم پرداخت. چرا میل ندارید آخرین آرزوی مرا برآورید؟ الیزابت پروکوفیونا! هیچ می‌دانید مدت مدیدی بود که میل داشتم شما را ملاقات کنم؟ بوسیله کولیا یعنی تنها کسی که هنوز مرا ترك نگفته است در باره شما خیلی چیزها شنیده‌ام... شما یگزن خارق‌العاده هستید. هم اکنون بچشم دیدم.... هیچ می‌دانید حتی اندکی شما را دوست داشتم؟»

«آه خدای من! مرا ببین که نزدیک بود او را کتک بزنم.»
 «خیال می‌کنم آگلایه بود که دست شما را گرفت. آیا آگلایه
 برآستی دختر شماست؟ او آنقدر زیباست که بدون دیدن وی از نخستین
 نگاه او را شناختم.»

سپس با لبخند ناشیانه و ناراحتی چنین افزود:
 «دست کم اجازه دهید برای آخرین بار در عمر خود زیبائی
 را ستایش کنم. شما در اینجا همراه شاهزاده و همسران و جمع کثیری
 هستید. چرا آخرین آرزوی عمر مرا بر نمی‌آورید؟»
 الیزابت پروکوفیونا که خودش یک صندلی برداشت و در مقابل
 هیولیت نشست چنین گفت:

«کولیا! فوراً او را بخانه برسان. من فردا خودم...»
 «با اجازه شما از شاهزاده تقاضا خواهم کرد یک فنجان چای
 برای من بیاورد... احساس خستگی شدیدی می‌کنم. الیزابت پروکوفیونا!
 خیال می‌کنم شما قصد داشتید شاهزاده را برای صرف چای بخانه
 خودتان ببرید! بسیار خوب! همین جا بمانید ما لحظه‌ای با هم بسر
 خواهیم برد و شاهزاده بدون شبهه بهمه ما چای خواهد داد؛ از اینکه
 اینطور مزاحم شما می‌شوم پوزش می‌طلبم... اما شما زن نیکوکاری
 هستید. خودم می‌دانم شاهزاده هم همینطور. ما همه آنقدر خوب هستیم
 که خوبی ما جنبه خنده‌آوری بخود می‌گیرد.»

شاهزاده بیدرتک دستور تهیه چای داد. لیدی با شتاب از اطاق
 خارج شد. ورا نیز عقب او روان گردید.

الیزابت پروکوفیونا به هیولیت گفت:
 «بد نگفتی! اگر میل داری صحبت کن ولی آرام‌تر و بدون
 اینکه زیاد خود را خسته کنی. تو مرا سخت ناراحت کردی.. شاهزاده!
 حق آن نبود که من دیگر در خانه تو چای بنوشم ولی از این موضوع

در گنیریم. من خواهم ماند لکن از هیچکس پوزش نخواهم خواست! از هیچکس! خیلی احمقی خواهد بود... گذشته از این شاهزاده من زیاد بتوخشونت کردم در صورتیکه بخواهی می‌توانی مرا معذور داری.»
آنگاه در حالیکه نگاه خشم آلودی بشوهر و دخترانش معطوف داشت مثل آنکه از آنها شکایتی دارد بسخنان خود چنین ادامه داد :

«علاوه براین هیچکس مجبور نیست در اینجا بماند . خودم می‌توانم تنها بخانه باز گردم...»

اما نگذاشتند سخنانش را پایان برساند . همه در پیرامون او حلقه زدند . شاهزاده بیدرنگ تقاضا کرد همه حضار برای نوشیدن چای بمانند و از اینکه زودتر تعارف نکرده بود پوزش خواست. ژنرال اپانتچین خودش چنان تنبیر قیافه داد که حتی چند کلمه محبت آمیز به‌مسرش گفت و با احتیاط از او سؤال کرد که آیا در روی ترامس سردش نیست ؟ حتی می‌خواست از هیپولیت راجع بدوران پس از ثبت نام در دانشگاه سؤالاتی کند لکن چیزی نگفت. اوژن پاولوویچ و شاهزاده سچ نیز ناگهان با نشاط و پر محبت شدند. حتی چهره‌های آدلاید و آلکزاندرنا با آنکه متعجب بنظر می‌رسیدند آثار رضایتی را منعکس می‌ساختند.

باری همه تقریباً از اینکه بحران الیزابت پروکوفیونا مرتفع شده است خوشحال بنظر می‌رسیدند تنها آگلائه متفکر بود و ساکت در گوشه‌ای قرار داشت سایر حضار همه ماندند و هیچکس حتی ژنرال ایبولکلین نرفت لکن لیدف در گوش او چیزی گفت که ظاهراً ناراحتش کرد زیرا ساکت بگوشه‌ای پناه برد.

شاهزاده همچنین به‌بوردوفسکی و دوستانش نزدیک شد تا آنانرا نیز بصرف جای دعوت کند . آنان با لحن متفرعنی گفتند که منتظر

داستان یوسکی

هیپولیت خواهند شد و سپس بگوشه‌ای از تراس رفتند و کنار هم جای گرفتند. ظاهراً لیدف قبلاً چای را آماده کرده بود زیرا بیدرنک جای آوردند. یکساعت بنیمه شب مانده بود...

هیپولت چند قطره از فنجان چای که ورا لبدف پاو تعارف کرد نوشید و سپس فنجان را روی میز گذاشت و نگاه ناراحت و تقریباً مبهوتی به پیرامون خویش معطوف داشت و به الیزابت پروکوفیونا چنین گفت :

« این فنجانها را نگاه کنید آنها چینی هستند و خیال میکنم چینی اصل هم باشند. لبدف آنها را همیشه زیر شیشه‌ای در کمد کوچکی نگاه میدارد و هرگز بآنها دست نمی‌زند ... آنها جزء جهیز زنش بود .. اینک او آنقدر از پذیرائی شما خرسند است که بافتخار شما برای نخستین بار آنها را از زیر شیشه درآورده است. »
او می‌خواست به سخنان خود ادامه دهد لکن کلمات مناسب نیافت .

اوژن پاو لولوویچ درگوش شاهزاده گفت :
« اینک او بار دیگر میخواهد نیشی بزند ... من انتظار چنین وضعی را داشتم . خیلی خطرناک است . آیا چنین نیست ؟ این نشانه آنست که بدجنسی او گل کرده و ممکن است رسوائی عجیبی ببار آورد که الیزابت پروکوفیونا در مقابل آن تاب مقاومت نداشته باشد. »
شاهزاده نگاه استفهام آمیزی پاو افکند .
اوژن پاو لولوویچ گفت :

« شما از رسوائی بیم ندارید ؟ من هم همینطور . حتی خرسند می‌شوم که برای تنبیه الیزابت پروکوفیونا هم شده است حادثه‌ای روی

دهد . این گوشمالی باید همین امروز صورت گیرد . قبل از تماشای آن من میل ندارم از اینجا بروم . اما مثل این است که شما تب دارید !»

شاهزاده با قیافه گیج و بیتابی گفت :
« بعداً بشما پاسخ خواهم داد . فعلاً اجازه دهید گوش کنم .
راست است ! حال خوب نیست .»

شاهزاده در حقیقت نام خود را شنیده بود زیرا هیپولیت از او صحبت می کرد و با خنده خشم آلودی چنین گفت :
« شما باور نمی کنید ؟ من انتظار چنین تردیدی را هم داشتم
اما خیال می کنم شاهزاده سخنان مرا باور کند و ابراز هیچگونه
تعجبی هم نکند .»

الیزابت پروکوفیونا در حالی که به شاهزاده روی آورد پرسید :
« شاهزاده ! می شنوی ؟ شنیدی چه گفت ؟»
همه در پیرامون آنها می خندیدند . لب‌دیف چهره نگرانی بخود
گرفته و جلو ژنرال چرخ می زد .

الیزابت سخنان خود چنین ادامه داد :
« او مدعی است که این حق‌باز ، یعنی صاحبخانه تو مقاله آقارا
که مربوط به تو بود و امشب خواندند اصلاح کرده است .»

شاهزاده با تعجب لب‌دیف را نگرستن گرفت .
الیزابت پروکوفیونا در حالی که پایش را به زمین می کوبید گفت :
« چرا ساکت نشسته ای ؟»

شاهزاده در حالی که چشمانش همچنان بلب‌دیف خیره شده بود
گفت :

« آری ! خیال می کنم که او در حقیقت این مقاله را اصلاح
کرده است .»

الیزابت پروکوفیونا در حالی که با خشم فراوان بطرف لیدف روی آورد پرسید :

« آیا راست است ؟ »

لیدف در حالیکه دست خود را روی قلبش گذاشت با اعتماد کامل گفت :

« خانم عزیز ! عین حقیقت است ! »

الیزابت پروکوفیونا در حالیکه از فرط خشم از جای پرید چنین فریاد برآورد :

« باقداش میباهات هم میکنند ! »

لیدف در حالیکه بسینه خود می‌کوبید و بتدریج سرش را بزر می‌افکند آهسته چنین گفت :

« من مردی پست هستم ! پست ! »

الیزابت گفت :

« به من چه مربوط است که تو پست هستی ؟ او تصور می‌کند تنها با ذکر جمله « من پست هستم » می‌تواند خود را تبرئه کند . شاهزاده ! بار دیگر از تو می‌پرسم آیا شرم نداری که با این اشخاص آمیزش میکنی ؟ هرگز ترا نخواهم بخشید ! »
لیدف با لحن مطمئن و تأثرانگیزی گفت :
« اما شاهزاده مرا خواهد بخشید . »

کلر با شتاب بالیزابت پروکوفیونا نزدیک شد و در مقابل او قرار گرفت و با آب و تاب هرچه تماثر چنین گفت :

« خانم ! من تنها از راه جوانمردی و بمنظور خودداری از خیانت بدوست خود چند لحظه پیش در باره اصلاحی که او در مقاله نموده است سکوت کردم . گو اینکه چنانچه ملاحظه فرمودید قصد داشت ما را از پله‌ها بیائین اندازد . اینک برای روشن شدن حقایق

اعتراف می‌کنم که من با پرداخت شش روبل از او خواستم مقاله را تکمیل کند حقیقت آنست که از او نخواستم مقاله را اصلاح کند بلکه بعنوان منبع مجازی نکاتی را که من از آن بیخبرم باطالع برساند . تمام آنچه در مقاله راجع به گترهای شاهزاده و اشتباه زیاد و خرج پروفیسور سوئیسی و پنجاه روبلی که بجای دوست و پنجاه روبل ذکر شده از اظهارات لیدف اقتباس گردیده است و او برای این اطلاعات شش روبل گرفته است و نه برای اصلاح مقاله .

لیدف در میان خنده حضار با ناشکیبائی و تقریباً با لحن تندی چنین گفت :

« باید خاطر نشان سازم که من تنها قسمت اول مقاله را دیده‌ام زیرا هنگامیکه با واسطه مقاله رسیدیم در باره عقیده‌ای که من اظهار داشته بودم اختلاف پیدا کردیم و من از اصلاح بقیه مقاله خودداری کردم و بنا براین من مسؤول غلطهای فاحشی که در این مقاله مشاهده می‌شود نمی‌باشم . »

الیزابت پروکوفیونا چنین فریاد برآورد :

« او حالا بفکر غلطهای مقاله است ! »

اوژن پاولوویچ از کمر پرسید :

« اجازه بدهید بپرسم این مقاله چه وقت اصلاح شده است ؟ »

کلر پاسخ داد :

« دیروز بامداد ما با یکدیگر در این خصوص ملاقات کردیم

و متعهد شدیم راز آنرا کاملاً نگاهداریم . »

« درست در همان لحظه‌ایکه در مقابل تو پزانو در آمده و

ابراز وفاداری می‌کرد ! چه مردمی ! کتاب پوشکینت را برای خودت

نگاهداری . دخترت نیز حق ندارد دیگر در مقابل دیدگان من ظاهر

شود ! »

الیزابت پروکوفیونا می‌خواست از جای برخیزد لکن چون دید هیپولیت می‌خندد قهر خود را متوجه او ساخت و چنین فریاد برآورد :

« عزیز من ! می‌خواهم به‌بینم به‌چه جرئتی مرا به استهزاء گرفته‌ای ؟ »

هیپولیت با لبخندی تصنعی گفت :

« خدا مرا از چنین اهانتی مصون دارد ! اما الیزابت پروکوفیونا ! من از مشاهده این حال عجیب و غریب شما مبهوت شده‌ام و اعتراف می‌کنم موضوع اصلاح مقاله بدست لیدف مطابق نقشه من صورت گرفته است زیرا تأثیری را که این مقاله در شما بخشید من پیش بینی کرده بودم . تنها بر شما ! زیرا شاهزاده بدون شبهه همه را خواهد بخشید و شاید هم تاکنون بخشیده است و هیچ بعید نیست برای تبرئه لیدف محتملی تراشیده باشد . شاهزاده ! آیا چنین نیست ؟ »

هیپولیت بسختی نفس می‌زد و با ایراد هر کلمه ناراحتی و هیجان او شدیدتر می‌شد.

الیزابت پروکوفیونا که از وضع هیپولیت بیش از پیش نگران می‌شد گفت :

« بسیار خوب ! بسیار خوب ! »

هیپولیت بخندان خود چنین ادامه داد :

« من در باره شما هم خیلی چیزها از همان نوع شنیده‌ام ... بسیار هم خرسند شدم ... من سعی کرده‌ام نسبت به شما منت‌های احترام را مرعی دارم ... »

او طوری صحبت می‌کرد که نشان می‌داد قصد دارد مطالب دیگری را بیان کند و هویدا بود که منظوری جز نیش زدن و مسخره کردن ندارد لکن در عین حال خود گرفتار نگرانی و تشنگ افکار شدیدی بود.

او با طراف خود نگاه تردید آمیزی می افکند و هر لحظه سخنش را فراموش می کرد و خود را می باخت . باقیافه ملول و دیدگان تابناک و نگاه آتشینش توجه عمومی را کاملاً به سوی خود معطوف ساخته بود .

پس از لحظه ای به سخنان خویش چنین ادامه داد :

« با آنکه من هیچ چیز نمی دانم (خود باین حقیقت معترفم) بسیار در شگفتم که می بینم شما نه تنها در محفل ما مانند محفل ما که بهیچ روی در خور شأن شما نیست می مانید بلکه اجازه می دهید این دختران جوان به چنین ماجرای زننده ای گوش دهندگو اینکه خواندن داستانها و قصه های مبتذل همه چیز را به آنها آموخته است ... بعلاوه ممکن است من ندانم ... زیرا افکارم در هم و برهم است ... با اینهمه هیچکس جز شما بنا بتقاضای جوان بی سرو پائی (آری يك جوان بی سرو پا منهم تصدیق می کنم) حاضر نمی شد عصر را با او بسر برد و در مذاکرات شرکت کند و فردای آن روز هم احساس شرم از اقدام خویش نماید (البته تصدیق می کنم که مهمل می بافم ۱) بنظر من این اقدام شما قابل احترام و ستایش است به ویژه برای آنکه قیافه شوهر شما بخوبی روشن می کند که عالیجناب از حوادث اینجا تا چه حد آزرده شده اند ! هی ! هی ! »

او آنگاه بخنده افتاد و به کلی حواشی را از دست داد و گرفتار سرفه شدیدی شد که دو دقیقه تمام او را از ادامه سخنان خود باز داشت .

الیزابت پروکوفیونا در حالیکه نگاه خشک و خونسردی به او افکند گفت :

« او حالا خفه می شود! پسر جان کافی است! موقع آنست که سخنان را تمام کنی . »

ژنرال که کاسه شکبائیش لبریز شده بود گفت :

« آقای عزیز ! اجازه دهید مطلبی را بشما خاطر نشان کنم .
همسر من در اینجا بدیدن لئون نیکولایوویچ همسایه دوست مشترک ما
آمده است . بهیچ روی شما حق ندارید که در باره اقدامات الیزابت
پروکوفیونا قضاوت کنید و یا آنکه بصدای بلند در حضور من اظهار
عقیده نمائید که در چهره من چه خوانده‌اید ؟ آیا فهمیدید ؟ هرگاه
زن من در اینجا مانده است تنها ناشی از کنجکاوای بموردی است که
جوانان عجیب و غریب و غیر عادی امروزی در او ایجاد کرده‌اند .
بارها اتفاق افتاده است که من وسط خیابان برای تماشای چیز... چیز »
اوژن پاولوویچ بکمک او شتافت و گفت :

« چیز خارق‌العاده و عجیبی . »

ژنرال با شتاب گفت :

« راست است ... چیز خارق‌العاده‌ای... در هر صورت آنچه
بنظر من تعجب‌آور و تأسف‌انگیز می‌آید آنست که حتی نتوانسته‌اید
درک کنید الیزابت پروکوفیونا تنها برای آن این‌جا مانده است که
تصور کرده است شما بیمارید و بدون شبهه در شرف مرگ هستید. او
در حقیقت پس از استماع سخنان تأثرانگیز شما از راه ترحم در اینجا
مانده است و یقین بدانید هیچ‌گونه توهینی نام و صفات و مقام اجتماعی
او را آلوده نخواهد ساخت. »

ژنرال آنگاه در حالیکه از فرط خشم سرخ شده بود بهمسرش

چنین نهیب داد :

« الیزابت پروکوفیونا ... اگر آماده برای حرکت هستی با
شاهزاده خدا حافظی‌کنیم و... »

هیولیت با لحن متین و غیر مترقبه‌ای و در حالیکه نگاه
متفکرانه‌ای به ژنرال مطوف داشت چنین گفت :

« ژنرال ! از درسی که بمن دادید تشکر می‌کنم »
آگلایه با عصبانیت و بی‌تابی هرچه تعامتر از جای برخاست
و گفت :

« مادر جان برویم ! بیش از این تحمل پذیر نیست ! »
الیزابت پروکوفیونا با تبختر خاصی بشوهرش روی آورد و گفت :
« ایوان فیودورویچ عزیزم ! اجازه بده فقط دو دقیقه دیگر
بمانیم . خیال می‌کنم او گرفتار بحران شدیده و هذیان باشد . از
دیدگانش پیداست . نمی‌توان او را به این حال ترك گفت . آیا لئون
نیکولایوویچ نمی‌شود شب را در خانه تو بسر برد تا اینکه امروز او را
به پترزبورگ نکشانند ! شاهزاده آنگاه در حالیکه بی مقدمه شاهزاده
سج را مخاطب قرار داد گفت :

« شاهزاده عزیزم ! امیدوارم کسل نشوی ! »
سپس به آلکزاندرا گفت : « عزیزم نزدیک بیا تا موهایت را
مرتب کنم. »

موهای الکزاندرنا را با آنکه کاملاً مرتب بود پخیال خودش
مرتب کرد و او را بوسید.

هیپولیت که ناگهان از دریای فکر خارج شد با خوشحالی
مردی که مطلب فراموش شده‌ای را بیاد می‌آورد بسخنان خود چنین
ادامه داد :

« آری ! من خیال می‌کردم شما تا حدی رشد فکری دارید. .
می‌خواستم این را بگویم ... بوردوفسکی را نگاه کنید ! او با نهایت
صمیمیت میل دارد از مادرش دفاع کند . آیا چنین نیست ؟

« با اینهمه آبروی او را می‌ریزد . شاهزاده را نگاه کنید ! او
میل دارد به بوردوفسکی کمک کند و از ته قلب محبت و پولش را به
او تعارف می‌کند و شاید از میان ما تنها کسی باشد که در دل نسبت به او

احساس نفرت نکنند . با اینهمه ملاحظه می کنید آنها مانند دو دشمن حقیقی به طرف یکدیگر شمشیر کشیده اند .. ها ها

« شما همه از بوردوفسکی تنفر دارید زیرا به قیده شما نسبت به مادرش رفتار ناپسند و زننده ای دارد . آیا چنین نیست ؟ حتماً همین است ... همه شما پای بند زیبایی و افسونگری ظاهری هستید ..

« تنها چیزی که به نظر شما اهمیت دارد ظاهر است آیا چنین نیست ؟ (مدت مدیدی است که من می برده ام شما تنها بظاهر توجه دارید) . بسیار خوب ! با همه این احوال بدانید هیچکس مانند بوردوفسکی مادرش را دوست نداشته است ! شما شاهزاده ! یقین دارم که در خفا و بدون اطلاع کسی بوسیله گانیا برای این زن پول فرستاده اید . بسیار خوب ! با وجود این حاضرم شرط ببندم که بوردوفسکی شما را متهم بدان خواهد کرد که نسبت به مادرش بی احترامی کرده اید آری در حقیقت ! ها ها

سپس به خنده تشنج آمیزی پرداخت و بار دیگر گرفتار سرفه شدیدی شد .

الیزابت پروکوفیونا که بی تاب شده و نگاه اضطراب آمیز خود را از او بر نمی داشت گفت :

« بسیار خوب ! تمام شد ؟ آنچه را که می خواستی گفتی ؟ تو تب داری ! آه ! دوباره از سر گرفت ! »

هیولیت ناگهان با عصبانیت به او زن پاولوویچ روی آورد و گفت :
« بنظر شما به من می خندید ؟ چرا همیشه بمن می خندید ؟ خودم به چشم دیدم ! »

او زن پاولوویچ در حقیقت می خندید .

« آقای هیولیت ... معذرت می خواهم ! نام خانوادگی شما را فراموش کرده ام ... فقط می خواستم از شما سؤال کنم ... »

شاهزاده گفت :

« نام خانوادگی او ترتیف است. »

« آه آری ! ترتیف ! شاهزاده متشکرم ؛ هم اکنون این نام را

بمن گفته بودند و من آنرا فراموش کرده بودم ... آقای ترتیف ! فقط می خواستم بدانم آیا مطالبی که راجع به شما بمن گفته اند صحت دارد یا نه ؟ ظاهراً شما عقیده دارید کافست تنها یک ربع ساعت از پنجره خود برای مردم سخن رانی کنید تا همه پیرو عقیده شما شوند و عقب شما روان گردند . آیا اینطور است ؟ »

هیولیت در حالیکه می کوشید خاطرات خود را در ذهن تجدید کند گفت :

« بسیار ممکن است که من چنین چیزی گفته باشم. »

ناگهان در حالیکه دچار هیجانی شد و به اوژن پاولوویچ خیره گردید چنین گفت :

« آری ! بدون شبهه من چنین چیزی را گفته ام ... از این اظهار

من چه نتیجه ای می گیرید ؟ »

« هیچ . فقط برای اطلاع از شما این سؤال را کردم . »

الیزابت پروکوفیونا به اوژن پاولوویچ گفت :

« دوست عزیزم ! آیا سخت تمام شد ؛ شتاب کن ! موقع آنست

که برویم بخوابیم . ظاهراً خود را داخل مخمسه ای کردی و دیگر نمی توانی به آسانی از آن خارج شوی ! »

اوژن پاولوویچ لبخند زنان به هیولیت چنین گفت :

« آقای ترتیف ! فقط می خواستم این نکته را بفرمایم که بر

طبق آنچه من از دوستان شما شنیده ام و بموجب اظهاراتی که خودتان یا منتهای بلاغت بیان کردید اینطور نتیجه گرفتم که شما قبل از هر چیز تأمین پیروزی حق است . حق قبل از همه ! حق مافوق همه !

حتی قبل از اینکه معلوم شود خود حق چیست ؟ شاید هم من اشتباه کرده باشم !»

«بدون شك اشتباه می‌کنید ... حتی به منظور شما پی نمی‌برم و بعد ...»

از گوشه تراس صدای غرغر اعتراض برخاست . پسر خواهر لب‌دند تقریباً به‌طور نامفهوم چیزی گفت .
اوژن پاولوویچ خاطر نشان ساخت :

« من چیزی نگفتم . تنها می‌خواستم خاطر نشان سازم که بین این حق شما و حق زور و عشت و اراده فردی بیش از يك قدم فاصله نیست . گذشته از این نظم جهان نیز غالباً بر همین قانون شما استوار است . (پرودن) هم پیرو همین نیرو و زوری است که حق را ایجاد می‌کند . هنگام جنگ آزادی آمریکا بسیاری از آزادیخواهان حتی مترقی‌ترین آنها از مالکین بزرگ طرفداری کردند باین عنوان که سیاه‌پوستان بمنوان سیاه‌پوست باید یست‌تر از نژاد سفید بشمار روند و بهمین جهت حق بجانب نژاد سفید است .»

« بسیار خوب ! منظورتان چیست ؟»

« منظورم این است شما مخالف این عقیده نیستید که حق همیشه بجانب نیرو و زور است .»

« بعد چه ؟»

« دست‌کم مسلم است که شما پیرو همین قانون هستید ... فقط می‌خواستم تذکر دهم بین این حق و حق ببرها و تمساحها و دانیلوف‌ها و گورسکی‌ها زیاده‌تفاوتی نیست .»

« نمی‌دانم ... بعد چه ؟»

هیولیت درست به‌سخنان اوژن پاولوویچ گوش نمی‌داد و تنها بر طبق معمول می‌گفت : « بسیار خوب ! بعد چه ! لیکن هیچ توجهی به اظهارات

اوژن پاولوویچ نداشت .

اوژن پاولوویچ گفت :

« من سخن دیگری ندارم... منظورم تنها همین بود . »

هیپولیت با لحن غیرمترقبه‌ای گفت :

« در هر صورت من عداوتی نسبت بشما ندارم. »

سپس لب خندی زد و دست خود را به سوی اوژن پاولوویچ

دراز کرد .

اوژن پاولوویچ نخست متعجب گردید و برای فشردن دست

هیپولیت قیافه‌ای بسیار جدی گرفت چنانچه گفتی درخواست عفوش

را پذیرفته است . آنگاه با همان لحن احترام‌آمیز چنین گفت :

« از توجهی که نسبت بمن معطوف داشتید و از اینکه بمن

اجازه صحبت کردن دادید بسیار سپاسگذارم زیرا غالباً مشاهده می‌کنم

آزادیخواهان ما ب دیگران اجازه نمی‌دهند دارای عقیده شخصی باشند

و بعضی اینکه با مخالفین مواجه شدند به ناسزاگوئی و استدلالهای تأسف

انگیزی می‌پردازند. »

ژنرال ایوان فیودروویچ گفت :

« کاملاً صحیح است. »

سپس در حالیکه دستهایش را به پشت زده بود به آن سوی

تراس نزدیک در خروجی رفت و با خستگی فراوان شروع به خمیازه

کشیدن کرد .

الیزابت پروکوفیونا به اوژن پاولوویچ گفت :

« اوژن پاولوویچ ! کافی است ! شما مرا خسته می‌کنید. »

هیپولیت در حالیکه از جای برخاست و نگاه مضطربی به پیرامون

خویش افکند گفت :

« موقع رفتن است ... بیش از اندازه شمارا نگاه داشتم ... »

می‌خواستم همه گفتنی‌ها را بگویم .

«خیال می‌کردم که همه ... برای آخرین بار ... آه چه خیال‌هایی ...»

هویدا بود که گاهی سخت تهییج می‌شود و از حال هذیان خارج شده و وجدان خویش را باز می‌یابد و آنگاه خاطرات خویش را جمع کرده و افکاری را که حتی ساعتهای متمادی تنهایی و بیخوابی از پر کرده است بطور نامربوط و نارسا بمیان می‌نهد... باری پس از لحظه‌ای تفکر گفت :

« بسیار خوب! خدا حافظ ! آیا خیال می‌کنید برای من آسان است با شما خدا حافظی کنم؟
« ها ! ها ! »

او پس از توجه بسؤال ناشیانه‌اش لب‌خند تلخی زد و سپس از اینکه نمی‌تواند عقاید خود را اظهار نماید احساس ناراحتی شدیدی نمود و با لحن خشمگین چنین فریاد برآورد!
« عالیجناب ! با نهایت افتخار شما را بمراسم تدفین دعوت می‌کنم ! آقایان از همه شما نیز تقاضا دارم که به ژنرال ملحق شوید ... »

آنگاه لب‌خنده پر داخت لیکن خنده‌اش جنون آمیز بود. الیزابت پروکوفیونا که سخت متأثر گردیده بود قدمی بطرف او برداشت و دستش را گرفت. هیپولیت با همان لب‌خندی که گفتی برای همیشه در صورتش نقش بسته است بوی خیره شد و در حالیکه با دست درختهای پارک را نشان می‌داد گفت :

« هیچ میدانید کمن برای دیدن درختها به اینجا آمده‌ام ؟ آیا این امر خنده‌آور است ! تصور نمی‌کنم خنده داشته باشد . »
سپس بفکر فرو رفت و پس از لحظه‌ای سر خود را بلند کرد

و با کنجکازی جمعیت را نگرستن گرفت چنانچه گفتی در تجسس کسی است . شخص مورد نظر او اوزن پاولوویچ بود که در نزدیکی او سمت راست قرار داشت و از جای مکان نخورده بود . لیکن اوزن پاولوویچ او را فراموش کرده و باطراف می نگرستیمحض اینکه هیپولیت سرانجام او را دید چنین گفت :

« آه شمانرفته اید؟ چند لحظه پیش که گفتم قصد دارم از پنجره برای مدت يك ربع ساعت نطق کنم شما خندیدید... فکر کنید که من هیجده سال ندارم ، آنقدر سرم را روی بالش گذاشته و از این پنجره بخارج نگاه کرده و راجع بهمه چیز فکر کرده ام .

«مرده ها سن ندارند ... می دانید ؟ هفته گذشته در يك شب بیخوابی این فکر بذهن من آمد ... می خواهید بشما بگویم از چه چیز پیش از همه می ترسید؟

«با وجود فقرتی که همواره نسبت بما دارید صریحاً می گویم که شما از صداقت ما می ترسید... اینهم فکری بود که شب هنگام موقع استراحت بر روی بالش من بذهنم خطور کرد .. الیزابت پروکوفیونا ! شما تصور می کردید چند لحظه پیش من قصد داشتم شما را مسخره کنم ؟ خیر ! منظور من این نبود : من تنها قصد داشتم از شما ستایش کنم .

«کولیا می گوید شاهزاده شما را بمنزله کودکی تلقی کرده است ... او درست فکر کرده است ... ولی ... من باید چیزی بدان بیفزایم ...»

او صورتش را در میان دستهایش مخفی کرد و لحظه ای بفکر فرو رفت و سپس چنین گفت :

« آه ! بخاطر آوردم ! هنگامیکه شما آماده برای خدا حافظی شدید ناگهان بخود چنین گفتم : اینها اشخاصی هستند که من هرگز

بار دیگر نخواهم دید ، درخت ها را هم دیگر مشاهده نخواهم کرد و در مقابل دیدگان خویش چیزی دیگر جز دیوار آجر سرخ خانه (میر) را نخواهم یافت ... بخود گفتم : بسیار خوب ! همه اینها را برای آنها نقل کن .. بکوش بآنها بفهمانی ... تو مرده ای بیش نیستی .. خودت را چنانچه هستی بآنها معرفی کن و بآنها بگو که يك مرده می تواند بدون ملاحظه صحبت کند . و شاهزاده خانم ماری آلکسیونا چیزی نخواهد گفت ، ها ! ها ! »

آنگاه در حالیکه نگاه نزدیک آمیزی به پیرامون خود افکند گفت :

« شما می گفتم هنگامیکه روی این بالش استراحت می کردم افکار عجیبی بذهن من راه می یافت ... در عین حال من یقین حاصل کردم که طبیعت همه چیز را بااستهزا می گیرد ... چند لحظه پیش گفتید من خدا شناس هستم ولی آیا می دانید که طبیعت ... چرا دوباره می خندید ؟

« براستی مردی سنگدل هستید ! من کولیا را فاسد نکرده ام ! الیزابت پروکوفیونا که سخت ناراحت شده بود گفت :

« هیچکس در اینجا ترا مسخره نمی کند . آرام شو ! فوراً پزشك دیگری برای عیادت تو خواهند آورد . پزشك اولی اشتباه کرده است لیکن بنشین ! پاهای تو یارای مقاومت ندارد .. تو دچار هذیان هستی . »

پس در حالیکه او را روی يك مبل نشانید با وحشت هرچه تمامتر گفت :

« آه ! حالا با او چه خواهیم کرد ؟ »

قطره اشك کوچکی بر گونه اش می درخشید .

او با خوشحالی هرچه تمامتر گفت :

« من ... شما را ... نمی‌دانید چقدر من شما را ... نگاه کنید! کولیا همیشه با چنان شوری درباره شما با من صحبت می‌کند ... من هیجان او را دوست دارم . او را بهیچ روی فاسد نکرده‌ام بلکه وی را بعنوان وارث افکار خود تعیین کرده‌ام .. خیل داشتم که خیلی‌ها این میراث را با هم تقسیم کنند لیکن هیچکس جز کولیا را نیافتم.

« همچنین میل داشتم که مرد عمل باشم .. حق هم داشتم .. آه چه آرزوهائی بدل راه داده بودم ! لیکن اکنون هیچ آرزوئی ندارم و نمی‌خواهم هم داشته باشم من سوگند یاد کرده‌ام که دیگر هیچ چیز نخواهم ! دیگران بدون دخالت من خود به کشف حقیقت پردازند . آری طبیعت همه‌کس و همه‌چیز را به تمسخر می‌گیرد . چرا او بهترین موجودات را بوجود می‌آورد تا بعد آنان را مورد استهزاء قرار دهد. طرز کار او بدینقرار است که نخست موجود کاملی را به آدمیان نشان می‌دهد و سپس او را مأمور ایراد سخنانی می‌کند که جوی خون جاری می‌سازد و هرگاه این خون بیک بار جاری می‌شد انسانیت دچار اختناق می‌گردید . چه خوب است که من می‌میرم ! من نیز شاید بر اثر تحریک طبیعت دروغهائی گفته باشم لکن هیچکس را فاسد نکرده‌ام ... میل داشتم برای نیک بختی همه افراد بشر و برای کشف اشاعه حقیقت زنده باشم ... از پنجره خود دیوار خانه (میر) را نگاه می‌کردم و بخود می‌گفتم کافی است یک ربع ساعت صحبت کنم تا همه افراد بشر را آری همه آنها را متقاعد سازم ! و اینک یک بار در عمر خود توانسته‌ام نه با همه افراد بشر بلکه با شما تماس حاصل کنم .

« اما از این تماس چه حاصل شد؟ هیچ! تنها نتیجه‌ای که گرفته شده آنست که شما از من متنفر شده‌اید . پس بنا بر این من یک ابله یک موجود بی‌فایده هستم و موقع آن فرا رسیده که نابود شوم .. من سرانجام موفق نشده‌ام که در عقب خود حتی یک خاطره ، یک انعکاس،

يك اثر ، يك اقدام نيك باقى گذارم! بيك اہلہ نغنديد او رافراوش
كنيد! ظالم نباشيد آيا هيچ مي دانيد هرگاه من مسلول نمي شدم خودم
رامي كشتم .۱۰

مي خواست بيشر صحبت كند لكن بيشر از اين ياراي مقاوم
نداشت و برمبلى افتاد و صورتش را دردستهايش مخفي ساخت و همچون
كودكي زار زار گريستن گرفت .

اليزابت پروكوفیونا گفت،

« حالا او را چه خواهيم كرد؟ »

آنگاه با شتاب بطرف او دويد و سرش را محكم بپينه خود
فشرد . هيپوليت مانند ابر بهاري مي گريست و در عين حال مي لرزيد .
اليزابت پروكوفیونا او را دلداري مي داد و مي گفت :

« بس است ! بس است ! ديگر گريه نكن ! تو پسر نازنيني
هستي ... خدا ترا براي جهلت عفو خواهد كرد ... بس است ! مرد باش ...
بعد آتو از حر كات خود شرمسار خواهي شد . » هيپوليت در حاليكه مي كوشيد
سر خود را بلند كند گفت :

« من در آنجا يك برادر و چند خواهر دارم ! كودكان معصوم
آن زن همه آنها را فاسد خواهد كرد !

« شما زني مقصص هستيد ... خودتان همچون كودكي پاكيد ... آنها
را نجات دهيد !

« آنان را از چنگ اين ... آه ! ننگ است ... بكلك آنان بشتابيد .
آنان را نجات دهيد ... خدا صد برابر شما عوض خواهد داد . براي
خاطر خدا . براي خاطر مسيح بكلك آنان بشتابيد ... »

اليزابت پروكوفیونا با نهايت خشم فریاد بر آورد :

« ايوان فيودورويچ ! حالا تصميم بگيريد ما چه بايد بكنيم ؟
تمنا دارم اين سكوت عاليجنابانه را بشكنيد ... هرگاه تصميمي نگرديد ،

بدانید که من تمام شب را در اینجا بسرخواهم برد. دیگر تاب مقاومت خونسردی و سنگدلی شما را ندارم.»

او با هیجان و خشم صحبت می کرد و هویدا بود که در انتظار پاسخ فوری است. در چنین مواردی حضار هر قدر هم زیاد باشند معمولاً سکوت اختیار می کنند و از راه کنجکاوی در انتظار جریان اوضاع باقی می مانند و از هرگونه اظهار نظری احتراز می جویند و تنها بعداً عقیده خود را بمیان می نهند.

از جمله اشخاص حاضر عده ای بودند که ممکن بود تا بامداد در آنجا بمانند بدون آنکه کلمه ای بر زبان رانند مانند باریب آردالیونوونا که در تمام مدت شب بگوشه ای پناه برده و دهان نمی گشود بلکه تنها با دقت هرچه تمامتر (بدون شبهه این دقت بی علت هم نبود) به سخنان دیگران گوش می داد ژنرال پس از لحظه ای تفکر به مهرش گفت:

« عزیزم! من خیال می کنم يك پرستار قابل در اینجا از همه سرو صدای شما بحال بیمار مفیدتر خواهد بود و شاید هم بسیار بمورد باشد که مرد شکیب و مورد اعتمادی هم شب را در اینجا بسر برد. در هر صورت باید از شاهزاده تقاضا کرد که دستور بدهد و بیدرنگ وسایل استراحت بیمار را فراهم سازد. فردا دوباره به او سرخواهم زد.»

پسر خواهر لبدف با لحن خشنی از شاهزاده پرسید:

« نیمه شب فرا رسیده است و ما باید برویم. آیا او اینجا خواهد ماند یا اینکه با ما خواهد آمد؟ »

شاهزاده گفت:

« هرگاه میل داشته باشید می توانید نزد او بمانید. ماجای کافی داریم.»

کلی با آب و تاب هرچه تمامتر ژنرال را مخاطب قرار داد و به او گفت:

« عالیجناب! هرگاه مرد مورد اعتمادی برای ماندن در اینجا لازم باشد، من با نهایت فداکاری برای دوستم خواهم ماند! »
 « آه! او آنقدر جوان خوبی است! عالیجناب! مدت مدیدی است که من او را مرد بزرگی می دانم. »
 « البته تعلیم و تربیت من ناقص است ولی عالیجناب هنگامیکه او انتقاد می کند گوئی از دهانش مروارید بیرون می ریزد! »
 ژنرال با قیافه خسته ای متوجه او شد.
 شاهزاده در پاسخ سؤالات پی در پی الیزابت پروکو فیونا گفت:

« اگر بماند بسیار خوشوقت خواهم شد، بدون شبهه برای او بسیار دشوار است که برود. » الیزابت پروکو فیونا به او گفت:
 « خیال می کنم خودت خواب هستی! هرگاه حاضر نیستی زحمت او را بعهده بگیری خودم او را بخانه ام خواهم برد! آه خدای من! خودش به زحمت روی پایش ایستاده است. شاهزاده! آیا کسالت داری؟! »

الیزابت پروکو فیونا منتظر بود که بعد از ظهر شاهزاده را بر بستر مرگ مشاهده کند لکن چون وی را دیده بود که راه می رود اندکی در باره به بودیش افراط نموده بود و حال آنکه بحران اخیر، خاطرات جانگداز آن، خستگی همچنان آن شب سخت در باره «پسر پاولیچف» و بعد در خصوص هیپولیت، بیماری و کسالت روحی شاهزاده را چنان شدید نموده بود که وی را تقریباً گرفتار تب کرده بود.

گذشته از این يك اندیشه تازه و يك نگرانی جدید از چشمانش مشاهده می شد بدین معنی که هیپولیت را با وحشت می نگرست چنانچه گفتم انتظار انفجار دیگری را از جانب او دارد.

ناگهان هیپولیت که رنگش مانند گچ سفید شده بود از جای برخاست . صورت دژمش يك شرم وحشت انگیز و جانکاهی را منعکس می ساخت که آثار آن مخصوصاً در نگاه عداوت آمیز و متوحشی که بحضار می افکند و لبخند تلخی که لبان لرزانش را منقبض ساخته بود کاملاً هویدا بود .

آنگاه چشمان خود را پزیر افکند و با همان لبخند بیای لرزانی به طرف بوردوفسکی و پسر خواهر لبدف که در انتهای تراس منتظر او بودند روان گردید. او قصد داشت با آنها برود. شاهزاده فریاد برآورد :

« اتفاقاً من از همین می ترسیدم و آخر هم روی داد . »

ناگهان هیپولیت بطرف شاهزاده بازگشت و در يك بحران خشمی که تمام عضلات صورت او را بتشنج درآورد با صدای گوش خراش و در حالیکه آب دهانش باکناف می پرید چنین فریاد کرد :

« آه از همین می ترسیدید! » آخر هم روی داد! « بسیار خوب! »

بدانید هرگاه در اینجا مردی باشد که از او بمنتهی درجه شدت متنفر باشم (از همه شما متنفرم) آن مرد بدون شبهه شما هستید . . آری شما ای مرد یسوعی، نرننگ باز، ابله، ای میلیونر نیکوکار ! از شما بیش از هر چیز در این جهان تنفر دارم ! مدت مدیدی است که بخیانت شما پی برده و در دل نسبت بشما احساس عداوت کرده ام و از همان روز که وصف شما بمیان آمد از ته قلب در باره شما احساس تنفر نمودم . شما بودید که مرا باین دام کشیدید!

« شما بودید که مرا گرفتار این بحران کردید ! شما جوان محترری را بر آن داشتید که خود را غرق خجلت و شرمساری نماید. آری شما مسئول پستی و حجب من هستید . هرگاه بنا بر این بود که من بزندگانی خویش ادامه دهم بدون شبهه شما را می کشتم! خوبیهای

شما به چه درد من می خورد؟ من از هیچ کس توقع نیکوکاری ندارم! هیچکس! فهمیدید؟ من دچار هذیان شدیدی شده ام! شما حق ندارید از این لحاظ خود را پیروز بدانید.

«يك بار ديگر همه شما را من و نفرين ميكنم!»

او بیش از این یارای ادامه سخن نداشت.

لبد ف آهسته در گوش الیزابت پروکوفیونا گفت:

«او از اینکه بگریه افتاد خجالت کشید!» این پیش آمد

می بایستی روی دهد! راستی که این شاهزاده مرد عجیبی است! ته روح او را خواند!

اما الیزابت پروکوفیونا حتی نگاهی هم باو نيفکند بلکه در حالیکه با تفرعن و غرور هرچه تمامتر ایستاده و سر خود را بمقب نگاه داشته بود با کنجکاو تنفر آمیزی این «اشخاص بی سرو پا» را ورنه از می کرد. هنگامی که سخنان هیولیت تمام شد ژنرال شانه های خود را بالا برد و الیزابت پروکوفیونا هم نگاه تند و خشم آلودی به سراپای او افکند چنانچه گفتی نمیخواهد علت حرکت شوهرش را استیضاح کند و سپس بشاهزاده روی آورد و گفت:

«شاهزاده! دوست عجیب و غریب خانواده ما! از شب نشینی

مطبوعی که همه ما را مدیون شما ساخت بسی سپاسگذاریم. خیال می کنم از این که توانستید ما را هم در دیوانگیهای خودتان شرکت دهید اینك از فرط شادی در پوست نمی گنجید.

فعلا کافی است دوست عزیز! بسیار متشكرم كه اقلا بمافرصتی

دادید تا درست شمارا بشناسیم!»

آنگاه شروع به مرتب کردن مانتوی خود کرد و منتظر رفتن

«این اشخاص» گردید.

در این اثنا پسر لبد ف که از طرف خواهر زاده لبد ف يك

ربع پیش عقب درشکه رفته بود وارد شد و اطلاع داد که درشکه حاضر است و بنابراین همه آماده حرکت شدند .

در این اثنا ژنرال نیز لازم دانست چند کلمه ای بر سخنان زنی خطاب به شاهزاده بیفزاید و بهمین جهت بوی چنین گفت :
« حقیقت این است که شاهزاده پس از .. آنهمه روابط دوستی من خودم انتظار نداشتم .

« باری ! الیزابت پروکوفیونا ... »
آدلاید باشتاب به شاهزاده نزدیک شد و باودست داد و گفت :
« چرا باشما اینطور سخت رفتار می کنند ! »
شاهزاده بوی لب خندی زد . ناگهان صدای خفیفی درگوشش شنید که گفتی آنشی بجانش زد .
آگلایه بود که آهسته باو می گفت :

« هرگاه بیدرنگ همه این اشخاص پست را از خانه خارج نکنید تمام مدت عمر از شما متنفر خواهیم بود .. تمام مدت عمر ...
تنها از شما . »

اوبکی از کوره بدر رفته بود لکن قبل از آنکه شاهزاده فرصت نگاه کردن به او را بیابد به عقب برگشت .. گذشته از این دیگر هیچ کس باقی نمانده بود که شاهزاده او را از خانه براند زیرا بهرحمت بود هیولیت را سوار درشکه کرده و همه باوی رفته بودند .

الیزابت پروکوفیونا به شوهرش گفت :
« ایوان فیودروویچ ! آیا این مسخره بازی بیش از این دوام خواهد یافت ؟ عقیده شما چیست ؟ آیا مدت مدیدی دیگر باید از دست این اوباش موذی رنج بکشم ؟ »

« اما عزیزم ! بدیهی است که من حاضرم ... و شاهزاده ... »
ژنرال با اینهمه دست خود را بطرف شاهزاده دراز کرد و سپس

بدون آن که باو فرصت دهد که دستش را بفشارد با شتاب عقب الیزابت پروکوفیونا که بحال خشمگینی از پله‌ها پائین میرفت روان گردید. آدلاید و نامزدش و آلکزاندر و بناهایت صمیمیت پاشاهزاده خدا - حافظی کردند. اوژن پاولوویچ هم همراه آنها بود و تنها فردی بود که همچنان خون سرد و باشاط بنظر میرسید.

او با لبخند جذابی به شاهزاده گفت :

« آنچه که من پیش‌بینی کرده بودم روی داد فقط متأسفم چرا شما باید چوب این حوادث را بخورید ؟ »

آگلایه بدون خدا حافظی کردن پاشاهزاده اذدر خارج شد.

اما این شب نشینی حادثه غیر مترقبه جدیدی در برداشت و الیزابت پروکوفیونا میبایستی مصادف با برخورد غیرمنتظره دیگری گردد.

توضیح آنکه هنوز به پائین پله‌هایی که منتهی بجاده (جاده‌ای که پارک را دور میزد) میشد نرسیده بود که کالسکه بسیار مجللی بادو اسب سفید چهار نعل از جلوی ویلای شاهزاده عبور کرد. دو خانم با لباسهای گرانبها وزیننده ای در کالسکه نشسته بودند. کالسکه ناگهان درده قدمی دورتر توقف کرد. یکی از خانم ها با شتاب به عقب برگشت چنانچه گفتی باشخص آشنائی مواجه شده است که نیاز مبرمی به دیدن او داشته است و سپس با صدای روشن و روح نوازی که لرزه بر اندام شاهزاده و شاید کسی دیگر افکند چنین گفت :

« اوژن پاولوویچ ! توهستی ؟ آه اچه خوب شد بالاخره ترا دیدم. مخصوصاً دوبار عقب تو بشهر فرستاده بودم ولی آنها تمام روز عقب تو گشته و ترا نیافته بودند. »

اوژن پاولوویچ متحیر در وسط پله ها توقف کرد. گفتی یتنکی بمغزش خورد. الیزابت پروکوفیونا نیز توقف کرد لکن مانند -

اوزن پاولوویچ متعجب بنظر نمیرسید و آنگاه با همان غرور و تنفر شدیدی که پنج دقیقه پیش به آن «اشخاص بی سروپا» نگاه کرده بود زن گستاخ را نگرستن گرفت و سپس نگاه استفهام آمیز خویش را متوجه اوزن پاولوویچ کرد.

همان زن ماهر وی با صدای دلنواز خود به اوزن پاولوویچ گفت:

«در باره سفته‌های کوپفر نگران نباش زیرا روگوزین آنها را بنا به دستور من به نرخ سی درصد خرید و بنا براین سه ماهی می‌توانی راحت باشی ... اما راجع به بیلکوپ و آن اراذل نیز بطور دوستانه ترتیبی خواهیم داد منظور این است که اوضاع بر وفق مراد است. خیالت آسوده باشد و خوش باش .. وعده ملاقات بفردا ۱»
کالسکه برای افتاد و سرعت ناپدید گردید.

اوزن پاولوویچ که از فرط خشم تا بناگوش سرخ شده و نگاههای تعجب آمیزی به پیرامون خود می‌افکند گفت:

«براستی که این زن دیوانه است! من هیچ نمی‌دانم منظور او چه بود؟ چه سفته‌هایی؟ این شخص کیست؟»

الیزابت پروکوفیونا مدت دو ثانیه دیگر به او خیره شد سپس به عقب برگشت و با همراهانش بطرف خانه خود شتافت. يك دقیقه بعد اوزن پاولوویچ شاهزاده را روی تراس در حالیکه باغم شدیدی دست بگریبان بود یافت و به او گفت:

«براستی شاهزاده! آیا نمی‌دانید منظور چیست؟»

شاهزاده بالحن تأثر آمیزی گفت:

«خیر!»

«خیر!»

اوزن پاولوویچ قهقهه‌ای زد و گفت:

« من هم نمی دانم . . . بشرافتم سوگند یاد می کنم که این قصه
 سفته ها اساساً با من ارتباطی ندارد . اما شما را چه میشود ! مثل این
 است که بیحال شده اید . »
 « آ . آ . خیر ! خیر ! اطمینان می دهم که خیر . »

دوروز طول کشید تا آشفتگی اپانتچین ها کاملاً مرتفع گردید . شاهزاده بر طبق عادت خود خویشتن را از هر حیث گناهکار میدانست و جداً در انتظار مجازات بسر میبرد با اینهمه هم از آغاز یقین داشت که الیزابت پروکوفیونا نباید از او عقده ای بدل راه دهد بلکه اگر نباشد از کسی آزرده شود باید بیشتر از دست خودش شکایت کند.

بهمین جهت چون با وجود این پس از سه روز مشاهده کرد هنوز با او قهرند دستخوش غم و تأثر شدیدی گردید . در این اثنا حوادث دیگری نگرانی وی را بیش از پیش شتت بخشید و مخصوصاً یکی از این حوادث در طی سه روز اخیر بتدریج بر بدگمانی معمولی او افزوده بود (زیرا شاهزاده اخیراً خود را ملامت میکرد که گرفتار دو حال متضاد شده است بدین معنی که از طرفی بهمه کس و بهمه چیز اعتماد و ایمان کورکورانه ای دارد و از جانب دیگر گاهی سوء ظن « مبهم و یستی » در خود احساس میکند) .

یاری در روز سوم حادثه خانم عجیبی که از ته کالسکه خود اوژن پاولوویچ را صدا زده بود در ذهن وی بطرز وحشت انگیز و اسرار آمیزی بزرگ شده بود معمای این حادثه بنظر او (بدون توجه بجنبه های دیگر آن) در این سؤال دشوار خلاصه میشد . مسئولیت این « حرکت جنون آمیز » جدید بگردن اوست و یا اینکه مسئول حقیقی ... ولی نام کسی را نمی برد ... سرانجام خود را متقاعد کرد که اقدام ناستازی يك شوخی ناچیز و کودکانه ای بوده است که وجداناً جاندارد درباره آن اصولاً فکر کرد .

گذشته از این فردای همان « شب نشینی » افتضاح آمیز که شاهزاده خود را مسئول اصلی آن می‌شمرد شاهزاده سچ و آدلایید بطور غیر مترقب در بازگشت از گردش صبح بملاقات او آمدند و گفتند که « مخصوصاً برای احوال‌پرسی از او آمده‌اند ». آدلایید هنگام وارد شدن به پارک يك درخت کهن مال زیبا و بسیار انبوهی را دیده بود که تنه اش پوک و سوسماری بود و شاخه های بلند و گره دار آن برک فراوانی داشت و تصمیم گرفت که جداً آنرا نقاشی کند .

در تمام مدت نیم ساعتی که دیدنی او بطول انجامید مرتباً درباره این درخت صحبت کرد . شاهزاده سچ مانند معمول ابراز مهر و مودت بسیار نسبت بشاهزاده نمود و از گذشته او سؤال‌اتی کرد و کیفیت نخستین ارتباط خود را بشاهزاده بمیان آورد بطوریکه از حوادث دیشب مطلبی مطرح نکردید .

بالاخره چون آدلایید تاب مقاومت نیاورد لبخند زنان اعتراف کرد که بطور « محرمانه » آمده‌اند . البته چیز دیگری نگفت لکن همین اظهار کافی بود که شاهزاده دریابد ژنرال و مخصوصاً الیزابت پروکوفیونا هم‌رش از شاهزاده همچنان آزرده هستند .

با اینهمه آدلایید و شاهزاده سچ در تمام مدت ملاقات خود کلمه‌ای از الیزابت پروکوفیونا یا آگلانه و ایوان فیودروویچ بمیان نیاوردند و هنگامیکه بگردش بازگشتند بشاهزاده تعارف نکردند و همچنین از او نخواستند که باز دیدشان رود حتی در اینخصوص آدلایید اظهاراتی پر معنی نمود . توضیح آنکه ضمن صحبت از یکی از تابلو های آب و رنگ خود که بسیار میل داشت بشاهزاده نشان دهد بوی چنین گفت :

« چه کنم که شما این تابلو را زودتر مشاهده کنید . صبر

کنید ۱ هم امروز آنرا بوسیله کولیا هرگاه بمنزل ما بیاید برای شما
خواهم فرستاد یا اینکه فوراً خودم هنگام گردش با شاهزاده همراه
خواهم آورد « آدلایده بدین طریق موضوع بفرنجی را با تدبیر حل کرده
بود . تقریباً هنگام خدا حافظی شاهزاده سچ مثل اینکه ناگهان مطالبی
را بیاد آورد بشاهزاده گفت ،

« راستی شاهزاده ! آیا شما نمیدانید آن زن که بود که دیروز
از ته کالسکه اوژن پاولوویچ را صدا زد ؟ »
شاهزاده گفت ،

« ناستازی بود . آیا شما او را نشناختید ؟ اما نمیدانم
او همراه چه کسی بود . »
شاهزاده سچ گفت ،

« من فقط نام او را شنیده ام . اما او چه گفت ؟ اعتراف می-
کنم که سخنان او برای من و سایرین معما می بود . »
شاهزاده سچ ضمن اظهار این سخنان ابراز تعجب کامل نمود .
شاهزاده بسادگی جواب داد :

« او از سفته های اوژن پاولوویچ صحبت میکرد و میگفت
بنابر درخواست وی این سفته ها از دست رباخواری به روگوژین
انتقال یافته است و او نیز به اوژن پاولوویچ مهلت خواهد داد . »

« شاهزاده عزیزم ۱ من نیز اینطور شنیدم لکن اظهارات وی
بنظر من بی معنی آمد زیرا اوژن پاولوویچ بطور قطع سفته ای امضاء
نکرده است . با ثروتی مانند ثروت او ... البته راست است که سابقاً
بر اثر سبکریهایش دست به چنین اقداماتی میزد و حتی من
او را چند بار از گرفتاری رهایی بخشیده ام . ولی این موضوع که
مردی با چنین ثروتی سفته امضاء کند و به رباخواری بدهد و از انقضای
موعد آن نگران گردد امری محال است . همچنین ممکن نیست که با

ناستازی اینهمه صمیمی باشد تا بعدی که بکدیگر را توصیف زدند. معمای اصلی اینجاست .

«اوسوگند یاد می‌کنند که از این موضوع چیزی درک نمی‌کند و من نیز اظهارات او را کاملاً باور می‌کنم بهمین جهت بود که شاهزاده عزیزم میخواستم از شما سؤال کنم آیا در این خصوص اطلاعاتی دارید یاخیر؟ میخواستم بگویم آیا بر حسب تصادف خبری بگوش شما رسیده است ؟»

« خیر؛ من از این موضوع هیچ اطلاعی ندارم . باور کنید هیچ نمیدانم .»

«آه شاهزاده ! شما امروز در چه حالی هستید ؟ برآستی من شما را نمی‌شناسم . آیا ممکن است چنین تصور کنید که شما را در این موضوع دخیل دانسته‌ام ؟ خیر ؛ اینطور پیداست که شما امروز در حال عادی نیستید .»

آنگاه او را تنگ به آغوش گرفت .

لئون نیکولایوویچ گفت ،

« دخیل در این موضوع ؟ اما من در اینجا موضوعی نمی‌یابم.»

شاهزاده سچ بالحن خشکی جواب داد:

«بدون شبهه آن خانم خواسته است به حیثیت اوژن پاولوویچ

لطمه وارد آورد در مقابل عموم اقدامات ناپسندی که هرگز کار او نیست به او نسبت دهد .»

شاهزاده لئون نیکولایوویچ ناراحت بنظر میرسید با اینهمه

نگاه استفهام آمیزی به مخاطب خود انداخت و او نیز سکوت کرد.

بالاخره شاهزاده بالحن ناشکیبائی چنین گفت :

« اما آیا تنها موضوع سفته است ؟ آیا دیروز بغیر از سفته از

موضوع دیگری هم سخن بمیان آمد ؟»

« گوش کنید . شما خودتان می‌توانید بخوبی قضاوت کنید . .
اوژن پاولوویچ چه ارتباطی ممکن است با او و بطریق اولی باروگوژین
داشته باشد؟ باردیگر می‌گویم که اوژن پاولوویچ دارای ثروت بی‌کرانی
است . من از منبع موثق این نکته را دریافته‌ام . گذشته از این او بطور
مسلم وارث عمویش خواهد بود . فقط ناستازی . . . »

شاهزاده سچ بار دیگر از ادامه کلام خودداری کرد . مسلم
بود که میل نداشت بیش از این در حضور لئون نیکولایوویچ درباره
زن زیبا چیزی بگوید .

شاهزاده پس از لحظه‌ای سکوت ناگهان پرسید :
« آیا این پیش آمد در هر صورت دلیل بر آن نیست که او را
می‌شناسد؟ »

« ممکن است زیرا اوژن پاولوویچ مردی عیاش است ولی اگر
آنها بایکدیگر آشنا شده‌اند ، این آشنائی مربوط به دو یا سه سال پیش
است . در آن زمان اوژن پاولوویچ هنوز با توتسکی آشنائی داشت لکن
اکنون هیچ ارتباطی بایکدیگر ندارند و بطور کلی هرگز آنقدر صمیمی
نبوده‌اند که یکدیگر را « تو » خطاب کنند . شما خودتان میدانید
که تاچندی پیش ناستازی اینجا نبود و هیچ جاثری از او یافت نمی-
شد و حتی بسیاری از اشخاص هنوز نمیدانند باردیگر پیدا شده است .
بیش از سه روز نیست که من کالسکه او را دیده‌ام . »
آدلاید گفت :

« چه کالسکه مجللی ! »

« آری ! مجلل ! »

شاهزاده سچ و آدلاید درحالی که بانهایت صمیمیت از شاهزاده
خدا حافظی کردند ویرا ترك گفتند .

از این ملاقات برای قهرمان ما قرائن مهمی بدست آمد .

بدون شبهه اواز دیشب (وحتی جلوتر از دیشب) سوء ظن داشت باین همه تا قبل از این ملاقات دلیل مقننی برای بدگمانی خویش نمی‌یافت اما اینک بانهایت وضوح میدید که شاهزاده سچ با آنکه حادثه را بطور اشتباه تفسیر می‌کند تا اندازه‌ای حقیقت را دریافته و بطور کلی وجود توطئه‌ای را حدس زده است (شاهزاده ضمناً فکر می‌کرد که شاهزاده سچ بکنه اوضاع پی برده لکن قصد ندارد اطلاع خود را افشاء نماید). نکته‌ای بنظر او تقریباً محقق بنظر میرسید بدین معنی که اطمینان داشت آنها (مخصوصاً شاهزاده سچ) بامید تحصیل اطلاعاتی در اینخصوص آمده اند و در اینصورت مسلم است که او را هم در توطئه دخیل دانسته اند .

گذشته از این هرگاه موضوع دارای چنین اهمیتی باشد بدون شبهه ناستازی هدف وحشت‌انگیزی را تعقیب می‌کند. اما چه هدفی؟ مسئله دهشتناک برای شاهزاده همین بود. و چگونه میتوان او را از این هدف بازداشت؟ مخصوصاً برای اینکه وقتی ناستازی تصمیمی بگیرد محال است بتوان او را از نیل بمقصود منصرف کرد . شاهزاده بتجربه این حقیقت را دریافته بود و بخودش می‌گفت :

« اوزنی دیوانه است ! دیوانه! »

اما کشف اینهمه اسرار در یکروز امری بسیار دشوار و جانکاه بود و بهمین جهت شاهزاده بیش از پیش احساس ناراحتی و خستگی طاقت‌فرسائی می‌کرد .

ملاقات و رالبدفک که لیووف کوچک راهب آغوش داشت تا اندازه‌ای او را سرگرم کرد . اومدتی باشاهزاده در شور و شغف زیاد صحبت کرد و سپس خواهرش نیز فرا رسید و مبهوت شاهزاده را نگرستن گرفت و آنگاه پسر لبدف هم آمد و از هر دری سخن راند و خاطر نشان ساخت « ستاره چندیپر » که در کتاب (آپوکالپسین) مذکور است روی زمین بر سر

چشمه آب می افتد بنا بتعبیر پدرش همان رشته خطوط راه آهن است که امروز در سراسر اروپا گسترده شده است . شاهزاده نخواست این ادعارا باور کند و بنا شد که در نخستین فرصت از خود لبدف در این خصوص توضیحاتی بخواهند.

و رالبندف برای شاهزاده حکایت کرد که کلر از دیشب در خانه آنها اقامت گزیده است و از قرائن چنین پیداست که به این زودی خانه آنها را ترك نخواهد کرد زیرا در آنجا با اشخاص دلخواه خود باب دوستی را مفتوح نموده و مخصوصاً با ژنرال ایولکلین کاملاً گرم گرفته و اظهار داشته است که برای تکمیل معلومات خود در آنجا خواهد ماند .

بطور کلی شاهزاده روز بروز از معاشرت و آمیزش با فرزندان لبدف خرسندتر بنظر میرسید . کولیا در تمام مدت روز بملاقات شاهزاده نیامد ، او سیه دم به پترزبورگ رفته بود (لبدف نیز همان موقع برای رسیدگی به برخی کار های خصوصی خویش خانه را ترك گفته بود .)

اما کسی که شاهزاده بابیصیری هر چه تمامتر در انتظار او بود و بدون شبهه هم میبایستی به ملاقات او بیاید گانیا بود . وی بین ساعت شش و هفت عصر بلافاصله پس از صرف شام وارد شد و شاهزاده بمحض دیدن او فکر کرد سرانجام با کسی که از کنه قضایا آگاهی دارد مواجه شده است . در حقیقت چطور ممکن بود گانیا که دارای کمک هائی مانند بارب آردا لیونوونا و شوهرش بود از این حوادث اطلاعات کافی نداشته باشد ؟

اما روابط بین او و شاهزاده جنبه خاصی داشت چنانچه شاهزاده او را مأمور کرده بود به قضیه بوردوفسکی رسیدگی کند ولی با وجود این ابراز اعتماد کامل و آنچه سابقاً بین آنها روی داده بود برخی مسائل

بود که گفنی بر طبق سازش اسرار آمیزی از مطرح کردن آنها احتراز میجویند . شاهزاده گاهی احساس می کرد که گانیا برای نفع خود هم شده است میل دارد بین آنها دوستی و صمیمیت کامل بر قرار گردد . مثلاً آنروز بمحض اینکه شاهزاده گانیا را دید که داخل اطاق شد احساس کرد بنظر گانیا موقع آن فرا رسیده است که سکوت را در هم شکند و همه مسائل را مطرح کند (با اینهمه گانیا عجله داشت زیرا خواهرش در اطاق لیدف برای حل يك مسئله فوری منتظر بود .)

اما اگر گانیا انتظار داشت که شاهزاده باناشکیبائی از او سؤالانی کند و بی اراده مطالبی را افشاء نماید و در نهایت صمیمیت عقده دل خود را بکشاید ، در اشتباه کامل بود زیرا در تمام مدت بیست دقیقه ای که ملاقات آنها بطول انجامید شاهزاده کملاً متفکر و تقریباً گیج بنظر میرسید و هیچ سؤالی مخصوصاً موضوع مهمی را که گانیا انتظار داشت مطرح نکرد و بهمین جهت گانیا نیز بنوبه خود لازم شمرد که با احتیاط سخن گوید . البته او باظرافت و نشاط صحبت می کرد لکن جداً از مطرح کردن موضوع اساسی اجتناب جست .

اوحکایت کرد که ناستازی بیش از چهارروز نیست به پاولوسک وارد شده و با اینهمه توجه عمومی را بسوی خود معطوف داشته است او در خانه دارای آلکسیونا که ساختمانی کوچک و ناراحت است اقامت گزیده ولی دارای مجلل ترین کالسه پاولوسک است و جمع کثیری از دلباختگان حسن و جمال شاعم از پیرو جوان احاطه اش کرده اند و گاهی سواران کالسه که اش را تعقیب می کنند . بر طبق عادت سابقش در انتخاب دوستانش منتهای مراقبت را بکار میبرد و تنها اشخاص ممتاز را بخانه خود راه میدهد بطوری که یکمده نگهبان حقیقی از او مراقبت می کنند و حاضرند در مورد لزوم جداً از او دفاع نمایند . برای خاطر او

جوانی که به بیلاق آمده نامزدی خود را برهم زده و یک ژنرال پیرسرش را نفرین کرده است.

او غالباً ضمن گردش با کالسه دختر جوان شانزده ساله دلربائی را همراه دارد که از بستگان دور داریا آلکسیوناست و چنان صدای دلنوازی دارد که شبها هر بار میخواند توجه همه همسایگان را بخانه داریا جلب می کند گذشته از این ناستازی اگر چه ساده لباس میپوشد با اینهمه آنقدر ذوق و سلیقه بکار میبرد که مایه رشك همه خانمهای پاولوسك شده است.

گانیا ضمن صحبت خاطر نشان ساخت که حادثه عجیب دیروز بدون شبهه مقدمه ای داشته است.

او انتظار داشت که شاعرانه از وی پرسد بچه علت حادثه دیروز مقدماتی داشته است لکن شاهزاده هیچ سؤالی از او نکرد.

گانیا آنگاه بدون آنکه شاهزاده سؤالی کرده باشد اطلاعات مفصلی راجع به اوژن پاولوویچ داد و طرح این موضوع بیشتر از آن جهت تعجب آور بود که گانیا بدون مقدمه به آن اشاره کرد. بنابراین بنا بر ظاهر او اوژن پاولوویچ قبلاً هیچگونه ارتباطی با ناستازی نداشته است و حتی اکنون هم بازحمت آن زن را می شناسد زیرا تنها سه یا چهار بار ضمن گردش با او معرفی شده است و بسیار بعید مینماید که حتی یکبار با اتفاق اشخاص دیگری بخانه او رفته باشد.

اما درباره سفته موضوع ممکن بنظر میرسید (گانیا آنرا مسلم می دانست). بدون شبهه اوژن پاولوویچ ثروت فراوانی داشت لکن در « امورش بینظمی کاملی حکمفرما بود » ... پس گانیا از این موضوع دیگر سخن نراند و کمترین اشاره ترازه ای با اقدام دیروز ناستازی نکرد.

سرانجام پارب آردالیونوونا عقب گانیا آمد، لکن بیش از یک

دقیقه نزد شاهزاده نماندولی در همین دقیقه اعلام داشت (بدون آن که کسی در اینخصوص از او سؤالی کرده باشد) که اوژن پاولوویچ امروز و شاید فردا راهم در پترزبورگ بسر خواهد پرسد و شوهرش نیز برای رسیدگی به امور اوژن پاولوویچ در پترزبورگ خواهد ماند و بدون شك زیرکانه نیم کاسه ای است . هنگام رفتن نیز اضافه کرد که الیزابت پروکوفیونا امروز بسیار عصبانی بود و از همه بدتر و عجیبتر این که آگلائه باتمام خانواده و نه تنها پدر و مادرش بلکه با دو خواهرش نیز قهر کرده بود . پس از آن که این خبر را بر حسب تصادف داد (و حال آنکه برای شاهزاده حائز کمال اهمیت بود) او و برادرش خدا حافظی کردند .

در باره موضوع « پسر پاولیچف » گانیا یا از راه تواضع و یا برای « رعایت احساسات شاهزاده » کلمه ای بر زبان نراند . با اینهمه شاهزاده باردیگر از وی برای خاتمه دادن باین موضوع تشکر کرد .
بلاخره شاهزاده از اینکه تنها ماند بسیار خرسند شد و از ترس پائین آمد و جاده را طی کرد و داخل پارک شد . می خواست فکر کند و تصمیمی بگیرد اما اتفاقاً این تصمیم از آن تصمیم ها بود که در باره آن فکر نمی کنند بلکه بدون فکر اتخاذ مینمایند .

ناگهان چنین میل شدیدی در خویشتن احساس کرد که تصمیم گرفت دست از همه چیز بشوید و حتی بدون خدا حافظی با کسی با شتاب بهمان اقامتگاه اولیه خویش باز گردد و گوشه عزلت گزیند . یقین داشت هرگاه مدتی دیگر در پاولوسک بماند در این محیط سخت گرفتار خواهد شد و قادر به جدا شدن از آن نخواهد گردید .

اما قبل از آنکه ده دقیقه بگذشت به این نتیجه رسید که « فرار غیر ممکن است » و یک نوع « سست عنصری » بشمار میرود و مسائلی که با آنها مواجه است طوری است که حق ندارد از حل آنها سر باز زند و یا

افلا تمام قوای خویش را برای از پیش برداشتن آنها بکار نیندازد. در این حال بود که پخانه خودش بازگشت بدون آنکه بیش از پانزده دقیقه بگردش پرداخته باشد. در این لحظه احساس ناراحتی شدیدی کرد.

لبدف نیز غایب بود بطوری که شب هنگام کلر موفق شد در خانه شاهزاده راه یابد. او مست نبود لکن شهوت عجیبی برای درد دل کردن و اعتراف نمودن احساس می کرد. او صریحاً اظهار داشت برای آن بدیدن شاهزاده آمده است که تمام ماجرای زندگی خود را شرح دهد و به همین منظور است که در پاولوسک مانده است.

هیچ وسیله ای برای راندن او نبود زیرا بهیچ قیمت حاضر به خارج شدن نمیشد. میل داشت به سخنرانی مبسوط و پر آب و تابی بپردازد لکن بمحض ایراد نخستین کلمات به نتیجه رسید و اعتراف کرد که بکلی «روح اخلاقی» را از دست داده است (تنها بر اثر عدم اعتماد بخدا) بطوری که از سرقه هم اها ندارد. گفت:

«آیا میتوانید چنین چیزی را تصور کنید؟»

شاهزاده گفت:

«گوش کنید کلر! هرگاه من بجای شما بودم جز در مورد لزوم چنین چیزی را اعتراف نمی کردم گذشته از این ممکن است که شما عمداً به خود افتراء بزنید.»

«من این نکته را تنها باشما در میان مینهم و آنهم تنها برای اینکه به پرورش اخلاقی خود کمک کرده باشم. دیگر در اینخصوص باکسی سخن نخواهم گفت و راز خود را بگور خواهم برد.»

«اما شاهزاده اگر می دانستید در دوره ما پول بدست آوردن تاجه اندازه دشوار است؟ از کجا میشود پول تحصیل کرد؟ اجسازه دهید از شما این موضوع را سؤال کنم. تنهادر مقابل این سؤال يك پاسخ است،

« طلا و جواهر برای ما بی‌اور تا در مقابل آن پول بتو وام دهیم » طلا و جواهر ۱ یعنی چیزی که من در عمرم بخواب ندیده ام . هیچ فکرش را می‌کنید ؟ سرانجام من سخت عصبانی شدم و پس از لحظه‌ای گفتم : « آیا در مقابل زمرد بمن پول وام می‌دهید ؟ » در جواب گفتند : « آری ۱ در مقابل زمرد می‌دهیم » در حالی که کلاه‌هم را برداشتم و بطرف درروان گردیدم گفتم : « بسیار خوب ۱ بس است خدا عمر شمارا بگیرد ۱ ای جنایتکاران پست فطرت ۱ »
« پس شما زمرد داشتید ؟ »

« زمرد ؟ آه شاهزاده ! شما هنوز زندگی را با چنان دیده پاک و ساده‌ای مینگرید که میتوان آن را روحانی دانست . »

شاهزاده در مقابل شنیدن اعترافات کلر بیشتر برای او احساس خجالت می‌کرد و نه رحم و بهمین جهت فکری ناگهان به مخیله‌اش خطور کرد : « آیا نمیتوان با نفوذ سودمندی به این مرد خدمتی کرد ؟ » با اینهمه بعقل بیشماری به این نتیجه رسید که خودش نمیتواند نفوذی بر او داشته باشد نه اینکه می‌خواست تواضعی بخرج دهد بلکه برای آن که او مسائل را بدقت خاصی تلقی می‌کرد .

آنها بتدریج چنان علاقه‌ای به مذاکره بایک دیگر یافتند که سهولت از هم جدا نمی‌شدند . کلر با شتاب هر چه تمامتر به اقداماتی اعتراف نمود که محال بنظر میرسید آدمی بجنین اعترافاتی مبادرت ورزد . پس از هر یک از این اعترافات تأیید می‌کرد که جدا پشیمان است و « قلبش خون است » با اینهمه گناهان خود را با چنان لحن مغرور و گاهی خنده آور بیان می‌کرد که شاهزاده و او سرانجام مانند دیوانه‌ها شلیک خنده را میدادند .

بالاخره شاهزاده به او چنین گفت :
« اساس مطلب آنست که شما دارای یک حس اعتماد کودکانه و

صراحت حیرت‌انگیزی هستید . آیا میدانید همین کافی است که شمارا از بسیاری خطاها معاف دارد؟»

کلر با نهایت تأثر گفت:

« من روح پاک و جوانمردانه‌ای دارم ؛ اما شاهزاده این پاکی روح بطور ایده‌آل وجود دارد و هرگز به حقیقت نمی‌پیوندد . برای چه؟ خودم هم نمیدانم .»

« زیاد مأیوس نباشید . حالا با نهایت اطمینان میتوان گفت که شما ته قلب خود را بمن نموده‌اید . دست کم برای من غیر ممکن است چیزی بر آنچه شما برای من گفتید بیفزایم . آیا صحیح نیست ؟»

کلر با لحن شفقت‌آمیزی فریاد کرد:

« غیر ممکن است ؟ شاهزاده شما هنوز مانند يك سوئسی درباره اشخاص قضاوت می‌کنید .»

شاهزاده که هم ناراحت و هم متعجب شده بود پرسید:

« آیا ممکن است شما چیز دیگری داشته باشید که بدان بیفزائید؟ اما کلر بمن بگوئید منظور شما از این اعترافات چه بود و برای چه به ملاقات من آمده‌اید ؟ از من چه انتظاری دارید؟»

« از شما چه انتظاری دارم ؟ نخست سادگی شما لطف خاصی دارد و بسیار مطبوع است که آدمی چند لحظه با شما صحبت کند . گذشته از این من با مردی مواجه هستم که پاکی و صداقتش آزمایش شده است . . گذشته از این . . گذشته از این .»

او دیگر بسخنان خود ادامه ندارد .

شاهزاده با لحن بسیار جدی و صراحت آمیخته به حجیبی چنین گفت:

« شاید قصد داشتید مبلغی از من وام بگیرید .»

کلر بلرزه افتاد . بانگاه شگفتی آمیزی بدیدگان شاهزاده خیره شد و مشت خود را محکم بزمین کوبید و گفت:

«براستی شما آدمی را سخت دچار اشتباه می کنید! آه شاهزاده! از یکطرف چنان صداقت و سادگی نشان می دهید که در این قرن طلائی هرگز نظیر آن دیده نشده است و از جانب دیگر نفوذ روانشناسی عمیق شما همچون تیری از بدن آدمی عبور میکند.

اما شاهزاده این موضوع را باید روشن کنید زیرا مرا بکلی مبهور ساخته است .

«البته مسلم است که منظور من خواهی نخواهی آن بود که از شما مبلغی پول وام بگیرم لکن شما سؤال خود را طوری با من مطرح کردید مثل اینکه تقاضای من از هر حیث طبیعی است و هیچ جنبه زننده ای ندارد .

«آری بنظر شما بسیار طبیعی است.»

«آیا این امر شما را ناراحت نمی کند.»

«برای چه ناراحت کند؟»

«گوش کنید شاهزاده! من از دیشب در پاولوسک بسر میبرم . نخست بمناسبت احترام خاصیکه برای بوردالو اسقف فرانسوی فائلم (تا ساعت سه بامداد مرتباً در خانه لیدف به میگساری اشتغال داشتیم) و دوم برای اینکه (بهمه مقدسات سوگند یاد میکنم که راست میگویم) میخواستم با نهایت صداقت بمنظور اصلاح وضع روحم آنچه در دل دارم با شما در میان نهم . روی همین فکر بود که من مقارن ساعت چهار بامداد با چشمان اشک آلود بخواب رفتم . آیا حالا سخنان مردی را که دارای پاکترین احساسات است باور می کنید ؟ در همان لحظه ای که غرق در اشک ، خوابم برد (بیاد دارم که زار زار میگریستم) فکر ناپسندی به مخیله ام خطور کرد و بخود گفتم : اگر پس از اعترافات گناهانم از

او میلی وام بگیرم چه طور است ؟ . بهمین جهت است که میتوانم بگویم اعتراف من در حقیقت بمنزله بشقاب کوچک سبزه لطیفی است که با اشک آبیاری شده و منظور آن چایلوسی کردن و آماده نمودن شما برای پرداخت صدوپنجاه روپل وام بمن است . آیا شما این را پستی نمیدانید؟»

« بدون شبهه حقیقت اینطور نبوده و در اینجا فقط تصادفی روی داده است بدین معنی که دوفکر در ذهن شما با هم برخورد کرده اند و این کیفیتی بسیار عادی است که خود من نیز دچار آن شده ام و خیال می کنم این تصادف افکار بسیار چیز نامطلوبی است و من هم همیشه خود را برای آن ملامت میکنم، آنچه برای شما پیش آمده است هر تباری من نیز پیش می آید و چنین تصور می کنم همه اشخاص گرفتار این کیفیت ذهنی هستند و هیچ چیز ناراحت تر از مواجه شدن با این افکار مضاعف نیست. من بر حسب تجربه در اینخصوص صحبت می کنم . خدا میداند این افکار چگونه پدید می آیند؟ با اینهمه شما این کیفیت را پستی میخوانید؟ اینك من بر اثر یادآوری شما بار دیگر دستخوش نگرانی از این تصادف افکار شده ام.

« در هر صورت من صلاحیت قضاوت درباره شما را ندارم . با وجود این تصور نمی کنم کلمه پستی در اینجا مصداق داشته باشد . عقیده شما چیست ؟ شما ممکن است برای پول در آوردن از من بوسیله اشکهای خود به نیرنگ متوسل شده باشید اما خودتان سوگند یاد می کنید که اعترافات شما هدف دیگری داشته است یعنی يك هدف عالی و مصون از هرگونه شائبه نفعی . آیا چنین نیست ؟ راجع به پول ظاهراً شما این پول را برای خوش گذرانی میخواهید آیا اینطور نیست؟ اما این تقاضای من از اعترافاتیکه کردید بنظر من علامت يك انحطاط روحی است .

« اما چگونه در این لحظه خود را از عادت عیاشی و خوش گذرانی

رهائی بخشید ؟ این امری محال است . پس چه باید کرد ؟ بنظر من بهترین راه آنستکه قضاوت وجدان خودتان را قبول کنید . نظر خودتان در اینخصوص چیست ؟

شاهزاده با نگاه بسیار تعجب آمیزی کلر را مینگریست . مسلم بود که مسئله برخورد افکار او را از مدتی پیش ناراحت کرده بود .

کلر با نهایت شورهیجان گفت :

« پس از این سخنان من نمیدانم چگونه شما را « ایله » میخوانند ؟ »

شاهزاده اندکی سرخ شد .

« حتی اسقف بوردالو نسبت به مردی مانند من ابراز گذشت نمی کرد و حال آنکه شما درباره من با نهایت انسانیت قضاوت کردید . برای اینکه خودم را مجازات کنم و پشمانیات نمایم تا چه اندازه متنبه شده ام از صد و پنجاه روبل چشم میپوشم و فقط سه بیست و پنج روبل اکتفا می کنم و این پول برای دوهفته من کافی است و قبل از پانزده روز دیگر برای پول پشما مراجعه نخواهم کرد . من میخواستم دل آگاتا را بدست آورم ولی این زن شایستگی اینهمه فداکاری را ندارد . آه شاهزاده عزیزم ! خدا شما را حفظ کند ! »

در این اثنا لیدف که از پترزبورگ بازگشته بود وارد شد و بمحض مشاهده اسکناس بیست و پنج روبلی در دست کلر جبین درهم کشید لکن کلر که خود را پولدار یافت ناپدید گردید و لیدف بیدرنگ زبان به علامت او گشود اما شاهزاده بدفاع از او پرداخت و گفت :

« براستی شما مردی غیر عادل هستید . من یقین دارم اوجداً از گذشته خود پشیمان شده است . »

« اما پشیمانی او چه ارزشی دارد ؟ درست مانند من است

که دیشب فریاد میکردم ، من پستم ! من پستم ! اینها همه حرف است .

«آه ! اینها فقط حرف بود ؟ مرا ببین که خیال میکردم...»
 «گوش کنید شاهزاده ! من تنها بشما عین حقیقت را میگویم برای آنکه در قلب آدمی نفوذ می کنید ! در من حرف و عمل ، دروغ و حقیقت خود بخود یا نظم عجیبی بهم می آمیزند . پشیمانی من در حقیقت و عمل ابراز میگردد ، می خواهید پاور کنید ، می خواهید باور نکنید ، سوگند یاد میکنم که همینطور است و اما درباره حرف و دروغ ، از يك فکراهریمنی (که بهیچ روی ذهن مرا ترك نمیکند) سرچشمه میگیرند و در تحت استیلاي اینفکر است که من پیوسته می کوشم اشخاص را بفربیم و حتی از اشکهای ندامت خودم نیز استفاده کنم . سوگند یاد می کنم که حقیقت میگویم . بکسی دیگر چنین سخنی را در میان نمی نهم زیرا بمن خواهد خندید و از فرط تنفر بصورت من نف خواهد انداخت لکن بشما شاهزاده همه چیز را میگویم زیرا با انسانیت در حق من قضاوت می کنید.

شاهزاده چنین فریاد بر آورد ،

«اما يك لحظه پیش اتفاقاً کلام همین را میگفت . اینطور بنظر میرسد که شما هر دو دروغ میگوئید . من دیگر از این موضوع صحبت نمی کنم با اینهمه تصور می کنم . او از شما راستگوتر باشد زیرا شما دروغگوئی را تبدیل به يك پیشت حقیقی کرده اید .
 لبدف ! بس است ! این مسخرگیها را کنار بگذارید و دیگر دست خود را روی قلبتان ننهید . آیا شما مطلبی ندارید که بمن بگوئید ؟ شما بی جهت به ملاقات من نمی آئید.»

لبدف شروع به قیافه گرفتن نمود .

«من تمام روز در انتظار شما بودم که از شما مژالی بکنم . اگر هم

برای نخستین بار در عمرتان باشد راستش را بمن بگوئید ؛ آیا شما دیروز در قضیه کالسکه دخالت داشته‌اید یا خیر؟»

لبدف باردیگر صورتش را متقبض نمود و شروع به پوزخند زدن کرد و دستهای خویش را بهم مالید و سرانجام عطسه‌ای زد لکن تصمیم بصحبت کردن نگرفت .
شاهزاده گفت :

«چنین بنظر من میرسد که شما در این کار دخالت داشته‌اید.»
«آه ! فقط بطور غیر مستقیم ! دخالت من در این قضیه تنها مبنی بر این بود که در فرصت مناسبی به شخصی گفتم که در فلان ساعت ، فلان و فلان اشخاص در خانه من هستند .»

«خیال می‌کنم پسران را به آنجا فرستاده‌اید ، چند دقیقه پیش خودش بمن گفت . اما معنی این دسیسه بازیها چیست؟»
لبدف گفت :

«من در آن هیچ دخالتی ندارم . این توطئه کار دیگران است و در حقیقت میتوان گفت بیشتر یک نوع هوسبازی است تا توطئه .»
«اما موضوع چیست ؟ برای خاطر مسیح در اینخصوص توضیح دهید ! آیا ممکن است شما ندانید این قضیه متقیماً بمن ارتباط دارد ؟ آیا نمی‌بینید که قصد دارند اوژن یا لوییج را رسوا کنند؟»

لبدف در حالیکه باردیگر قیافه خود را بصورت عجیبی درآورد چنین گفت :

«شاهزاده ! عالیجناب شاهزاده ! شما اجازه نمی‌دهید همه حقایق را بشما بگویم . من چندین بار سعی کرده‌ام جریان را باطلاع شما برسانم لکن اجازه نداده‌اید سخنانم را ادامه دهم .»
شاهزاده ساکت شد و بفکر فرو رفت و سپس با رنج فراوان

و لحنی که نشان میداد گرفتار مبارزه داخلی شدیدی است چنین گفت :

«بسیار خوب! حقایق را بگوئید.»

لیدف شروع بصحبت کرد و گفت:

«آگلانه ایوانوونا..»

شاهزاده در حالیکه از فرط خشم و شاید هم خجالت تابناگوش سرخ شده بود فریاد کرد:

«ساکت شوید! محال است! همه اینها مهملات است و از طرف احمق‌هایی مانند شما و نوع شما اختراع شده است. شما اجازه نمی‌دهم دیگر در اینخصوص با من صحبت کنید!»

پاسی از شب گذشته، مقارن ساعت یازده، کولیا با خرمنی از اخبار تازه که برخی را از پترزبورگ و بعضی دیگر را از یاولوسک بدست آورده بود وارد شد. او سه ساعت پیش از پترزبورگ وارد شده و بدون آنکه بخانه شاهزاده برود مستقیماً به ملاقات اپانتچین‌ها رفته بود. «در خانه ژنرال اوضاع از هر حیث وحشت‌انگیز بود!» نخستین علت وخامت اوضاع البته همان داستان کالسکه نامتازی بود لکن بدون شبهه پیش‌آمد دیگری روی داده بود که نه کولیا و نه شاهزاده از آن هیچ آگاهی نداشتند.

کولیا در اینخصوص گفت: «بدیهی است که من از جاسوسی کردن یا بازرسی نمودن جداً احتراز جستم. گذشته از این مرا خیلی بیش از آنچه انتظار داشتم با مهربانی پذیرفتند لکن درباره شما شاهزاده حتی يك کلمه هم همیان نیامد!» اما هیجان انگیزترین خبر بقرار زیر بود:

آگلانه برای خاطر گانیا با خانواده‌اش قهر کرده بود. البته جزئیات نزاع در دست نبود ولی مسلم بود که علت آن‌گانیا بوده است

«هیچ فکرش را می‌کنید؟» چون نزاع بسیار شدید بوده بدون شبهه يك علت جدی داشته است . ژنرال پاسی از شب گذشته با چهره گرفته با اتفاق اوژن پاولوویچ وارد شده بود . اوژن پاولوویچ که فوق‌العاده بانشاط و مهربان بنظر میرسید با نهایت صمیمیت پذیرفته شده بود .

خبر مهمتر دیگری چنین حاکی بود : الیزابت پروکوفیونا با عصبانیت بارب آردالیونونا را که نزد دخترانش بود احضار نموده و به وی اخطار کرده بود از این پس حق ورود به خانه او را ندارد . البته این ممنوعیت بصورت مؤدبانه‌ای روی داده بود .

کولیا اضافه کرد که « این خبر را از خود بارب بدست آورده‌ام » هنگامیکه بارب از اطاق الیزابت خارج شد و پادخترهایش خدا حافظی کرد آنها نمی‌دانستند وی برای همیشه آنان را ترك می‌گوید .

شاهزاده بشعجب گفت :

« با اینهمه مقارن ساعت هفت بارب بخانه من آمد . »

« و مقارن ساعت هشت بود که به او اخطار کردند دیگر به خانه ژنرال آمد و شد نکند . دلم بحال بارب و گانیا می‌سوزد . . بدون شبهه آنها پیوسته مشغول توطئه هستند . این عادتی است که نمی‌توانند ترك کنند . من نمیدانم آنها چه دسیسه‌ای فراهم کرده بودند و نمی‌خواهم بدانم لکن شاهزاده عزیزم اطمینان می‌دهم که گانیا آدم‌خوش قلبی است . »

« البته از بسیاری لحاظ می‌توان گفت وی مردی از دست رفته است لکن صفاتی دارد که که ارزش دارد آدمی بدانهایش پرد و من از اینکه وی را زودتر شناختم بسی تأسف می‌خورم . نمی‌دانم پس از ماجرای بارب آیا باز هم باید با خانواده اپانتچین آمیزش کنم یا خیر ؟ البته مسلم است که هم از روز اول من استقلال کامل خود را حفظ کردم با اینهمه

باید در این خصوص اندیشه کرد.»

شاهزاده گفت :

« شما بیهوده از وضع برادران متأثرید . هرگاه کار پانچوا
کشیده است برای آنستکه گانیا بنظر الیزابت پروکوفیونا
خطرناک است و بنابراین امیدواریهای گانیا بدینسان تأیید
می‌گردد . »

کولیا با لحن تعجب آمیزی پرسید :

« چه امیدواریهایی ؟ منظور شما چیست ؟ آیا عقیده دارید که
آگلایه ... محال است ... »

شاهزاده سکوت کرده بود .

کولیا پس از دودقیقه بسخنان خود چنین ادامه داد :

« شاهزاده شما خیلی شك هستید . چنین احساس می‌کنم که
چندی است در برابر از تردید افراط میکنید . مشاهده می‌کنم که هیچ چیز
را باور نمی‌کنید و هر تصویری را بذهن راه می‌دهید . . اما آیا من
کلمه « شك » را درست استعمال کردم ؟ »

« خیال می‌کنم درست استعمال کردید گو اینکه خودم در این
خصوص اطمینان ندارم . »

کولیا ناگهان فریاد برآورد :

« با اینهمه من این کلمه را پس می‌گیرم . من کلمه دیگری یافته‌ام
که بهتر فکرم را مجسم می‌کند شما شك نیستید بلکه حسودید .
گانیا بمناسبت يك دوشیزه متکبر و مغروری حس حسادت جاناکه شما
را تحريك کرده است . »

آنگاه کولیا از جای برخاست و شروع بخندیدن کرد و هنگامیکه
مشاهده نمود شاهزاده سرخ شده است صدای قهقهه وی دوچندان شد .
او از اینکه میدید شاهزاده برای خاطر آگلایه حسادت می‌ورزد

احساس حسرت می‌کرد لکن چون دید که رنج شاهزاده صادقانه است سکوت کرد. آنگاه آنها با لحن جدی شروع به صحبت کرده گفتگویشان در حدود یک ساعت و نیم دوام یافت .

فردای آن روز شاهزاده به پترزبورگ رفت و بر اثر پرداختن بیک کار ضروری تا بعد از ظهر در آنجا ماند . مقارن ساعت پنج هنگام یازگشت به پاولوسک ژنرال ایوان فیودروویچ را در ایستگاه ملاقات کرد .

ژنرال با حرارت بازوی او را گرفت و در حالیکه نگاههای اضطراب آمیزی بچپ و راست می‌افکند او را با خودش به واگن درجه یک برد . او بسیار میل داشت که درباره یک مسئله مهمی با شاهزاده صحبت کند و سخن را با شاهزاده اینطور آغاز کرد :

« نخست شاهزاده عزیزم! از من دلگیر مباش و هرگاه از من در دل نقاری داری آنرا فراموش کن دیروزمی خواستم بخانه تو بیایم ولی نمی‌دانستم الیزابت پروکوفیونا چه خواهد گفت . . . خانم من تبدیل بیک جهنم حقیقی گردیده است و گویی یک دیو اسرار آمیزی در آن لانه کرده است . من که چیزی نمی‌فهمم . اما تو بنظر من از همه ما کمتر گناهکاری گو اینکه مسئول همه گرفتاریهای من می‌باشی . . . شاهزاده ! البته نیکوکاری صفت خوبی است لکن افراط در آن عیب بزرگی میشود شاید خودت بتجربه این حقیقت را دریافته‌ای من نیکی کردن را دوست دارم و برای الیزابت پروکوفیونا احترام قائلم اما . . »

ژنرال مدت مدیدی باین لحن سخن گفت اما اظهاراتش بهم ارتباط نداشت و هویدا بود که بعضی کاملاً نامفهوم سخت مضطرب است و سرانجام در حالی که بسخنانش اندکی جنبه صداقت

بخشید گفت :

« البته برای من شك نیست که تو در هیچیک از این قضایا دخالت نداری ولی بطور دوستانه از تو تمنا دارم مدتی بملاقات ما نیائی تا آنها از آسباب بیفتند . »
آنگاه با حرارت هر چه تمامتر بسخنان خویش چنین افزود :

« راجع به اوژن پاولوویچ هرچه می‌گویند جز افتراء چیزی دیگر نیست ما در مقابل دسیه و افتراء و نقشه مفصلی قرار داریم که منظور آن زیرو زهر کردن زندگی ما و ایجاد اختلاف بین ماست .

« شاهزاده ! من آهسته در گوش تو می‌گویم که بین اوژن پاولوویچ و ما هنوز کلمه‌ای رد و بدل نشده و هیچ رشته‌ای ما را بهم نمی‌یوندد . اما این کلمه ممکن است مبادله شود و شاید هم خیلی زود مبادله گردد . برای جلوگیری از این است که توطئه میشود . چرا ؟ بچه منظور ؟ خودم هم نمی‌فهمم .

« این زن عجیب و غریب و غریبی است و چنان از او میترسم که خواب از چشمانم رخت پرسته است . . این کالسه و این اسبهای سفید . . این همان است که فرانسویان آنرا «شیک» می‌خوانند . این زندگی مجلل را چه کسی برای او فراهم می‌کند ؟ باور کنید چند روز پیش من این فکر ناپسند را بذهن راه دادم که شاید اوژن پاولوویچ این مخارج را بعهده می‌گیرد لکن مسلم است این فکر اساس ندارد اما چرا او می‌کوشد بین ما تولید نقار و اختلاف کند ؟ معما همین است ! برای اینکه اوژن پاولوویچ را بخودش اختصاص دهد ؟

« اما بار دیگر تکرار می‌کنم و قسم می‌خورم که اوژن پاولوویچ او را نمیشناسد و داستان سفته‌ها نیز کاملاً ساختگی است و چقدر وقاحت

می‌خواهد که اینسان در خیابان او را «تو» خطاب کند بدون شبهه همه اینها بر طبق نقشه‌ای انجام می‌یابد ! مسلم است که ما باید با تنفر این مانور را رد کنیم و بر میزان احترام خود برای او زن پاولوویچ بیفزائیم. این چیزی بود که به الیزابت پروکو فیونا گفتم.

«اینک من فکر نهانی خویش را با تو در میان می‌نهم. یقین دارم این زن باین وسیله می‌خواهد از من بمناسبت حوادث گذشته انتقام بگیرد. آیا بیاد داری ؟ با اینهمه من باو بدی نکرده‌ام و تنها از فکر کردن به ماجرای گذشته‌ام با او سرخ می‌شوم. اینک یار دیگر ظاهر شده است و حال آنکه من خیال می‌کردم او بطور قطع ناپدید گردیده است. پس این روگوژین کجا رفته است ؟ از شما سؤال می‌کنم. من خیال می‌کردم مدت مدیدی است که این زن همسر روگوژین شده است !»

باری ژنرال نمی‌دانست عقده دل خود را چگونه بگشاید ؟ در حدود يك ساعت که حرکت قطار بطول انجامید ، او تقریباً بتنهائی سخن می‌گفت و خودش هم سؤال می‌کرد و هم پاسخ میداد و دستهای شاهزاده را می‌فشرد و دست کم شاهزاده را متقاعد کرد که کمترین سوء ظنی نسبت باو ندارد ! برای شاهزاده این نکته از هر حیث اساسی بود .

بالاخره ژنرال از عموی پاولوویچ که ریاست اداره ایرا در پترزبورگ بعده داشت سخن بمیان آورد و گفت : «وی مردی هفتاد ساله است که مقامی حساس دارد ، خوش گذران و شکم پرست است و بطور کلی پیرمردی با نشاط و زنده دل است ... ها ! ها ! من می‌دانم که او وصف ناستازی را شنیده و حتی سعی کرده است با آن زن افسونگر آشنائی حاصل کند . من گاهی بملاقات او می‌روم . او کمتر اشخاص را می‌پذیرد ولی فوق العاده ثروتمند و با نفوذ است و اینطور که معلوم

داستان یوسکی

است عمر طولی خواهد داشت . اما همه ثروت او به اوژن پاولوویچ خواهد رسید .. آری ! آری ! .. اما با این همه من می ترسم .. نمی دانم بگویم چرا ؟ ولی می ترسم . در هوا گویی بخت بد مانند خفاشی پرواز می کند . من می ترسم .. می ترسم . . .»

مقارن ساعت هفت عصر بود و شاهزاده برای گردش در پارک آماده میشد که ناگهان الیزابت پروکوفیونا تنها بر روی تراس نمایان شد و هطرف او روی آورد و گفت:

«نخست اینکه خیال نکنی برای پوشش خواستن از تو آمده‌ام.. چه حماقتی! همه‌گناهان متوجه تو است.»
شاهزاده سکوت کرده بود.

الیزابت پروکوفیونا بسخنان خود چنین ادامه داد:

«آیا تو گناهکار نیستی؟ هتی یا نیستی؟»

«بهمان اندازه که شما هستید.. نه زیاده‌تر نه کمتر! گذشته از این هیچ يك از ما عمداً تقصیری نکرده‌ایم.. تقریباً سه روز پیش من خود را گناهکار می دانستم لکن حالا وقتی فکر می‌کنم می بینم تقصیری ندارم.»

«آه! تو اینطوری؟ بسیار خوب! پس بنشین و گوش کن- زیرا من عزم ندارم بایستم» آنگاه هر دو نشستند.

الیزابت پروکوفیونا بسخنان خود چنین ادامه داد:

«دوم اینکه کلمه‌ای از این اوپاشی بزبان نرانی! من بیش از ده دقیقه فرصت صحبت کردن با ترا ندارم.. آمده بودم اطلاعاتی کسب کنم (خدا میداند توجه تصوراتی بذهن راه دهی!) و هرگاه از این ارازل کلمه‌ای بزبان رانی بلند میشوم و میروم و کار بین ما تمام است.»

شاهزاده گفت:

«بسیار خوب.»

« اجازه بده از تو نکته‌ای را بپرسم؛ آیا تو دوماه یادوماه ونیم بیش در حدود عید فصیح نامه‌ای به آگلایه نوشته‌ای؟ »
« آه .. آری! »

« درباره‌ی چه بود؟ این نامه چه داشت؟ »
چشمان الیزابت پروکوفیونا می‌درخشید و خودش نیز از فرط ناشکیبائی بشدت میلرزید.
شاهزاده باحال تعجب و اضطراب گفت:
« این نامه بامن نیست و هرگاه وجود داشته باشد دردست آگلایه است .. »

« نیرنگ را کنار بگذار .. تو باوجه نوشته‌ای؟ »
« من نیرنگ نمی‌زنم و از هیچ چیز هم باک ندارم و نمیدانم چرا من اجازه ندارم برای او نامه بنویسم؟ »
« ساکت شو! بعداً صحبت خواهی کرد. فعلاً بگو در این نامه چه بود؟ چرا سرخ شدی؟ »

شاهزاده لحظه‌ای اندیشید و آنگاه چنین گفت:
« الیزابت پروکوفیونا! من از افکار شما سردر نمی‌آورم .. فقط می‌بینم که این نامه برای شما تولید ناراحتی فراوان کرده است. تصدیق کنید من می‌توانم بچنین پرسشی پاسخ ندهم ولی برای آنکه شما ثابت کنم که هیچ ترسی درباره این ندارم و از نوشتن آن نه متأسفم و نه سرخ می‌شوم (هنگام ادای این سخنان شاهزاده بیش از پیش سرخ میشد) من آن را برای شما نقل می‌کنم زیرا خیال می‌کنم مفاد آن را ازور باشم. »

آنگاه شاهزاده مفاد نامه را تقریباً کلمه به کلمه برای الیزابت پروکوفیونا تکرار کرد.

الیزابت پروکوفیونا که مفاد نامه را با دقت هر چه تمامتر گوش

کرده بودگفت،

«چه مهملائی! برای این حماقتها چه معنائی قائل می شوی؟»

«خودم هم خوب نمیدانم فقط نکته‌ای که برای من مسلم است آنست که احساسات من صادقانه بود. من در آنجا امیدها و آرزوهای نامحدودی بدل راه میدادم.»

«چه امیدهایی؟»

«شرح آنها برای من دشوار است. اما در هر صورت آنها بهیچ روی آنچه شما اکنون میندازید نبود... این امیدواریه‌ها ... در هر صورت بسته بآینده و اینفکری نشاط انگیز بود که شاید من در آنجا دیگر بیگانه‌ای نخواهم بود؛ من از بازگشت بمیهنم احساس خشنودی میکردم. یکروز آفتابی قلم بدمت گرفتم و آن نامه را برای او نگاشتم چرا برای او نامه نوشتم؟ خودم هم نمیدانم. گاه از اوقات آدم آرزو میکند که دوستی در کنار خود داشته باشد. شاید این حس راهنمای من در نگارش این نامه بود.»

«آیا تو عاشق هستی؟»

«آه! خدای من! خیر! من .. برای او بعنوان خواهری نامه نوشته‌ام و حتی بنام برادر امضاء کرده‌ام...»

«عجب! خوب فکری کرده‌ای! میفهمم...»

«الیزابت پروکوفیونا! برای من دشوار است که باین پرسشها

پاسخ دهم.»

«خودم میدانم ولی اینموضوع برای من مهم نیست. گوش کن! حقیقت را بمن بگو مثل اینکه در مقابل خدای خودت صحبت میکنی.

دروغ می‌گوئی یا خیر؟»

«دروغ نمی‌گویم.»

«وقتی که میگوئی عاشق نیستی راست میگوئی؟»

«تصور می‌کنم کاملاً راست میگویم.»

«آه!» تصور میکنی! آن پسرک نامه ترا رساند؟»

«من از کولیا تقاضا کردم...»

الیزابت پروکوفیونا در نهایت خشم سخن او را قطع کرد و گفت:

«آن ولگرد! ولگرد! من کولیا نمی‌شناسم! بگو

ولگرد...»

«کولیا!»

«گفتم ولگرد!»

شاهزاده بالحن جدی گفت:

«خیر! او ولگرد نیست.»

«بسیار خوب! پسر! عوض آنرا بتو خواهم داد.»

اول لحظه‌ای برهیجان خود غالب آمد و سپس چنین گفت:

«اما منظور از این «شوالیه فقیر» چیست؟»

«من نمیدانم. این اصطلاحات در غیبت من وضع شده است. شاید

منظور يك شوخی بوده است.»

«آگاه شدن از همه این نکات يك بار لذت فراوان دارد. ولی

آیا ممکن است اوبتو ابراز علاقه کرده باشد؟ خودش ترا «گریه» و

«ابله» میخواند.»

شاهزاده بالحن ملامت آمیز و صدای آهسته‌ای گفت:

«احتیاج نبود شما این سخنان را بار دیگر تکرار کنید.»

«عصبانی نشو! او دختری مستبد و بیمفر و لوس است. هرگاه

بکسی دل ببازد او را در انتظار عموم شرم‌منده خواهد ساخت و بریشش خواهد

خندید. من خودم نیز همینطور بوده‌ام، فقط تمنا دارم خودت را پیروز

ندانی! او برای تو ساخته نشده است . هرگز من چنین چیزی را باور نمی‌کنم. هرگز چنین چیزی نخواهد شد. بتو می‌گویم که هم از اکنون راجع بآینده‌ات تصمیم بگیری . گوش‌کن! سوگند یادکن که تو با آن زن دیگر ازدواج نکرده‌ای!»

شاهزاده درحالی‌که از فرط تعجب از جای پرید گفت :

«الیزابت پروکوفیونا چه می‌گوئید؟»

«اما آیا نزدیک نبود توبا او ازدواج کنی؟»

«شاهزاده درحالی‌که سرخود را بزیر افکند گفت :

«من نزدیک بود با او ازدواج کنم.»

«پس تو با او دلباخته ای ؟ تو برای او باینجا آمده‌ای؟ برای

این زن؟»

شاهزاده گفت :

«من برای ازدواج با او باینجا نیامده‌ام.»

« آیا در جهان چیز مقدسی برای تو وجود دارد؟»

«آری.»

« سوگند یاد کن که برای ازدواج با این زن باینجا

نیامده ای . »

«بهرچه که شما بخواهید سوگند یاد می‌کنم.»

« سخنان ترا باور می‌کنم. حالا نزدیک‌بیا تا ترا ببوسم زیرا می‌

توانم نفسی براحتی بکشم ولی بدانکه آگلائه ترا دوست ندارد و بنا بر این

دربارهٔ آینده‌ات تصمیم لازم بگیر. ناموقی که من در این دنیا هستم و وزن

تو نخواهد شد. شنیدی؟»

«آری شنیدم.»

شاهزاده چنان سرخ شده بود که نمی‌توانست بصورت الیزابت

پروکوفیونا نگاه کند.

«این حقیقت را کاملاً بذهنت فرو کن! من با چنان بی‌تابی در انتظار تو بودم که گفתי منتظر فرشته‌ای هستم (تو بهیچ روی شایستگی آنرا نداشتی) شب هنگام بالش را با اشک خیس کردم آه! نه برای تو عزیزم! مطمئن باش! من غم دیگری دارم که همواره یکسانست. اما برای این با بیصبری در انتظار تو بودم که هنوز خیال می‌کنم خدا ترا بعنوان دوست و برادری نزد من فرستاده است. من جز شاهزاده خانم بیلوکونسکی فراتر کسی را ندارم و اونیز بمرور زمان مانند گوسفندی بهمه چیز بی‌علاقه شده است. حالا بمن صریح بگو آیا میدانی چرا او آروز از ته کالسکه اوژن پاولوویچ را صدا زد؟»

«بشرافتم سوگند من از این موضوع هیچ اطلاعی ندارم.»
 «بس است. اظهارات تو را باور می‌کنم. حالا عقیده دیگری در اینخصوص دارم اما دیروز بامداد اوژن پاولوویچ را بسؤال آن پیش‌آمد میدانستم ویریز و دیروز هم باینفکر باقی بودم. اما حالا من نیز با آنها هم‌عقیده شده‌ام بدینمعنی که یقین حاصل کرده‌ام او را مانند احمقی مورد تمسخر قرار داده‌اند. چرا؟ برای چه؟ بچه منظوری؟ خود این اقدام زننده و ناپسند است. در هر صورت من تو اطمینان می‌دهم که آگلایه هرگز به او شوهر نخواهد کرد! هر قدر هم او مرد نازنینی باشد باز هم باز دواج او با آگلایه تن نخواهم داد. قبل از این پیش‌آمد من در اینخصوص تردید داشتم اما اکنون از هر حیث تصمیم خود را گرفته‌ام: نخست مرا در تابوت بخوابانید و مرا بخاک بسپارید، آنگاه دختر مرا شوهر دهید! این عین جمله‌ای بود که امروز کلمه به کلمه بایوان فیودروویچ گفتم. میبینی چه اعتمادی به تو دارم؟ می‌بینی؟»

«آری می‌بینم و می‌فهمم.»

الیزابت پروکوفیونا نگاه نافذی به شاهزاده می‌افکند. شاید خیلی شدید داشت بداند سخنان او درباره اوژن پاولوویچ چه اثری بر شاهزاده

بخشیده است .

الیزابت پروکوفیونا سپس از شاهزاده سؤال کرد ،

«آیا از گانیا اطلاعی نداری؟»

«خیلی اطلاع دارم.»

«آیا میدانی او با آگلایه ارتباط حاصل کرده است؟»

شاهزاده با نهایت تعجب گفت :

«بکلی از این موضوع بی اطلاع بودم . چگونه میگوئید که گانیا

با آگلایه ارتباط داشت؟ محال است.»

«آه! این ارتباط اخیراً حاصل شده است.. خواهرش در تمام مدت

زمستان زمینه را برای این آشنائی فراهم کرده و درست مانند موشی

برای نیل به منظور دست و پا کرده است.»

شاهزاده لحظه ای متفکر ماند سپس با ایمان کاملی گفت:

«محال است. هرگز چنین موضوعی را باور نمیکنم.. اگر اینطور

بود من میفهمیدم.»

«قطعاً خیال می کنی گانیا گریه کنان نزد تو می آید و چنین

حقایقی را اعتراف می کند ؛ برستی که خیلی ساده هستی ! همه

کس تو را دست انداخته است . درست مانند . . . مانند . . .

تو خجالت نمیکنی که باو ابراز اعتماد میکنی؟ آیا نمیفهمی ترا

چگونه مسخره می کند؟»

شاهزاده بایک نوع نفرت و بصدای نامحسوسی گفت:

«میدانم گاهی مرا فریب میدهد و خودش نیز میداند که از نقشه

هایش آگاهی دارم..»

اما بسختاش ادامه نداد .

الیزابت پروکوفیونا با عصبانیت بخودش گفت :

«میداند و باز هم باو ابراز اعتماد می کند . همین هم باقی

مانده بود . گذشته از این بجز این از تو چه انتظاری میتوان داشت؟
 مرا ببین که تعجب می کنم ! آه ! خدای من ! در دنیا توتالی نداری!
 از این مهمتر اینکه آیامیدانی همین گانیا و بارب اورا باناستازی هم مربوط
 کرده اند ؟»

شاهزاده بانهایت حیرت فریاد کرد :

«کهرا؟»

«آگلانه را.»

«هرگز باور نمیکنم . بچه منظوری ؟ محال است..»

اونگاهان از جای برجست.

الیزابت پروکوفیونا گفت:

«من هم باور نمیکنم ! اما دلائل مثبت و مسلمی بدست دارم..

او دختری بی مغز و خیال پرور است ! دختری بدجنس است !

بدجنس ! بدجنس ! هزار سال دیگر هم تکرار میکنم او بدجنس

است.. همه دخترهای من حتی آلکزاندر ونا، این مرغکز کرده هم ظالم

هستند. اما اختیار آگلانه بکلی از دست من خارج شده است.. باوجود

این من نیز باور نمیکنم.»

آنگاه بالحن ملالت آمیزی به شاهزاده گفت:

« چرا بخانه من نیامدی ؟ چرا سه روز تمام غیبت

کردی؟»

شاهزاده علل نیامدن خود را شرح داد ولی الیزابت پروکوفیونا

بار دیگر سخنان او را قطع کرد و گفت:

« همه ترا بمنزله ابلهی میدانند و بر پشت میخندند! تو دیروز

در شهر بودی و شرط می بندم نزد آن جوان بیهمه چیز رفته

و در مقابلش بزانو در آمده ای تا ده هزار روبل را از تو

بپذیرد. »

« بهیچ وجه! اساساً اینفکر بذهن من نیامد؛ من اورا ندیدم. گذشته از این وی جوان بیهمة چیزی نیست. از او نامه‌ای دریافت داشته‌ام. »

« آنرا بمن نشان بده. »

شاهزاده از کیفش يك نامه درآورد و به الیزابت پروکوفیونا نشان داد. این نامه چنین حاکی بود:

« آقای عزیز! من بهیچ روی حق ندارم درمقابل دیگران ابراز عزت نفس نمایم زیرا مردم مرا ناچیزتر از آن میدانند که دارای عزت نفس باشم. اما نظر دیگران مانند نظر شما نیست و من یقین دارم شما خیلی بهتر از دیگران هستید. من با عقیدهٔ پسر خواهری لیدف درباره شما بهیچ وجه موافق نیستم و با او اختلاف نظر شدید دارم. من يك كوپك پول از شما قبول نخواهم کرد. اما شما بماند من مساعدت کرده‌اید و از این روی خود را موظف میدانم از شما سپاسگزارای نمایم گویانکه این سپاسگزاری خود يك نوع ضعف باشد. در هر صورت عقیدهٔ من نسبت بشما تغییر کرده است و خود را موظف دانستم این نکته را با اطلاع شما برسانم و در عین حال لازم میدانم بشما بگویم که از این پس کمترین ارتباطی بین ما وجود نخواهد داشت. »

« بقیه دوست روبلی هم که بشما مدیونم بمرور پرداخت خواهد شد. »

« آنتیپ بوردوفسکی »

الیزابت پروکوفیونا در حالیکه نامه را بگوشه‌ای افکند گفت:

« چه ادعاهائی! این نامه بزحمت خواندنش نمی‌ارزید. تو بچه چیز می‌خندی؟ »

« تصدیق کنید که با اینهمه از خواندن این نامه مشغوف

شدید .

« چطور ؟ از خواندن مهملات این پسرک پر مدعی ؟
آیا نمی بینی که تکبر و خود خواهی دیدگان عقل همه این جوانان
راناینا کرده است ؟ »

« آری ! با اینهمه به گناه خود اعتراف نموده و باپسر خواهر
لبدف قطع ارتباط کرده است و این امر از هر حیث فداکاری بزرگی بشمار
میرود بویژه برای آنکه چنانچه میگوئید اینها تکبر دارند آه ! الیزابت
پروکوفیونا چرا خود را بکودکی میزند ؟ »

« آیا میل داری از دست من يك سیلی بخوری ؟ »

« خیر ! بهیچ وجه میل ندارم . فقط می بینم از مطالعه این نامه
خشنود شده اید لکن میل ندارید خوشحالی خود را افشاء نمائید .
چرا از احساسات خودتان خجالت میکشید ؟ شما در همه چیز
همینطور هستید . »

الیزابت پروکوفیونا در حالیکه با چهره بیرنگ و در منتهای خشم
از جا پرید گفت :

« دیگر حق نداری پا بخانه من گذاری ! هرگاه اثری از تو در
خانه ام بیابم ... »

« با اینهمه پس از امروز باردیگر به ملاقات من خواهید آمد ...
آیا شما خجالت نمی کشید ؟ چرا شما از بهترین و عالیترین احساسات
خودتان سرخ میشوید ؟ چرا ؟ آیا جز اینکه خودتان رانج دهید از این
کل نتیجه دیگری می گیرید ؟ »

« من اگر در بستر مرگ هم باشم ترا صدا نخواهم
زد ... نامت را بکلی فراموش خواهم کرد ! تو برای من دیگر
وجود خارجی نداری . »

این بگفت و باشتاب از شاهزاده دور شد .

شاهزاده چنین فریاد کرد:

«اما قبل از آمدن شما مرا از ملاقات شما منع کرده بودند.»

«چه کسی ترا منع کرده بود؟»

زن برآشفته ناگهان به عقب برگشت. گفتی سوزنی به تنش فرو کردند شاهزاده سکوت کرده بود و احساس میکرد بی ملاحظه سخنی از دهانش پریده است.

الیزابت پروکوفیونا باردیگر فریاد زد:

«چه کسی ترا منع کرده بود؟»

«خود آگلانه.»

«چه وقت؟ حرف بزن! حرف بزن!»

«امروز بامداد بمن خبر داد که حق ندارم دیگر قدم در خانه شما نهادم.»

الیزابت پروکوفیونا اندکی آرام شد با اینهمه بفکر فرو رفت و ناگهان فریاد کرد:

«چطور؟ بوسیله چه کسی بتو خبر داد؟ بوسیله همان پسرک ولگرد؟»

شاهزاده گفت:

«نامه‌ای از او دریافت داشتم.»

«نامه کجاست؟ بیدرنگ آنرا بمن بده.»

شاهزاده پس از لحظه‌ای سکوت از جیب جلیقه‌اش قطعه کاغذ کوچکی درآورده روی آن چنین نوشته بود:

«شاهزاده لئون نیکولایوویچ! هرگاه پس از حوادثی که روی داد شما قصد داشته باشید به ویلای ما بیایید و بار دیگر مرا هرق در شگفتی کنید یقین بدانید من از کسانی نخواهم بود که ازدیدن شما خوشحال شوم.
آگلانه ایانتچین»

الیزابت پروکوفیونا لحظه‌ای بفکر فرو رفت و سپس بطرف شاهزاده روی آورد و دست او را گرفت و باخود کشانید و بانهایت خشم و بیتابی گفت :

«زود باش! بیا! همین لحظه!»

«اما شما مرا گرفتار...»

«گرفتار چه خواهم کرد؟ ساده لوح! احمق! گوئی تو اسام! مرد نیستی! زود باش! خودم باید بدیدگانم از حقایق آگاه گردم.»

«دستکم اجازه دهید کلامم را بردارم.»

«اینهم کلاه کشفیاتو! توحته ذوق هم نداری...»

الیزابت پروکوفیونا در حالیکه شاهزاده را محکم میکشید با نهایت عصبانیت میگفت :

«اوچنین چیزی نوشته است؟ پس از آن صحنه های چند ساعت پیش؟ من گاهی از تو طرفداری کرده و می گفتم از اینکه بخانه ما نیامدی هر تکب ابلهی شده‌ای... در غیر اینصورت اوچنین نامه احمقانه و جنون آمیزی نمی نوشت... یکدختر نجیب و با تربیت و فهمیده! آری فهمیده! شاید او از اینکه توبه ملاقاتش نرفته‌ای خشمناک است... ممکن است... اما او به این نکته توجه نکرده است آدمی به ابلهی که اینسان همه چیز را برحسب ظاهر قضاوت می کند اینطور نامه نمی نگاردا!»

آنگاه چون دریافت که بیش ازحد سخن گفته است چنین خاطر نشان ساخت :

«چرا اینطور گوش میدهی؟ او به يك دلقکی مانند تو نیاز فراوان دارد. مدتی است تفریح نکرده است و بهمین

ایله

جهت است که در تجسس تو است ! از اینکه او ترا مسخره خواهد
کرد من سخت خوشحالم ! آه ! او در دست انداختن ساده لوحان چه
ید طولائی دارد ...»

درمیان ما پیوسته فریاد شکایت از کمی مردان عمل بلند است. همه میگویند مرد سیاسی و ژنرال و کارمند اداری در همه جا یافت میشود لکن بمحض اینکه نیاز بمرد عمل می‌یابیم مواجه با اشکال میشویم. در هر صورت قدر مسلم آنست که همه کس از نقصان مردان کار شکایت دارد و حتی تأیید میکنند که در برخی از خطوط راه آهن کارگرانی که درست بتوانند انجام وظیفه نمایند ندارند و شرکت‌های کشتی رانی هیچ روی موفق با استخدام کارگران فنی قابل استفاده ای نمیشوند. گاهی اطلاع میدهند که در يك خط جدید راه آهن واگن‌ها بهم تصادم نموده و یا آنکه هنگام عبور از پل از خط خارج شده‌اند. زمانی مینویسند که قطاری در میان مزرعه ای مملو از برف گرفتار شده و در تمام مدت زمستان موفق به آزاد کردن آن نشده‌اند بطوری که مسافری که گاهی برای چند ساعت مسافرت بیش از پنج روز در میان برف مانده‌اند. موقعی حکایت می‌کنند که چندین هزار پود کالا بر اثر نبودن قطار دو یا سه ماه در انبار های ایستگاه مانده و بکلی فاسد میشود. زمانی نقل میکنند (چیزی که باور کردنی بنظر نمیرسد) يك کارمند راه آهن یعنی يك مراقب در جواب عامل بازرگانی که از او تقاضا کرده است در حمل کالائی تسریع کند سلی آبداری به او زده است و هنگامی هم از او در این خصوص توضیح خواسته‌اند گفته است که مگس می‌گرفتم ! ادارات دولتی آنقدر زیاد است که فکر آن آدمی رامیلر زانند. هر کس را که بهنگری خدمتگار دولت بوده است یا هست یا عزم دارد که

بشود . آیا باورکردنی بنظر نمیرسد که از میان این انبوه کارمند نتوان اعضای شایسته ای برای يك شرکت گشتی رانی بدست آورد ؟ به این سؤال گاهی پاسخ بسیار ساده ای میدهند ، آنقدر ساده که باورکردنی بنظر نمیرسد . بدین قرار که میگویند اگر چه همه کس کارمند دولت بوده و هست و متجاوز از دویست سال است که در کشور ما بتقلید آلمانی ها از جد تا نتیجه و نیره کارمند دولت بوده اند ولی همین کارمندان دولت هستند که طبقه عاطل و باطل جامعه را تشکیل میدهند تا بحدی که در گذشته بی اطلاعی و عدم لیاقت حتی در میان خود کارمندان بمنزله يك صفت عالی و وجه امتیازی بشمار می رفت .

باری در صورتیکه منظور ما مردان کار است چه موضوع دارد که از کارمندان دولت بحث کنیم ؟ در این نکته شك نیست که در کشور ما مرد کار و عمل به آن کسی میگویند که از ابتکار شخصی بکلی محروم باشد و حسب و کم روئی را نیز بمنتهی درجه شدت برساند . در هر زمان و مکانی نقصان ابتکار و عدم خروج از چرگه اشخاص معمولی مطمئن ترین و بارزترین علامت لیاقت و کردانی بشمار رفته است و دست کم نود و نه درصد اشخاص اینطور فکر می کنند و شاید تنها يك درصد طور دیگری بیندیشند .

مخترعین و نوابغ در آغاز کار و شاید هم تا پایان عمر خود از طرف جامعه بمنزله اشخاص ابله و غیر عادی تلقی گردیده اند و این حقیقت آنقدر بارز است که جزء حقایق جاری در آمده است . چنانچه مثلا مدت ده سال همه کس پول خود را بصندوق پس انداز می سپرد و با ربح چهار درصد میلیارد ها پول بدست آمد لکن آنروزی که صندوق پس انداز منحل گردید و هر کسی ناگزیر شد بابتکار شخصی خودش کار کند بسیاری از این میلیونها مانند دود در هوا بر اثر تب

سفته بازی که دامنگیر همه گردیده بود بدست اشخاص شاید و طرار از میان رفت زیرا برائش مقررات غلط اجتماعی و اصول اخلاقی فاسد متداول بیش از این هم نمیشد انتظار داشت . هنگامیکه بناشود حجب و نقصان ابتکار در جامعه بنا بعقیده اکثریت بمنزله صفات اساسی هر مرد متین و جدی تلقی گردد مسلم است بآسانی وسهولت نمیتوان این نوع صفات را از دست داد و ترك عادت کرد .

آیا مثلا هیچ مادری را دیده اید که بر اثر مهر و محبت نسبت بفرزندانش وقتی مشاهده نمود پسری یا دخترش بعد کافی ریل از کارخانه خارج نمی کند نگران شود ؟ برعکس او پیوسته میگوید: نمیخواهم ابتکار بخرج دهد و خط سیر عادی را ترك کند . دوست دارم سعادتمند باشد و در رفاه بسربرد . دایه های مافرنهاست که هنگام خواباندن کودکان این نغمه را در گوش آنان میخوانند: « تو غرق طلا خواهی شد و در سلك ژنرالها درخواهی آمد » بدین طریق حتی کلفتهای ما درجه ژنرالی را بعنوان منتهی درجه سعادت روسهامیدانند . بعبارت دیگر این درجه بمنزله عالیترین ایده آل ملی و مظهر يك سعادت و راحتی لذت بخشی تلقی می گردد و بهمین جهت چه کسی در روسیه نمیتوانست پس از شرکت در امتحانات و سی و پنج سال خدمت بدولت و ذخیره کردن مبلغی در صندوق پس انداز درجه ژنرالی بدست آورد ؟ بدینقرار بود که هر فرد روسی بدون هیچگونه نرنج و زحماتی میتواند شهرت يك فرد شایسته و اهل عمل را بدست آورد . بطور کلی در روسیه فقط يك طبقه از اشخاص هستند که نمیتوانند به مقام ژنرالی نائل گردند . این طبقه هم طبقه اشخاص متکبر و بعبارت دیگر نگران هستند شاید این سخن اغراق بنظر آید ولی بطور کلی این اظهار درست بنظر میرسد و جامعه روسی اینطور ایده آل مرد کار خود را تعیین نموده است . باری ما از موضوع خود که عبارت از دادن توضیحاتی درباره خانواده ایانچین بود دور شدیم .

ایانتچین‌ها یا درحقیقت اعضای این خانواده عموماً دارای يك خصیصه مشترك بودند درست مخالف صفاتی که در بالا بدان اشاره نمودیم. بدون آنکه خودشان بطور کامل احساس کنند (گذشته از این چنین احساسی چندان آسان نبود) غالباً خیال می‌کردند اوضاع در خانه آنها مانند خانه‌های دیگر بر وفق مرام پیش نمی‌رود. برای ساین جاده صاف و هموار بود و حال آنکه در سر راه آنان پیوسته موانع و اشکالاتی پیش می‌آمد. ساین سرعت پیش می‌رفتند چنانچه گفتی روی ریل می‌لغزند و حال آنکه آنان بر عکس هر لحظه از خط خارج میشدند. در خانه ساین حجب و جبن مردم پسندی وجود داشت و حال آنکه در خانه آنان اثری از حجب و ترس نبود. البته درست است که (الیزابت پروکوفیونا دچار نگرانیهای نامحدودی می‌شد لکن این نگرانی بهیچ روی با نگرانی و احتیاطی که در خانواده‌های دیگر حکمفرمائی می‌کرد قابل قیاس نبود) دوشیزگان اپانتچین با آنکه هنوز خیلی جوان بودند برخلاف دخترهای معمولی دارای فکری موشکاف و باریک بین بودند. خود ژنرال هم همیشه بعمق اشیاء فرو می‌رفت (اگر چه با تأمل و دشواری خاص) لکن در موارد بسیار بفرنج فقط يك «هوم!» می‌گفت و موضوع را کاملاً به الیزابت پروکوفیونا محول می‌کرد بطوریکه تمام مسؤولیت بدوش این زن می‌افتاد.

با همه این احوال نمی‌شد گفت که این خانه از لحاظ نشان دادن ابتکار بخصوصی دارای وجه امتیازی خاص است و یا آنکه اصولاً متمایل به کرها و اقدامات و عادات غیر عادی است. آه! خیر! بهیچ روی چنین نبود. اما این خانواده با اینکه محترم بود شرایط اساسی يك خانواده محترم را به آن صورت که معمول بود نداشت. در این اواخر الیزابت پروکوفیونا به این فکر افتاده بود که تنها او و اخلاق «لعتیش» باعث این دوری از عرف و امور عادی شده است و این کشف

بیش از پیش بر ناراحتیش می‌افزود. او پیوسته خود را برای «غرابت» بيمورد و ابلهانه‌اش» نکوهش می‌کرد و شك و تردید چنان قلبش را انباشته از نگرانی می‌کرد که فکرش بجائی نمیرسید و هیچ راهی برای حل مشکلات نمی‌یافت و اوضاع را بیش از پیش بدتر می‌کرد.

در آغاز داستان خود یاد آور شدیم که خانوادهٔ اپانتچین از احترام عمومی و مؤثری برخوردار بود. ژنرال اپانتچین خودش با آنکه از خانوادهٔ گمنامی دنیا آمده بود در همه‌جا با تعظیم و تکریم مواجه می‌شد و انصافاً هم در خور این احترام بود زیرا تازه بدوران رسیده نبود بلکه ثروت داشت و بدون آنکه اختراع خاصی کرده باشد مردی محبوب بشمار می‌رفت اما ظاهراً برای هر مرد سود پرست و استفاده‌جو يك نوع کودنی ضرورت دارد. باری ژنرال عادت خوبی داشت بدین معنی که مردی متواضع بود و بدون آنکه اجازه دهد دیگران سرش کلاه گذارند می‌توانست بموقع ساکت شود. او تنها به مقامش نمی‌بالید بلکه سعی می‌کرد شایستگی خود را اثبات کند و از همه مهمتر اینکه طرفداران متنفدی داشت.

الیزابت پروکوفیونا نیز چنانچه گفتیم از خانوادهٔ خوبی وجود آمده بود. چون در کشور ما اصل و نسب بدون روابط و مناسبات لازم چندان ارزشی ندارد این روابط را هم بدست آورده بود او را احترام می‌کردند و مخصوصاً محبت کسانی که خواهی نخواهی بمنزل سر مشق برای عموم بودند تحصیل کرده بود.

لازم بتذکر نیست که غم و غصه خانوادگیش اساس نداشت و یا ناشی از مسائل ناچیزی بود که بیش از حد آنها را بزرگ می‌کرد. مسلم است هر گاه شما زنگیلی بر روی بینی یا پیشانی داشته باشید چنین تصور می‌کنید مردم هیچ فکری جز آن ندارند که بغزگیل شما دقیق شوند و به آن بخندند و شما را انتقاد نمایند حتی اگر امریکا راهم کشف

کرده باشید. در عین حال شك نیست که در اجتماع (الیزابت پروکوفیونا) بمنزله يك زن «عجیب» تلقی میشد گو اینکه این فکر بهیچ روی در انتظار از احترام او ننگاشته بود. اما سرانجام به این احترام شك برد و همه بدبختی اش نیز ناشی از همین شك بود.

هنگامیکه به دخترهایش نگاه می کرد بانهایت تأثر مشاهده می کرد که اخلاق تند و نامناسب و تحمل ناپذیرش مانع شوهر کردن آنهاست و عجب آنکه قهر خود را سر دخترها و شوهرش خالی می کرد و گاهی چند روز تمام با آنها نزاع داشت گو اینکه آنها را بعد جنون آمیزی دوست می داشت.

مخصوصاً این فکر که دخترهایش نیز از جرگه دختران عادی و معمولی خارج می شوند و در جهان نه دخترانی شبیه به آنها وجود دارد و نه باید وجود داشته باشد سخت ناراحت بود و پیوسته بخودش می گفت: «آنها همه چیز را انکار می کنند» مخصوصاً در ظرف یکسال اخیر این فکر در ذهن او بیش از پیش ریشه گرفته بود و غالباً از خودش می پرسید: «قبل از هر چیز چرا شوهر نمی کنند؟ هدف زندگی آنها اذیت کردن مادرشان است. داشتن چنین هدفی نیز شگفتی انگیز نیست زیرا میوه همین افکار نو و مخصوصاً این نهضت لعنتی «پیشرفت نسوان» است. آیا شش ماه پیش نبود که آگلایه بفکر افتاد زلفان دل انگیزش را بچیند؟ او حتی قیچی را هم برداشت و ناگزیر شدم در مقابل او بزانو در آیم و با تضرع از این اقدام زشت منصرفش سازم تا قیچی را بزمین گذارده تازه باید تصدیق کرد او تنها برای خشمناک ساختن مادرش بود که می خواست موهای خود را بزند زیرا دختری شیطان و خود سر و لوس است و مخصوصاً خیلی بد جنس است. آری بدجنس! اما آیا آلکزاندرای بزرگ من هم نزدیک نبود از او تقلید کند و موهایش را قطع کند؟ منتهی این اقدام او برخلاف اقدام آگلایه

ناشی از بدجنسی و بوالهوسی نبود بلکه بیشتر از سر چشمه سادگی آب می خورد. آگلانه این احمق را متقاعد کرده بود که هرگاه موهایش را بزنند بهتر می خوابد و از درد سر هم راحت خواهد شد. خدایم داند در این پنج سال چند خواستگار مناسب را رد کرد! عده ای از آنان برآستی بی نظیر بودند. آنها منتظر چه هستند؟

اگر قصدی جز خشمگین کردن مادرشان ندارند چرا شوهر نمی کنند؟ بطور یقین آنها هدف دیگری جز ناراحت کردن من ندارند» اینک ناگهان نور امیدی در قلب پر محبتش تابیدن گرفته بود. یکی از دخترهایش ولو آدلاید باشد آماده برای شوهر کردن می شد. الیزابت هر بار که می توانست به صدای بلند آزادانه صحبت کند بخود می گفت: «یکی کمتر!» اما در قلب خود از شوهر کردن آدلاید احساس مسرت فراوان می کرد مخصوصاً برای آنکه مقدمات این ازدواج خیلی خوب جور آمده حتی مردم هم بلعن احترام آمیزی در باره آن صحبت کرده بودند. این خواستگار مردی معروف یعنی شاهزاده بود که هم ثروت و هم حسن اخلاق داشت و از همه مهمتر محبت او را جلب کرده بود. از این بهتر چه می خواست؟ گذشته از این آینده آدلاید کمتر از آینده دو دختر دیگرش برای وی ایجاد نگرانی کرده بود گو اینکه ذوق هنری این دختر دومی گاهی او را سخت برمی آشفته اما در مقابل این آشفتگی برای تسلی خودش می گفت: «در عوض خوش اخلاق و با نشاط و فهمیده است و بدون شك موفق خواهد شد.» او مخصوصاً برای آگلانه سخت نگران بود. در باره آلکزاندر و ناز دختر ارشدش شك داشت نگران باشد یا نه؟ گاهی چنین بنظرش می رسید که این دختر آینده ای نخواهد داشت. تنها بیست و پنج بهار از عمرش می گذشت و با وجود این زیبایی و طنازی تا پایان عمر دختر خواهد ماند! او حتی شبهای متوالی برای آلکزاندر و ناز

می‌گریست و حال آنکه همان شبها خود الکزاندرونا بانهایت راحتی می‌خوابید . بالاخره معلوم نیست از چه قماش است ؟ کافر است یا احمق ؟ «
الیزابت بخوبی می‌دانست الکزاندرونا احمق نیست و حتی گاهی از افکار او استفاده میکرد و غالباً با او مشورت مینمود . اما بدون شبهه الکزاندرونا دختر بی اراده و بی جرئتی بود . آنقدر آرام بود که بهیچ وجه از کوره بدر نمی‌رفت . الیزابت نسبت به الکزاندرونا دردل محبت و مهر مادری خارق‌العاده ای احساس میکرد حتی خیلی بیشتر از محبتی که برای آگلائه محبوب‌ترین دخترش داشت . اما اوقات تلخی و تأثرش که مظهر اساس مهر مادری و محبت زاید‌الوصف او نسبت به الکزاندرونا بود و اشاره‌ها و کنایه‌های وی هیچ تأثیری جز خنداندن الکزاندرونا نداشت .

گاهی نکات ناچیز و بی اساس او را خشمناک میکرد و از حال عادی خارج می‌ساخت . مثلاً الکزاندرونا دوست داشت زیاد بخوابد و معمولاً خیلی خواب میدید اما این خوابها غالباً مانند خوابهای يك كودك هفت ساله ناچیز و معصوم بود لكن معلوم نبود چرا همین بی گناهی مادرش را عصبانی میکرد . يكروز الکزاندرونا مرغ بخواب دید و همین خواب روابط او را با مادرش بهم زد . چرا ؟ هیچکس علت آنرا نمیدانست . تنها یکبار او خواب غریبی دید . بدینقرار که خواب دید می‌خواهد وارد اتاق تاریکی شود . ناگهان مشاهده کرد کثیسی در آن اتاق راه می‌رود و بهمین جهت جرئت نکرد وارد اتاق گردد . دوخواهرش بمحض شنیدن داستان این خواب شليك خنده را سردادند و شتابان نزد الیزابت رفته و ماجرای خواب الکزاندونارا را برای او نقل کردند . مادرشان سخت برآشفته و آنانرا « احمق » خواند . باری الیزابت بخودش می‌گفت : « آه ! او مانند حیوانی بحال است یا درست مانند مرغ حبس شده‌ای » کز می‌کند و بهیچ وسیله

نمی‌شود او را بحال آورد. گذشته از این او همیشه غمگین است. غبار اندوهی دیدگانش را فرا گرفته است. این غم از کجا پدید آمده است ؟

گاه از اوقات الیزابت بنا بعبادت خود با نگاه مبہوت و لحن تهدید آمیزی این سؤال را از شوهر خود می‌کرد و انتظار داشت پاسخ فوری دریافت دارد. ژنرال یکی دو بار «هوم! هوم» می‌گفت و سپس جبین در هم می‌کشید و شانه‌های خود را بالا می‌برد و سر انجام در حالیکه بازوانش را بطرفین باز می‌کرد می‌گفت:

«او نیاز بشوهر دارد!»

الیزابت که از شنیدن این «هوم! هوم! هوم» مانند بمب منفجر می‌گردید می‌گفت: «خدا کند که اقلاً شوهرش مثل تو نباشد. امیدوارم چه از لحاظ استدلال و چه از حیث قضاوت کمترین شباهتی بین شما یافت نشود و مخصوصاً مانند تو دهاتی و کم فکر نباشد.» ژنرال بیدرنگه سکوت می‌کرد و الیزابت نیز پس از مدتی آرام می‌شد. بدیهی است همان شب نسبت بشوهرش، همان شوهر «دهاتی و احمقش»، شوهر عزیز و قابل پرستش منتهای مهر و مودت و علاقمندی را ابراز می‌داشت زیرا در تمام مدت عمر خود او را دوست داشته بود آنهم دوستی عاشقانه و ژنرال نیز از این نکته کاملاً واقف بود و بنوبه خود نسبت به الیزابت احترام عجیبی ابراز می‌داشت. اما مایه ناراحتی اساسی روحی الیزابت، کوچکترین دخترش آگلانه بود. در مورد او بخودش چنین می‌گفت:

«او درست مانند من است! از هر لحاظ شبیه من است! يك شیطان کوچک مستبد! منکر همه چیز عجیب و غریب! بی مغز و بدجنس! آه! خدای من! او چقدر بدبخت خواهد شد!» با اینهمه همانطور که گفتیم آفتاب امید درخشیدن گرفته و برای مدت محدودی قلب

الیزابت را غرق در روشنائی کرده بود. در زندگی الیزابت يك ماه امید بخشی طلوع کرد که طی آن کلیه نگرانیهایش تا اندازه ای مرتفع شد. بمناسبت ازدواج نزدیک آید، در باره آگلایه نیز در محافل و مجالس گفتگو آغاز شد. راجع به او می گفتند: «عجب دختر فهمیده ای است! چقدر مردم دار و عاقل است! اندکی تکبر باو چه خوب می آید! مدت یکماه است نسبت بمادرش بیش از پیش مهربانی و محبت میکند (باید در باره اوژن پاولوویچ مطالبه بیشتری کرد و افکار او را دریافت بویژه برای آنکه آگلایه نسبت باو بیش از دیگران توجه ندارد) او ناگهان چه دختر زیبا و دل انگیزی شده است! خدایا! چقدر قشنگ است او روز بروز زیبا تر و دلربا تر می شود اینك...»

اینك در این اثنا ناگهان شاهزاده کوچک اندام بد جنس، این ابله بیس و پا نمایان می شود تا همه چیز را زیر و رو کرده انقلابی بوجود آورد!

چه حوادثی روی داده بود؟

البته برای هر شخص دیگری بغیر از الیزابت پیش آمد مهمی بوقوع نییوسته بود اما الیزابت دارای خصیصه ای عجیب بود بدین معنی که اختلاط و پیوستگی عادی ترین حوادث در ذهن او تولید نگرانی و وحشت فراوان می کرد و این وحشت بیشتر از آنجا جانگاہ و ناراحت کننده بود که کاملاً جنبه تصور و معما داشت تا بعدی که گاهی زن بد بخت را بیمار می کرد. بنابراین بخوبی می توان قیاس کرد هنگامی که در میان این همه نگرانیهای ابلهانه و خیالی حادثه ای روی داد که تا اندازه ای دارای اهمیت بود و برآستی ایجاد شك و ناراحتی و بدگمانی می کرد چه برس الیزابت آمد؟

در تمام طول راه، هنگامی که همراه شاهزاده بود و سپس موقعی که شاهزاده در خانه وی دور میز گردی با سایر اعضای

خانواده نشسته بود الیزابت پیوسته بخود می گفت:

«چگونه جرأت کرده اند این نامه لعنتی بی امضاء را برای من بنگارند و طی آن ادعا کنند که این موجود عجیب و غریب با آگلایه ارتباط دارد؟ اساساً چنین فکری از کجا پدید آمده است؟ هر گاه این نامه را پاور کنم و یا آنکه آنرا به آگلایه نشان دهم از خجالت خواهم مرد اینطور ما، یعنی خانواده ایانتچین را دست بیاندازند! همه اینها برای خاطر ژنرال است! آری همه اینها برای تو ایوان فیودروویچ است! آه چرا ما نرفتیم در ویلای اییلاگین سکونت کنیم؟ بارها گفتم که باید به ویلای اییلاگین رفت. شاید بارب این نامه را نوشته باشد آری. من خودم می دانم یا شاید... در هر صورت اینها همه تقصیر ایوان فیودروویچ است. آن زن بفکی افتاده است بیاد بود روابط گذشته او را مسخره کند این موضوع زمانی را بیاد می آورد که ایوان برای او مروارید می برد در صورتی که وی او را مسخره کرده و مانند احمقی عنایتش را بدست گرفته بود. اما بالاخره ما هم آلوده شدیم! آری ایوان فیودروویچ ما نیز حیثیت خود را از دست دادیم! دختران شما، دختران عالی ترین طبقه جامعه، دخترانی که باید شوهر کنند همه آلوده شده اند! آنها حاضر بودند و همه چیز را شنیدند. آنها حتی در ماجرای این اوباش ها داخل شده اند. خیال شما راحت باشد. در آنجا نیز حضور داشته و همه چیز را شنیده اند. من این شاهزاده کوچک مفلوک را عفو نخواهم کرد. هرگز او را نخواهم بخشید. چرا سه روز است آگلایه تا این اندازه ابراز عصبانیت می کند؟ چرا تقریباً با خواهرش قهر است؟ حتی با الکزاندرنا که مانند مادری باو احترام می گذاشت و دستش را می بوسید! چرا سه روز است برای همه کس تولید این همه معما نموده است؟ گمانی در اینجا چه می کند؟ چرا دیروز و امروز آگلایه از او تعریف کرده و ناگهان زار زار گریسته است؟ چرا این

نامه بی‌امضاء به این «شوالیه فقیر» ملمون اشاره می‌کند در صورتیکه او نامه شاهزاده را حتی به‌خواهرش نیز نشان نداده بود؟ . چرا مانند دیوانه‌ای بخانه او رفته و خودم بدست خودم ویرا به اینجا کشانیده‌ام؟ خدای من! عظم را از دست داده‌ام! برای چه کار باینجا آمدم؟ چگونه جرأت کرده‌ام یا جوانی راجع به اسرار دخترم صحبت کنم مخصوصاً وقتی که این جوان خود در این اسرار دخیل است؟ ای خدای من! جای شکرش باقی است که او از طرفی ابله است و از طرفی باخوانده ما آشنائی دارد. آیا ممکن است آگلائه به يك چنین مردك بیرختی دل بسته باشد؟ آه خدای من چه می‌گویم؟ ما هم اشخاص عجیب و غریب هستیم. بهتر است همه ما را زیر شیشه بگذارند و در مقابل دریافت ده كوپك حق ورودی بمردم نشان دهند. ایوان فیودرو ویچ! هر گز تو را عفو نخواهم کرد. هیچ وقت تو را نخواهم بخشید. چرا او را نمی‌رانند؟ او قول داده بود وی را براند و با اینهمه هیچ اقدامی نمی‌کند. نگاه کنید! آگلائه باچشم او را می‌خورد و مهر سکوت بلب زده و تصمیم بدور شدن نمی‌گیرد و با اینهمه خودش به‌او تأکید کرده است که دیگر باینجا نیاید. . خود شاهزاده هم با رنگ پریده ساکت نشسته است. این اوژن پاولوویچ ملمون و پر حرف هم که فرصت صحبت کردن به کسی نمی‌دهد! در مقابل پر حرفی او هیچکس نمی‌تواند کلمه‌ای بر زبان راند. هر گاه می‌توانستم رشته صحبت را بدست گیرم همه چیز را روشن می‌کردم!»

شاهزاده دور میز گرد نشسته و رنگ خود را بکلی باخته بود. گفتی وحشت‌عجیبی بر تن و روحش مستولی گردیده که گاهی به‌بهت اسرار آمیزی تبدیل می‌گردد. آه! مثل اینکه می‌ترسید نگاهی به آن گوشه‌ای که يك جفت چشم‌سیاه آشنا به‌او خیره شده بود معطوف دارد! با اینهمه فکر اینکه در میان این خانواده بسر می‌برد و يك صدای آشنا

می‌شوند، آنهم پس از آنکه نامه‌ای از وی دریافت داشته بود قلبش را انباشته از لذت نشئه انگیزی می‌ساخت «خدای من! او حالا چه خواهد گفت؟» او هنوز لب نگشوده و باظهارات (اوژن پاولوویچ) که آن شب مخصوصاً سر کیف بود و مرتباً صحبت می‌کرد گوش می‌داد ولی حتی يك کلمه از سخنان او را درك نمی‌کرد. تمام اهل خانواده جمع بودند بجز ایوان فیودروویچ که هنوز از پتر زبورك باز نگشته بود. شاهزاده «سچ» نیز جزء حضاری بود که قصد داشتند اندکی دیرتر قبل از صرف چای به کنسرت بروند. صحبت درباره موضوعی ادامه داشت که ظاهراً قبل از ورود شاهزاده مطرح گردیده بود. ناگهان معلوم نشد چگونه (کولیا) در ایوان نمایان شد. شاهزاده بخود گفت: «عجب مانند گذشته از او پذیرائی می‌کنند!» اقامتگاه خانواده اپانتچین ویلای زیبائی بسبك کاخهای سوئیس بود. آثار ذوق و سلیقه در همه جای آن جلب توجه می‌کرد باغچه‌های گل و سبزه از همه طرف آنرا محصور کرده بودند. ولی ایوان اینجا از ایوان خانه شاهزاده وسیعتر و مطبوعتر بود.

موضوع صحبت مطابق میل همه حضار نبود. گفتگو مانند معمول بمباحثه تقریباً شدیدی کشیده بود لکن هر گاه اوژن پاولوویچ اصرار در چسبیدن بآن نکرده بود می‌شد با آسانی آنرا تغییر داد. ظهور شاهزاده، پاولوویچ را بگفتن و پر حرفی کردن بیشتر تشویق کرد. الیزابت با آنکه از موضوع صحبت چندان آگاه نبود ناراحت بنظر می‌رسید. آگلائه نیز در گوشه‌ای قرار گرفته و با دقت هر چه تمامتر گوش می‌کرد.

اوژن پاولوویچ می‌گفت: احازه بفرمائید، من هیچ مخالفتی با آزادی خواهان ندارم. آزادی خواهی چیز بدی نیست ولی يك جزء از کلی است که بدون وجود آن بتدریج تجزیه خواهد شد و از میان خواهد رفت. بعقیده من آزادی خواهی نیز مانند محافظه کاری حق

حیات دارد با اینهمه با آزادی خواهی بسبک روسی مخالف هستم و بار دیگر تکرار می‌کنم هر گاه با این نوع آزادی مبارزه می‌کنم برای آنست که آزادی خواه روسی آزادی خواهی است که رنگ روسی دارد شما بمن یک آزادیخواه روسی تمام عیار نشان بدهید تا در حضور شما او را در آغوش بکشم!

الکزاندر و ناکه سخت عصبانی شده و گونه‌هایش بیش از حد سرخ شده بود سختش را قطع کرد و گفت:

«بشرط آنکه آن آزادی خواه حاضر شود شما او را در آغوش

بگیرید!»

الیزابت پیش خودش چنین گفت:

«عجب دختری است این الکزاندر و ناکه! جز خوردن و خوابیدن فکری ندارد لکن سالی یکی دو بار چنان بموقع صحبت می‌کند که آدمی را بحیرت می‌اندازد.»

شاهزاده دریافت که الکزاندر و ناکه می‌دید اوژن پاولوویچ یک موضوع بسیار جدی را بالحن مبتدلی مورد بحث قرار داده و در عین حال آنرا با هیجان قلبی و گاهی بمسخره آمیخته است سخت ناراضی است.

اوژن پاولوویچ بسخنان خود چنین ادامه داد:

«شاهزاده یمنند لحظه قبل از ورود شما من روشن کردم که در روسیه دو نوع آزادیخواه داریم که یکنوع آن از طبقه مالکین بوجود آمده است و دیگری از طبقه روحانیون. چون بتدریج هر دو طبقه تبدیل بطبقاتی بکلی منفک از ملت گردیده‌اند و این تفکیک نسل به نسل شدیدتر می‌شود نتیجه آن شده است که آزادیخواهان هر اقدامی کرده‌اند جنبه ملی نداشته است.»

شاهزاده سح گفت:

«یعنی چه ؟ پس هر اقدامی که کرده‌اند جنبه روسی نداشته است؟»

«در هر صورت جنبه ملی نداشته است و اگر هم اقدامات آنها روسی است با وجود این ملی نیست. گذشته از این چه آزادی خواهان و چه محافظه کاران ما هیچکدام روحی روسی ندارند و بهمین جهت است که بشما اطمینان می‌دهم ملت نه در حال و نه در آینده به اقدامات این دو طبقه توجهی نخواهد کرد.»

شاهزاده سچ با عصبانیت شدید گفت:

«عجب استدلالی! در صورتیکه شما جدی صحبت می‌کنید چگونه از چنین تضادی دفاع می‌کنید؟ من هرگز اجازه نمی‌دهم شما اینسان به طبقه آزادی خواه روس حمله نمائید. شما خودتان از طبقه کشاورز روسی که موحد آزادی خواهان می‌باشد بوجود آمده‌اید.»

«منظور من طبقه کشاورز بآن صورت که شما تصور می‌کنید نیست زیرا طبقه کشاورز طبقه محترم می‌است. مخصوصاً حالا که به کلی از میان رفته است.»

الکزاندر ونا چنین گفت:

«آیا بنظر شما ما حتی در ادبیات نیز هیچ چیز ملی فدا داریم؟»
«در ادبیات زیاد وارد نیستم لکن بنظر من ادبیات روسی هم چندان روسی نیست با استثنای شاید آثار لومونسوف، پوشکین و گوگول.»

آدلاید لبخند زنان گفت:

«باز جای شکرش باقی است. اگر یکی از این نویسندگان فرزند توده‌است دو نفر دیگر از طبقه مالکین بزرگ بوجود آمده‌اند.»
«راست است. با اینهمه خیال نکنید که کاملاً حق با شماست. تاکنون این سه تن تنها کسانی بوده‌اند که آثار خودشان را از دیگران

اقتباس نکردم اند بلکه چکیده افکار و احساسات خودشان را روی کاغذ آورده اند و بهمین جهت از جمله نویسندگان ملی ما بشمار می آیند . هرگاه یکنفر روسی چیزی بنویسد یا کاری انجام دهد که کاملاً جنبه شخصی داشته باشد ، کاری که تنها خودش بوجود آورده و تقلید یا اقتباس بشمار نرود مسلم است که جنبه ملی می یابد حتی اگر ترهاث بنویسد ، این حقیقت روشنی است .

«با اینهمه راجع بادیات نبود که ما شروع بمذاکره کردیم بلکه موضوع صحبت ما سوسیالیست ها بودند و بحث درباره این مسئله آغاز گردید . می گفتم در روسیه ما حتی يك تن سوسیالیست نداریم و نخواهیم داشت چرا ؟ برای آنکه تمام سوسیالیست های ما نیز یا از طبقه مالکین و یا از طبقه روحانیون بوجود آمده اند . همه سوسیالیست های دو آتشه ما و کلیه کسانی که خود را سوسیالیست می خوانند چه در روسیه و چه در خارج ازادیخواهانی هستند که از طبقه مالکین بوجود آمده اند .

«چرا می خندید ؟ کتابها و یادداشتها و مرامنامه های آنها را بمن نشان بدهید . با آنکه من يك منتقد حرفه ای نیستم متعهد می شوم یکی از مقنن ترین رساله های ادبی را برای شما بنویسم تا به شما مانند روز اثبات کنم هر صفحه کتابها و رساله ها و یادداشتهای آنها از اثر يك مالک روسی اقتباس شده است و بغض و خشم و ظرافت و همه چیز آنها مالکین را بباد می آورد . البته شور و هیجان و اشکهای آنان ممکن است صادقانه باشد با اینهمه شك نیست که نماینده مالکین هستند .

«مالکین یا روحانیون ؟ باز هم می خندید ؟ شاعرزاده ! شما هم می خندید ؟ پس شما هم عقیده من نیستید ؟»

در حقیقت همه می خندیدند و شاعرزاده هم لبخند می زد . شاعرزاده مانند دانش آموزی که هنگام ارتکاب اشتباهی

غافلگیر شده باشد از جای پرید و لبخند خود را ترك كرد و با نهایت حجب گفت :

« نمی توانم بشما صریحاً بگویم با شما هم عقیده هستم یا خیر
لکن اطمینان می دهم که با نهایت خوشوقتی سخنان شما را استماع
می نمایم. »

گفتی هنگام ایراد این سخنان دچار خفقان شدیدی شده است .
عرق سردی از پیشانی اش جاری بود . از موقعی که در آنجا حضور یافته
بود این نخستین سخنانی بود که ایراد می کرد . او قصد داشت نگاهی به
پیرامون خود افکند لکن جرئت نکرد . اوژن پاولوویچ قصدش را
دریافت و لبخندی زد .

اوژن پاولوویچ با همان شور و حرارت تصنی که میل تمسخر نیز
کمالاً از آن هویدا بود بسخنان خویش چنین ادامه داد :
« آقایان ! برای شما مطلبی را نقل می کنم که خودم توانسته ام
آنها مشاهده نمایم و کشف کنم . دست کم مسلم است که تاکنون
درباره آن نه چیزی گفته اند و نه نوشته اند .

« این مطلب جوهر آزادیخواهی روسی را کاملاً نشان می دهد .
نخست باید دید آیا آزادیخواهی بطور کلی بغیر از میل واژگون کردن
نظم حاضر (بدست یا بغلط موضوع دیگری است) چیز دیگری
است ؟ بدون شك نه . حالا حقیقتی که من دریافته ام بقرار زیر است :
آزادیخواهی روسیه کاری بانظم موجود ندارد بلکه هدف حمله او
اساس زندگی ملی ماست آزادیخواهان روسیه این زندگی ملی و در
حقیقت خود روسیه را می خواهند واژگون کنند و نه سازمان و تاسیسات
روسیه را . آزادیخواهی که درباره او صحبت می کنم حتی کار را به
انکار خود روسیه می کشاند . بمبارت دیگر بمصادر خودش عداوت
میورزد و او را از پای در می آورد و هر حادثه نا مطلوب و هر چیزی

که موجب شکست روسیه گردد او را می‌خنداند و شاد میکند عادات ملی و تاریخ روسیه بنظر او تنفر انگیز است . تنها او ، اگر بهانه‌ای داشته باشد آنست که نمیداند چه میکند و دشمنی نسبت به روسیه را با آزادیخواهی اشتباه میکند (چه آزادیخواهانی که در همه جا مورد تشویق و استقبال قرار می‌گیرند و حال آنکه در حقیقت بی استعداد ترین و کند ذهن ترین و موذی ترین محافظه کاران هستند) برخی از آزادیخواهان که مدعی بودند بهتر از دیگران چیز می‌فهمند و معنی عشق را بهتر در می‌یابند عداوت نسبت به روسیه را بمنزله عشق حقیقی به میهن تلقی میکردند ولی بمرور زمان از این حدهم تجاوز کرده‌اند بطوریکه امروز حتی اصطلاح « عشق میهن » نیز بمنزله اصطلاحی بیمورد و بی معنی و زیان بخش تلقی میگردد . لازم بود حقیقت را صاف و پوست کنده اعلام دارم . ما اینجا در مقابل سانحه ای قرار گرفته ایم که نظیر آن در هیچ زمان و هیچ مکان مشاهده نشده است در هیچ قرنی هیچ ملتی چنین سرمشقی نداده است . هرگاه بخواهید نتیجه بگیرید که این امر تصادفی است و بنابراین دوامی نخواهد داشت تصدیق می‌کنم ولی بار دیگر می‌گویم آزادیخواهی که نسبت به میهنش کینه و عداوت ورزد در هیچ جا جز در روسیه دیده نمیشود . چرا باید این نوع آزادیخواه در سرزمین روسیه پرورش یابد ؟ علت این امر را توضیح دادم ؛ برای آنکه آزادیخواه روسی آزادیخواهی است که بهیچ روی جنبه روسی ندارد . بهتر از این توضیح نمی‌توانم بدهم .

شاهزاده سیچ گفت :

« اوژن پاولوویچ ! همه اظهارات ترا شوخی میندازم . »

آلکزاندر ونا گفت :

« من همه آزادیخواهان را ندیده ام و نمیتوانم بطور صریح

قضایوت کنم لکن استدلال شما مرا سخت خشمگین ساخت زیرا يك مورد بخصوصی را عمومیت دادید و بدین طریق بافترا پرداختید .
اوژن پاولوویچ گفت :

« يك مورد بخصوص ؟ همین کلمه ای بود که انتظار شنیدنش را داشتم ... شاهزاده ! عقیده شما در این خصوص چیست ؟ آیا این يك مورد بخصوص است ؟ »
شاهزاده گفت :

« باید تصدیق کنم که در این خصوص تجربه زیادی ندارم و با آزادیخواهان نیز مراوده زیاد نداشته ام لکن چنین بنظر می رسد که قدری حق دارید و این آزادیخواهی روسی که بیان داشتید در حقیقت نه تنها به رژیم موجود عداوت میورزد بلکه خود روسیه را هم مشمول این عداوت میکند . البته این عقیده هم تا اندازه ای درست است و نمیتوان تمام آزادیخواهان را بیک چوب راند . »

شاهزاده آنگاه سکوت کرد . وی باتمام هیجانش مذاکرات را باعلاقه هرچه تمامتر تعقیب کرده بود یکی از خصایص وی آن بود که پانهایت سادگی بسخنان دیگران گوش می داد و سپس در نهایت سادگی بسؤالات دیگران جواب می گفت . این سادگی در چهره و کلیه حرکات و رفتارش منعکس بود چنانچه گفتی هم باظهارات دیگران و هم بسخنان خودش چنان ایمانی دارد که آن را مصون از هرگونه تمسخر میداند .
اوژن پاولوویچ از مدت مدیدی پیش عادت کرده بود هنگام صحبت کردن با شاهزاده چهره ای متبسم نشان دهد اما این بار هنگام شنیدن پاسخ وی باو خیره شد چنانچه گفتی سخت متعجب شده است و سپس بوی چنین گفت :

« آه شاهزاده مرا کاملاً مبهوت کردید . آیا برآستی شما بمن پاسخ جدی دادید ؟ »

شاهزاده با تعجب پرسید :

« مگر سؤال خود شما جدی نبود ؟ »

این اظهارات باشلیک خنده حضار تلقی گردید .

آدلایید گفت :

« باوژن پاولوویچ اعتماد نداشته باشید از سخن ران تردست

عجیبی است ! هرگاه می دانستید چه مسائل ساده ای را می تواند بصورت

جدی و پیچیده درآورد ! »

آلکزاندرونا بالحن کسالت آمیزی گفت :

« عقیده من اینست که این گفت و شنود کم کم خسته کننده

میشود و بهتر آن بود از طرح چنین موضوعی خودداری می کردیم .

مادر نظر داشتیم بگردش برویم . »

اوژن پاولوویچ چنین فریاد برآورد :

« براستی شب دل انگیزی است ! اما این بار می خواهم به شما

مخصوصاً به شاهزاده ثابت کنم که جدی صحبت کرده ام (آقای شاهزاده

باور کنید من بشما علاقه عجیبی یافته ام و برای شما سوگند یاد می -

کنم که اگر چه در ظاهر مردی یاوه سرا بنظر می آیم در باطن چنین نیستم)

بنا بر این با اجازه حضار بمنظور ارضاء حس کنجگاو شخص خودم

یک سؤال آخری از شاهزاده می کنم و پس از آن سکوت اختیار خواهم

کرد . این سؤال تقریباً دو ساعت پیش بطور ناگهان بمنخبطه ام خطوط

کرد (ملاحظه می کنید شاهزاده که گاهی من بچیزهای جدی هم فکر

می کنم) خودم برای آن راه حلی یافته ام لکن به بینم شما در اینخصوص

چه خواهید گفت ؟ چند لحظه پیش از « مورد بخصوص » صحبت می

کردند این اصطلاح در اجتماع ما نقش بزرگی بازی می کند و مردم

با استعمال آن علاقه زیادی به خرج می دهند ، اخیراً سوء قصد و حشمت انگیزی

توجه کلیه جراید و عقائد عمومی را بخود معطوف داشت ، شش نفر

بنیست مرد جوانی بهلاکترسیدند . در آن هنگام از طرز دفاع عجیب وکیل مدافع قاتل بحث زیادی میشد زیرا او چنین استدلال کرده بود که چون قاتل در فقر و فلاکت بسر میبرد طبیعی است فکر کشتن این شش تن بذهن او راه یافته است . مفاد دفاع او همین است که من می - گویم البته او با آب و تاب بیشتری این عقیده را پرورانده بود . چنین تصور می‌کنم وکیل مدافع با ابراز چنین عقیده عجیب و غریبی بخیال خودش از اصول عالی آزادیخواهی و انسان دوستی و ترقی قرن ما الهام گرفته بود . خوب ! بهینم عقیده شما در این خصوص چیست ؟ آیا چنین انحطاط فکری و وجدانی و یک چنین انحراف و اشتباه قضائی را میتوان یک مورد بخصوص دانست ؟ « همه حضار شلیک خنده را سردادند . آنگزاندرونا و آدلاید خنده کنان گفتند :

« یک مورد بخصوص است . »

شاهزاده سچ گفت :

« اوژن پاولوویچ ! اجازه بده بتویا آور شوم مهمل گوئی تو به بیمزگی می‌کشد . »

اوژن پاولوویچ که درست این اظهارات را گوش نکرده بود و هدف نگاه عمیق و کنجکاوانه شاهزاده لئون نیکلایوویچ قرار داشت چنین گفت :

« شاهزاده ! عقیده شما در این خصوص چیست ؟ آیا یک مورد بخصوص است یا یک مورد عمومی ؟ باور کنید این سؤال را مخصوص شما طرح کرده بودم . »

شاهزاده بالحن جدی ولی متینی گفت :

« خیریک مورد بخصوص نیست . »

شاهزاده سچ بایک نوع عصبانیت گفت :

« لئون نیکلایوویچ آیا نمی‌بینید که دامی در مقابل شما گسترده

است ؟ مسلم است او شما را مسخره می کند و شما را بمنزله ابله می تلقی می نماید . »

شاهزاده درحالی که تابناگوش سرخ شد چشمان خود را بزیر افکند و گفت ،

« خیال می کردم او جدی صحبت می کند . »

شاهزاده سچ چنین گفت :

« شاهزاده عزیزم ! مباحثه ای را که تقریباً سه ماه پیش بین ما روی داد بیاد آورید مادر آن هنگام باین نتیجه رسیدیم که دادگاههای مابا آنکه تازه تأسیس شده و پیش از حد جوانند وکلای با استعداد و هنرمندی تربیت می کنند و قضات ما تاکنون آراء قابل ستایش بیشمار صادر نموده اند و از این که می دیدم شما از این پیشرفتها شاد هستید بسیار خرسند می شدم . ما هر دو بر این عقیده بودیم که جا دارد به دادگاه های خودمان مباحثات و رژیم و بنا بر این بنظر من این طرز دفاع ناشیانه و این استدلال عجیب بدون شبهه تصادفی بیش نیست و شاید موردی بخصوص از هزار مورد باشد . »

شاهزاده لئون نیکلایوویچ لحظه ای بفکر فرو رفت ، سپس با حجب و ایمان خاصی چنین جواب داد :

« منظورم این بود که بگویم این انحطاط فکری و این اشتباهات قضائی زیاد دیده میشود و متأسفانه بیشتر جنبه عمومی دارد تا جنبه خصوصی و هرگاه جنبه عمومی نداشت شاید کمتر از این جنایات باور نکردنی از این . »

شاهزاده سچ سخن او را قطع کرد و گفت :

« جنایات باور نکردنی ؟ شما اطمینان میدهم که جنایات گذشته بمراتب وحشت انگیزتر از جنایات امروزی بوده است و همواره نه تنها در کشور ما بلکه در همه جای دنیا جنایت وجود داشته و تاجران باقی

است وجود خواهد داشت تنها اختلاف بین امروز و دیروز آنست که دیروز در کشور ما اینهمه وسائل تبلیغ نبود و حال آنکه امروز روزنامه‌ها و افکار عمومی این حوادث را با اطلاع همه می‌رسانند و از این جاست که ما در مقابل عامل جدیدی قرار می‌گیریم.

پس شاهزاده سچ در حالی که لبخند تمسخر آمیزی بر لبانش نقش بسته بود بشاهزاده چنین گفت :

« شاهزاده! اشتباه شما ، اشتباه بسیار ساده شما در همین است .»

شاهزاده گفت :

« خوب می‌دانم که جنایات در گذشته نیز زیاد و دهشت انگیز بوده است ، چندی پیش فرصتی یافتم و زندانها را دیدن کرده با عدم‌ای از محکومین و متهمین آشنا شدم و مشاهده کردم جنایتکارانی به مراتب هول انگیزتر از جانیانی که درباره آنها صحبت کردیم وجود دارند که برخی از آنها با آنکه بیش از ده تن را به لاکت رسانیده‌اند کمترین حس ندامتی احساس نمی‌کنند ، باین همه بنکته مهمی برخورد کرده‌ام ، خونخوارترین جانی که بهیچ روی احساس ندامت نمی‌کند با وجود این خویشتن را جانی می‌داند یعنی در وجدان خودش تصدیق می‌کند بدکاری کرده است گویانکه احساس هیچگونه پشیمانی نمی‌کند . تقریباً کلیه این جنایتکاران همین حال را دارند اما جانیانی که اوژن پولوویچ از آنها بحث کرد حتی نمی‌خواهند خود را جنایتکاران بدانند بلکه در باطن از هر حیث خود را در ارتکاب جنایتیکه کرده‌اند محق می‌دانند . بنظر من اختلاف شدید امروز و دیروز در همین است و تصدیق کنید همه این جنایتکاران نیز جوان هستند یعنی در سنی بصری برند که انسان در مقابل نفوذ افکار زیانبخش چندان مسلح نمی‌باشد .»

شاهزاده سچ خنده را ترك کرده و شاهزاده را بانگرانی خاصی

نگاه می‌کرد. آلگزاندرونا نیز که از چند لحظه پیش خود را برای صحبت کردن آماده می‌ساخت مهرسکوت بر لب زد چنانچه گفتی ملاحظه‌ای او را از سخن گفتن باز می‌دارد. اوژن پاولوویچ نیز با تعجب زیادی شاهزاده را نگاه می‌کرد و این بار کمترین اثر تمسخری در چهره‌اش هویدا نبود.

الیزابت ناگهان به اوژن پاولوویچ چنین گفت:

«چه شده است آقای عزیز که با چنان نگاه مبهوتی او را می‌نگرید؟ آیا خیال می‌کردید از شما ایله تراست و نمی‌تواند مانند شما استدلال کند؟»

اوژن پاولوویچ گفت:

«خیر خانم! چنین خیالی نمی‌کردم لکن نکته‌ای باعث تعجب من بود. شاهزاده! (از این سؤال پوزش می‌خواهم) هرگاه شما بمعنی این مسئله پی برده و جزئیات آنرا درک می‌کنید چطور (بار دیگر از شما معذرت می‌خواهم) در آن قضیه عجیب که چند روز پیش روی داد - منظورم قضیه بوردوفسکی است - نتوانستید همان انحطاط فکری و همان تزلزل اخلاقی را احساس کنید و حال آنکه این دو مورد تقریباً باهم شباهت داشت؛ در آن هنگام چنین دریافتیم شما بهیچ روی متوجه موضوع نمی‌باشید.»

الیزابت در حالی که بیش از پیش گرم میشد چنین گفت:

«بدانید آقای عزیز من در صورتیکه ما بکیاست خود می‌بالیم و خویشتن را برتر از شاهزاده میدانیم با اینهمه شاهزاده است که امروز از یکی از دوستان بوردوفسکی یعنی همان کسیکه بیش از همه جلب توجه می‌کرد و صورتش جوش داشت (آلگزاندرا! آیا بیاد می‌آوری؟) نامه‌ای دریافت داشته است، در این نامه وی البته بسبب خودش - از شاهزاده معذرت می‌خواهند و تأیید می‌کند بادوستی که در آنروز وی را

مصیبتی کرده بود بکلی قطع رابطه کرده است آیا بیاد داری آلکزاندرا؟
و اضافه می‌کند اکنون تنها کسی که بیش از همه مورد اعتماد اوست
شاهزاده می‌باشد. هیچ يك از ما چنین نامه‌ای دریافت نداشته است
گویان که ما عادت داریم برای آن شخص احترام خارق‌العاده‌ای قائل
گردیم.»

در این اثنا کولیا فریاد کرد:
«هیپولیت نیز ائاثیه کشیده و قصد دارد در خانه ما اقامت
کند.»

شاهزاده بایکتنوع نگرانی سؤال کرد:
«چطور اوهم اکنون اینجا است؟»
«او پس از رفتن شما با الیزابت وارد شد. من او را بادرشکه
آوردم.»

الیزابت ناگهان فراموش کرد که دارد از شاهزاده ستایش می-
کند و درحالی که سخت خشمناک گردید گفت:
«شرط می‌بندم که شاهزاده دیروز به کلبه این جوان بی‌سرو
یا رفته و در مقابل او بزانو درآمده و از وی تقاضا کرده است که بیاید
و در اینجا اقامت کند آیا تو او را دیروز ملاقات کرده‌ای؟ آیا تو
او را اینجا دعوت کرده‌ای؟ آیا آنجا رفته‌ای؟ آری یا نه؟ آیا در
مقابل او بزانو درآمده‌ای؟ آری یا نه؟»
کولیا گفت:

«او بهیچوجه در مقابل هیپولیت بزانو درنیامده است. قضیه
کاملاً برعکس است هیپولیت دیروز دست شاهزاده را گرفته و دوبار
آنها بوسید: من خودم شاهد بودم و چون شاهزاده بوی گفت حالش در
ویلا بهتر خواهد شد هیپولیت بیدرتنگ پاسخ داد بمحض این که حالش
بهتر شود در ویلا اقامت خواهد گزید.»

شاهزاده درحالی که از جای برخاست و کلاه خود را برداشت به کولیا گفت:

« کولیا ! شما بدکردید چرا این ماجرا را حکایت می کنید ؟ من ... »

الیزابت درحالی که مانع رفتن او شد گفت ،
« کجا میروی ؟ »

کولیا باشتاب خاصی گفت:

« شاهزاده ! بیهوده خود را اذیت نکنید و مزاحم او نیز نشوید زیرا وی برائت خستگی مسافرت بخواب رفته است ، او فوق العاده خرسند است ، شاهزاده اطمینان می دهد بهتر است شما امروز یکدیگر را ملاقات نکنید و این ملاقات را بفردا محول نمائید زیرا او ناراحت خواهد شد . هیپولیت امروز بامداد می گفت که از ششماه پیش هرگز مانند امروز انسان سر حال نبوده و خود را نیرومند احساس نمی کرده است . او حتی سه بار کمتر از گذشته سرفه می کند . »

شاهزاده مشاهده کرد آگلایه ناگهان جای خود را تغییر داد تا بمیز نزدیک تر شود وی جرئت نداشت بدختر مهیبتر نگاه کند لکن احساس می کرد دینگان سیاه دختر دل انگیز باو خیره شده است و در این چشمان فتان بطور قطع برق خشم و شاید هم تهدید می درخشد ، صورت آگلایه نیز بطور یقین بیش از حد سرخ است .
اوژن پاولوویچ گفت :

« نیکلایا آردالیونوویچ ! هرگاه این جوان همان جوان مسلولی است که آنروز ناگهان زار زار گریه کرد و همه حضار را بمجلس تدفینش دعوت نمود بنظرم بدکردید وی را باینجا آوردید . او با چنان بلاغتی از دیوار جلوخانه خودش ستایش کرد که بدون شبهه از این که آن دیوار را ترک کرده است پشیمان خواهد شد . »

الیزابت چنین گفت :

«اوژن یا ولوویچ کاملاً حق دارد این جوان با تو نخواهد ساخت و بدون شبهه باید یک دیگر دست بگریبان خواهید شد و سپس خواهید رفت چنین بنظر میرسد برای خودت عمداً در درس هیتراشی.»

الیزابت این بگفت و سپس با وقار خاصی سبد کارش را جلو خود کشید بدون آنکه توجه کند همه حضار برای رفتن پگردش از جای برخاسته اند .

اوژن یا ولوویچ مجدداً گفت :

« هرگز فراموش نمی‌کنم این جوان باچه آب و تابی از آن دیوار صحبت می‌کرد او عقیده داشت بدون این دیوار نمیتواند با بلاغت بمیرد زیرا او اصرار کامل دارد بلیغ بمیرد .»

شاهزاده بالجن ملاحت آمیزی گفت :

«حالا منظور تان چیست ؟ هرگاه نمیخواهید او را ببخشید از بخشایش شما صرفنظر خواهد کرد و خواهی نخواهی خواهد مرد ... او برای خاطر درختانست که اینجا آمده است .»

« آه تا آنجائی که مربوط بمن است او را می‌بخشم . میتوانید این نکته را با اطلاع او پرسید .»

شاهزاده درحالی که همچنان بزمین نگاه می‌کرد آهسته چنین گفت :

« این طرز بخشیدن نیست . شما باید قبول کنید خودتان او را ببخشید .»

« چرا ؟ مگر من باو چه کرده‌ام ؟»

« هرگاه شما منظور مرا درک نمی‌کنید اصراری ندارم لکن شما خوب می‌فهمید . او میل داشت همه ما را تبرک کند و در عین حال ما هم او را تبرک کنیم .»

شاهزاده سچ نگاه تنیدی پاعده‌ای از اشخاصی حاضر ردوبدل کرد و سپس درحالی که سعی می‌کرد شمرده سخن گوید چنین گفت : « شاهزاده عزیز و خوب من ! بوجود آوردن بهشت در زمین میسر نیست . متأسفانه آنچه شما تجسس می کنید تقریباً بهشت است . شاهزاده اینک دشوار است خیلی دشوار تر از آنکه قلب بی نظیر شما احساس می‌کند این حقیقت را اعتراف نمائیم در غیر این صورت گرفتار وضع تحمل ناپذیری خواهیم شد . »

الیزابت پاسخ آمرانه‌ای گفت :

« پرویم موزیک گوش کنیم . »

سپس بالحن خشمگینی از جای برخاست و سایرین نیز باو اقتداء کردند .

شاهزاده ناگهان به اوژن پاولوویچ نزدیک شده و دست او را گرفت و بالحن تهور آمیزی بوی چنین گفت :

« اوژن پاولوویچ ! یقین بدانید من با وجود همه اینها شمارا بمنزله مردی نجیب و دارای قلبی بی آلاش می دانم در این خصوص اطمینان کامل میدهم . »

اوژن پاولوویچ چنان درحیرت ماند که يك قدم بعقب رفت . لحظه ای کوشید تا از میل شدیدی که بخندیدن داشت جلوگیری کند لکن چون شاهزاده را از نزدیکتر مطالعه نمود دریافت وی بحال طبیعی نیست سپس باو چنین گفت :

« شاهزاده شرط می بندم شما قصد نداشتید این سخنان را بمن بگوئید و شاید هم مخاطب شما من نباشم ! اما شمارا چه میشود ؟ آیا کسالت ندارید ؟ »

« ممکن است ، خیلی ممکن است ، اما این اظهار شما که مخاطب من ممکن است شما نباشید ناشی از زیرکی شماست . »
در این هنگام لبخند عجیب و حتی خنده آوری بر لبانش نقش بست سپس سخت بهیچان در آمد و چنین گفت :

« رفتار سه روز پیش مرا بیادم نیاورید . از آن روز من از خجالت آب می شوم . »

« خوب میدانم که اشتباه کرده ام . »

« اما .. مگر شما مرتکب چه کار ناپسندی شده اید ؟ »

« اوژن باولویچ ! می بینم شما برای من بیش از دیگران خجالت میکشید ! »

« شما سرخ می شوید . این سرخی نشانه قلب پاك و رثوفی است هم اکنون خواهیم رفت باور کنید . »

الیزابت با لحن متوحشی به کولیا چنین گفت :

« او را چه می شود ؟ آیا بحرانهای او اینطور آغاز میگردد ؟ »

شاهزاده ناگهان با لحن تأثر انگیزی چنین گفت :

« الیزابت پروکوفیونا ! ناراحت نشوید دچار بحرانی نشده ام

و هم اکنون خواهم رفت خوب میدانم که نفرین شده طبیعت هستم .

مدت بیست و چهار سال یا در حقیقت تا سن بیست و چهار سالگی

پیوسته با بیماری دست بگریبان بوده ام . اکنون همه مرا بعنوان

بیماری تلقی می کنند . بیدرتنگ خواهم رفت مطمئن باشید . من

سرخ نمی شوم زیرا خجالت کشیدن از عجز بسی غریب مینماید آیا چنین

نیست ، من در این جامعه عضوی زائد هستم ، از راه عزت نفس نیست

که این نکته را اظهار می دارم مدت سه روز فکر کرده ام و باین نتیجه

رسیده ام که وظیفه بمن حکم می کند بانهایت صداقت و وفاداری در نخستین

فرصت حقایق را باشما در میان نهم . برخی افکار عالی وجود دارد که

من نمیخواهم درباره آنها سخنی بمیان آورم زیرا نمی توانم اینهمه خنده

حضار را تحمل کنم . شاهزاده سچ هم اکنون باین موضوع اشاء ای کرد

من حرکتی نمیکنم که ایجاد شلیک خنده نکند . اندازه همه چیز را

از دست داده است و زبانم با افکارم مطابقتی ندارد . بنابراین آیاحق

ندارم ... گذشته از این جوانی شكاك هستم یقین دارم هیچکس در این

خانه قصد آزدن مرا ندارد و بیش از آنچه شایستگی دارم مورد مهر و

محبت می باشم لکن میدانم (بدون کمترین تردید) که بیست و چهار

سال بیماری ممکن نیست در آدمی اثری نبخشد و محال است که گاهگاهی

مرا دست نیاندازند آیا اینطور نیست ؟»

در این هنگام شاهزاده نگاهی بحضار افکند چنانکه گفتی منتظر پاسخ آنهاست همه از این سخنان غیر مترقب و غم انگیز که اظهار آن هیچ علتی نداشت و ایجاد حادثه عجیبی کرد سخت بحیرت افتاده بودند . آگلایه ناگهان چون بمب منفجر شد و بشاهزاده چنین نهیب داد :

« اینجا جای این سخنان است ؟ چرا این مسائل را بسا این اشخاص در میان می نهید ؟»

دختر مه پیکر به منتهی درجه شدت خشم و غضب رسیده بود چشمانش از فرط عصبانیت مانند آتش میدرخشید . شاهزاده که در مقابل او مانند لالی ایستاده بود ناگهان دستخوش رنگ پریدگی عجیبی شد . آگلایه بیش از پیش خشمگین می شد پس از لحظه ای چنین فریاد برآورد :

« در اینجا حتی يك نفر که شایستگی شنیدن این سخنان را داشته باشد وجود ندارد . همه آنها نه بانگشت كوچك شما و نه بعقل و قلب شما می ارزند از همد آنها شریف تر هستید . از لحاظ نجابت و نیکی و عقل بر همه آنان برتری دارید . در اینجا اشخاصی حضور دارند که حتی فاقد شایستگی کافی برای برداشتن دستمالی که از دست شما میافتد می باشند بنابراین چرا خجالت می کشید آیا خودتان راپست تر از آنها می دانید ؟ چرا خودتان را تا این اندازه دژم و منقلب گردیده اید ؟ چرا نباید عزت نفس و غرور داشته باشید ؟ »

الیزابت پروکوفیونا در حالی که دست های خود را روی هم گذاشت چنین گفت :

« خدای من ! آیا باور کردنی است .»

کولیا باشور و هیجان خارق العاده چنین فریاد کرد :

« زنده باد شوالیه حقیقی . »

آگلایه که دستخوش عصبانیت شدید و نامحدودی شده بود بانهایت بیرحمی بمادرش چنین گفت :

« ساکت شوید ! چگونه جرئت می کنند اینجا در خانه شما این سان بمن توهین کنند ؟ »

« چرا همه آنان از اول تا آخر اینطور مرا رنج میدهند ؟ شاهزاده چرا سه روز است بواسطه شما مرا اینطور اذیت می کنند ؟ شاهزاده یقین بدانید من بهیچ قیمت حاضر به ازدواج باشما نخواهم بود این حقیقت را بذهن خود فرو برید ! آیا ممکن است کسی به مردی که باین مسخرگی است شوهر کند ؟ درست بقیافه خودتان در آینه دقیق شوید و ببینید چه صورتی هستید ؟ چرا ببهانه اینکه من قصد ازدواج با شما را دارم اینهمه مرا رنج می دهند ؟ شما باید حقایق را دریابید بدون شبهه شما هم با آنها همدست هستید . »

آدلایده که سخت نگران شده بود گفت :

« هیچکس او را اذیت نکرده است . »

الکزاندرا چنین فریاد برآورد :

« هیچکس تاکنون در فکر اذیت کردن او هم نبوده است . »

الیزابت پروکوفیونا که از فرط خشم سخت میلرزید همه حضار را مخاطب قرار داد و گفت :

« چه کسی او را اذیت کرده است ؟ چه وقت او را رنج داده اند ؟ »

چه کسی چنین چیزی باو گفته است ؟ آگلایه هذیان می گوید یا آنکه عقل خود را هنوز از دست نداده است ؟

آگلایه بالحن جگر خراشی گفت :

« گفته اند . همه بدون استثناء در ظرف این سه روز مرا »

آزرده اند بسیار خوب ! همه بدانند هرگز من با چنین مردی ازدواج

نخواهم کرد .»

آنکاه سیلاب اشك از چشم جاری ساخت و صورت خود را در میان دستمالش مخفی کرد و همچون مرده ای بر روی صندلی افتاد .

« اما او حتی از تو خواست . »

شاهزاده بی اختیار گفت :

« آگلایه ! من از شما خواستگاری نکرده بودم . »

الیزابت بالحنی که آثار تعجب و خشم و نگرانی همه در آن

هویدا بود چنین فریاد کرد :

« چه گفتید ؟ »

زن خشمگین نمی توانست چنین چیزی را باور کند . شاهزاده

با کلمات مقطعی بسخنان خود چنین ادامه داد :

« میخواستم بگویم ... منظورم این بود .. قصد داشتم برای

آگلایه روشن کنم .. هدفم این بود که بانهایت افتخار باو بگویم بهیچوجه

قصد نداشتم ام افتخار خواستگاری او را داشته باشم .. حتی در آینده

آگلایه خدارا بشهادت میطلبم من در این امر کمترین گناهی ندارم

و خویشتن را مستوجب ملامت نمیدانم . من بهیچوجه قصد خواستگاری

از شما را نداشتم ام و حتی این فکر هرگز در ذهن من راه نیافته و نخواهد

یافت . این حقیقت در آینده بر شما روشن خواهد شد .

« کدام مرد بدجنسی برای من نزد شما هایه گرفته است ؟ خیالتان

از هر حیث آسوده باشد . »

شاهزاده ضمن صحبت به آگلایه نزدیک تر شده بود . دختری

مهوش دستمال را از روی صورتش کنار زد و نگاهی باو افکند و چون

قیافه وحشت زده او را دید . بمعنی سخنانش بی برد و ناگهان بخنده

افتاد . این خنده چنان صادقانه و استهزاء آمیز بود که به آدلاید هم

سرایت کرد . او نیز شاهزاده را نگریستن گرفت و سپس خواهرش را

تنگ در آغوش کشید و همچون کودکی غرق خنده شد . شاهزاده نیز چون این منظره را دید بلبخندی زد و با خوشحالی هر چه تمامتر گفت :
« الهی شکر ! الهی شکر ! »

در این موقع بود که آلکزاندرا نیز تاب مقاومت نیاورد و از ته قلب بخنده پرداخت و قهقهه سه خواهر چنان طولانی شد که گفتی پایان ندارد .

الیزابت پروکوفیونا فریاد کرد ،
« براستی که دیوانه شده اند . گاهی آدمی را می ترسانند . .
زمانی . »

اماموچ خنده شاهزاده سچ و اوژن پاولوویچ و حتی کولیا را هم فرا گرفته بود . کولیا هر چه بیشتر می کوشید بر خنده خود فائق آید کمتر موفق می شد و گاهی بیکدسته و زمانی بدسته ای دیگر از حضار نگاه می کرد شاهزاده نیز از آنها پیروی می کرد .
آدلاید چنین فریاد کرد ،

« برویم گردش کنیم ! همه بیائید و شاهزاده هم بماملحق گردد .
شاهزاده ! با این نجاتی که شما دارید دلیلی ندارد که ما را ترک کنید .
آگلانه ! آیا براستی جوان نجیبی نیست ؟ آیا اینطور نیست مامان ؟
گنشته از این من بمناسبت توضیحی که به آگلانه داد باید اوراد را آغوش گیرم . آری لازم است . مامان عزیزم ! آیا اجازه می دهید اوراد را آغوش گیرم ؟ آگلانه بمن اجازه بده شاهزاده را در آغوش بگیرم . »

آدلاید آنگاه حرف را با عمل توأم نموده و بطرف شاهزاده پرید و پیشانی را غرق بوسه کرد . شاهزاده نیز دستهای ظریف او را گرفت و چنان سخت فشرد که نزدیک بود آدلاید فریادی بکشد .
شاهزاده با خوشحالی هر چه تمامتر بدختر زیبا دقیق شده بود و ناگهان دست آدلاید را بلب برد و سه بار آنرا بوسید .

آگلایه گفت :

« راه بیفتید شاهزاده شما همراه من حرکت خواهید کرد .
 مامان ! اجازه میدهی ؟ آیا او نامزدی نیست که از ازدواج با من
 منصرف شده است ؟ شاهزاده آیا برای همیشه از من چشم پوشیده‌اید؟
 اما اینطور بازوی يك زن را نمیگیرند . آیا نمیدانید چگونه بازوی
 يك خانم را بایدگرفت ؟ بسیار خوب حالا درست شد . آیا میل دارید
 از همه جلو بیفتم و به راز و نیاز بپردازیم ؟ »

آگلایه لاینقطع صحبت می‌کرد و می‌خندید .
 الیزابت بدون آنکه بداند آگلایه چرا اینسان خوشحال است
 بخودش می‌گفت :

« خدا را شکر ! خدا را شکر ! »

شاهزاده سیج برای صدمین بار پس از آشنا شدن با آن‌ها
 بخودش میگفت: آدمهای عجیب و غریبی هستند ! با این همه از این
 اشخاص عجیب خوشش می‌آمد . شاید از شاهزاده هنگامی که در سلك
 سایرین به‌گردش آمد چندان خوشنود نبود، بهمین جهت قیافه متفکر
 و ناراحتی بخودگرفت .

اوژن پاولوویچ از همه خوشحالتی بنظر میرسید و در طول راه
 تا باغ‌علی که در آنجا کنسرت میدادند آلکزاندر و آدلایده را خنداند
 و آنها با چنان سهولتی می‌خندیدند که سرانجام پاولوویچ بفکر افتاد شاید
 اساساً پس‌خناش‌گوش نداده می‌خندند و بهمین جهت بدون آنکه چیزی
 بزیان آورد از این فکر خودش هم بخنده افتاد و خواهر که سخت
 سر ذوق آمده بودند چشم از آگلایه که پیشاپیش همه دوش بدوش
 شاهزاده جلو میرفت بر نمی‌داشتند ، رفتار آگلایه بنظر آنها همچون
 معمائی بفرنج می‌آمد شاهزاده سیج پیوسته می‌کوشید الیزابت را با
 سخنان بی‌سروتهی سرگرم کند و او را از افکار ناراحت‌کننده اش

منحرف سازد ولی بیش از پیش بر کسالت او می افزود . هویدا بود که الیزابت در حال عادی نیست زیرا ایانامر بوط جواب میداد یا اساساً سخنی نمی گفت . اما حرکات و رفتار اسرار آمیز آگلایه آشت برستی اطرافیانش را بحیرت افکنده بود . آخرین معمای خود را شاهزاده اختصاص داده توضیح آنکه تقریباً صد قدمی کاخ رسیده بود که آهسته در گوش شاهزاده چنین گفت :

«به راست نگاه کنید .»

شاهزاده که کاملاً ساکت بود به فرمان دختر افسونگر گوش داد .

«با دقت بیشتری نگاه کنید . آن نیمکت را در ته پارک نزدیک سه درخت بزرگ می بینید ؟»

«نیمکت آبی رنگ را می گویم ؟»

شاهزاده پاسخ مثبت داد .

«آیا شما از این جا خوشتان می آید ؟ من غالباً سیده دم مقارن ساعت هفت که هنوز همه در خواب هستند به آن جا میروم و تنها روی آن نیمکت می نشینم .»

شاهزاده تصدیق کرد که انصافاً محل دل انگیزی است .

«حال دور شوید . دیگر هیل ندارم بازو در بازوی شما حرکت کنم .. یا اینکه مانعی ندارد بازویتان را به من بدهید و دم بر نیاورید میل دارم با افکارم برآز و نیاز بیردازم .»

نیازی به توصیه آگلایه نبود زیرا در تمام مدت گردش شاهزاده بدون اشاره آگلایه سخنی به زبان نمی راند . هنگامی که او اظهارات آگلایه را درباره نیمکت شنید قلبش سخت به طیش درآمد . لکن دقیقه ای بعد آرامش خویش را باز یافت و بایک دنیا شرمساری فکری را که به ذهنش خطور یافته بود از ذهن خارج ساخت .

بطوری که همه می دانند یا دست کم بطوریکه همه تأیید می کنند مردمی که در عرض هفته به پارک (پاولوسک) میروند به همراه آب برگزیده تر

از اشخاصی هستند که روزهای یکشنبه یا عید به این پارک روی می آورند زیرا در روزهای تعطیل همه نوع شخصی از پترزبورگ به این تفریحگاه میشتابند. مردمی که روزهای هفته به پارک می آیند اگر چه لباس ایام تعطیل به تن ندارند با اینهمه با دقت و ذوق خاصی لباس می پوشند و به همین جهت شنیدن موسیقی در محیط آفسونگری صورت می گیرد. گذشته از این موزیک پارک پاولوسک به مراتب بهتر از ارکستر سایر پارکهاست و غالباً قطعه های نو می نوازند در عین حال محیط خانوادگی و صمیمانه ای که در این اجتماعات حکمفرماست رعایت حدکامل تشریفات را ایجاب نمی کند زیرا جمعیت منحصر به خانواده هایی است که برای ییلاق به پاولوسک آمده اند آنجا در حقیقت یک نوع میعاد گاهی است. بسیاری از اشخاص برای دیدن دوستان خود و بقیه هم برای شنیدن موسیقی به این پارک زیباروی می آورند. حوادث نامطلوب کمتر روی می دهد با اینهمه گاهی حتی در روزهای هفته وقایع زننده ای به وقوع می پیوندد که جلوگیری از آنها محال است.

آنتش پارک منظره نشاط انگیزی داشت و جمعیت کثیری آنرا اشغال کرده بود. چون کلیه جاهای نزدیک ارکستر پر بود قهرمانان ما بر صندلی های عقب نزدیک در خروجی دست چپ جای گرفتند. جمعیت و موسیقی اندکی الیزابت پروکوفیونا و دخترهایش را از خستگی و ملالت رها نموده بود زیرا آنها توانسته بودند با برخی از آشنایان خود نگاهی ردوبدل کنند و باس به دیگران سلام و تعارف نمایند و در عین حال برخی از لباس ها و آرایش های زیبا را مطالعه کنند و از مشاهده بعضی توالتهای عجیب و غریب بخند تمسخر آمیزی به لب آورند. اوژنه پاولوویچ نیز به عده بی شماری سلام می کرد. آگلایه و شاهزاده با هم حرکت می کردند و بیش از پیش توجه عمومی را به خود جلب می کردند جوانان آشنا الیزابت و دخترهایش را احاطه کردند. دویا سه تن از آنها

که از دوستان اوژن پاولوویچ بودند مخصوصاً پرحرفی را به حد کمال رسانیدند . یکی از آنان که افسر جوان و زیبا و با حرارتی بود سعی کرد حتی المقدور توجه آگلانه را به خود جلب کند و دامن مذاکره با او را توسعه دهد به ویژه برای آنکه آگلانه نیز با او مهربانی می کرد و ابراز نشاط و شادمانی می نمود اوژن پاولوویچ از شاهزاده اجازه خواست که آن جوان را به وی معرفی کند . با آنکه شاهزاده درست منظور اوژن پاولوویچ را درک نکرد این معرفی صورت گرفت و دو جوان یکدیگر را سلام کردند دست یکدیگر را فشردند . دوست اوژن پاولوویچ از شاهزاده سئوالی کرد که شاهزاده بدان پاسخ نگفت و یا چنان عجیب جواب داد که افسر به مردمک چشم او خیره شد و سپس نگاهی هم به اوژن پاولوویچ انداخت و آنگاه چون دریافت چرا شاهزاده به وی معرفی شده بود يك لبخند نامرئی زد و بار دیگر به آگلانه روی آورد . اوژن پاولوویچ تنها کسی بود که مشاهده کرد دختر زیبا ناگهان در آن لحظه سرخ شد .

اما شاهزاده حتی هیچ متوجه نبود دیگران با آگلانه سخن می گویند و داستانهای شورانگیزی برای او نقل می کنند و حتی دقایقی بود که گفتی اساساً فراموش کرده است در کنار دختر مهر روی نشسته است . گاه از اوقات میل می کرد به نقطه ای پناه برد و یا آن که بکلی ناپدید گردد . آرزو داشت در يك گوشه تاریک و منزوی که هیچکس نتواند بدان راه یابد ، بسر برد و با اندیشه های خویش برآز و نیاز یردازد . دست کم از خدا می خواست در خانه خودش باشد و بدون آنکه هیچکس اعم از لیدف یا بچه ها در کنارش باشند روی نیمکتی دراز بکشد و صورتش را در بالشی فروبرد و یکی دوشبانه روز به همان حال باقی بماند . لحظه ای دیگر به یاد کوه های افسونگر سوئیس می افتاد مخصوصاً به یکی از مناظر کوه های آلپ که هنگام اقامت در آن جا غالباً

بدانجا میرفت و از قلعه آن قصه‌ته دره و آبشار دل‌انگیز و ابرهای سفید و يك قصه متروك را مشاهده می‌کرد. آه ! چقدر آرزو داشت حالادر آن‌جا بود. در ذهن او بیش از يك اندیشه وجود نداشت... اندیشه‌ای که ممکن بود تمام مدت عمر حتی اگر هزار سال به طول انجامد دامن زمین او را رها نکنند. او هیچ اهمیت نمی‌داد که به وجود وی در این‌جا توجه دارند یا نه ؟ حتی لازم می‌دانست که او را ندیده بینگارند. هزار بار بهتر بود که اساساً او را نشناسند و همه تصویرهائی که در مقابل دیدگانش گذشته بود رویائی بیش نباشد ! گذشته از این برای او رؤیا با حقیقت چه تفاوتی داشت ؟ آنگاه ناگهان خیره به آگلانه می‌نگریست و پنج دقیقه تمام چشم از صورت افسونگر دختر زیبا بر نمی‌داشت لکن این نگاه بسی گستاخ آمیز بود گفتی که شیئی را در دو ورست دورتر می‌بیند یا این که عکسی را تماشا می‌کند و نه شخصی را .

آگلانه ناگهان گفتن و خندیدن با جوانان پیرامون خود را قطع کرد و به او چنین گفت :

«شاهزاده چرا اینطور بمن نگاه می‌کنید ؟ شما مرا می‌ترسانید حتی احساس می‌کنم که می‌خواهید دست خود را دراز کنید تا صورت مرا لمس نمائید . اوژن پاولوویچ آیا طرز نگاه او این حس را به وجود نمی‌آورد ؟»

شاهزاده این سخنان را گوش کرد و از این که دید مخاطب آگلانه اوست سخت متعجب شد با این همه چنین وانمود کرد که معنی سخنان آگلانه را دریافته است شاهزاده پاسخی نداد لکن چون دید آگلانه و دیگران می‌خندند دهانش را باز کرد و مانند آنان به خنده پرداخت بطوری که صدای شلیك خنده در پیرامون او دو صد چندان شدیدتر شد و افسر که نزده می‌رقصید از فرط خندیدن بی‌حس شد .

آگلانه در نهایت خشم و غضب ناگهان چنین فریاد برآورد ،

«ایله»

الیزابت پروکوفیونا با لحن غضبناکی آهسته چنین گفت :
 «خدای من آیا ممکن است که او چنین شخصی را برای همسری . . .
 الکزاندرونا با اطمینان هر چه تعامتر در گوش مادرش آهسته
 چنین گفت :

«او شوخی می کند این تکرار همان شوخی چند روز پیش با
 «شوالیه فقیر» است او بار دیگر به سبک خود جوان ساده لوح را دست
 انداخته است لکن مامان این شوخی از حد گذشته است باید به آن
 خاتمه داد . گاه از اوقات مانند هنرپیشه ای صورت خود را به حالت
 عجیبی درمی آورد و اطوارهای او ما را به وحشت می اندازد .»

الیزابت که بر اثر دلداری دخترش اندکی آرام تر شده بود گفت ،
 «جای شکرش باقی است که با چنین ابلهی سروکار دارد .»
 در این اثنا شاهزاده شنید که او را ایله می خوانند ناگهان
 لرزه ای سرتاپای وجودش را فرا گرفت لکن این لرزش ناشی از عنوانی
 که الیزابت به او داده بود نبود بلکه بطور غیر مترقب در میان جمعیت
 نزدیک به همان محلی که نشسته بود (بدون آنکه بتواند محل و جهت
 آن نقطه را نشان بدهد) یک صورت گم فروغ با زلفان انبوه و مجعد با
 لبخند و نگاهی که از هر حیث به نظرش آشنا می آمد دقتش را کاملاً
 به خود جلب کرد اما زود ناپدید گردید شاید خیالی بیش نبود . از این
 مشاهده در ذهن او اثری جز یک لبخند تمسخرآمیز با دو چشم و یک
 کراوات سبز روشن که حاکی از تعایل شخصی دیده نشده به شیک
 پوشی بود باقی نماند آن شخص در میان جمعیت ناپدید شد یا این که
 از پارک خارج گردید ؟ شاهزاده به هیچ روی نمی توانست این نکته را
 روشن کند .

اما یک لحظه بعد ناگهان با دقت بیشتری به پیرامون خود نظر

افکند به نظرش چنین آمد عقب سر شخصی که دیده بود شخصی دیگر به او خیره شده است. اما مشاهده او خیال نبود. بلکه حقیقت داشت. چگونه ممکن است هنگامی که او به طرف پارک روی آورد این اشخاص را ندیده باشد؟ ظاهراً علت عدم توجه به آنها این بود که وی دچار چنان هیجان روحی شده بود که در حقیقت چیزی را نمی دید لکن هرگاه دقت بیشتری می کرد بدون شك می دید که در يك ربع پیش آگلایه گاه گاهی با نگرانی به عقب بر می گردد و در پیرامون خویش چیزی را تجسس می کند. اینك که عصبانیت و ناراحتی خودش واضح تر شده بود اضطراب و ناراحتی آگلایه نیز شدت یافته بود بطوری که هر بار به عقب نگاه می کرد آگلایه نیز همانند حرکت او را تکرار می کرد. به زودی معلوم شد این نگرانی ها چندان بی اساس نیست.

در حقیقت از در خروجی که شاهزاده و خانم های اپانتچین در نزدیکی آن جای گرفته بودند ناگهان دسته ای که متشکل از دست کم ده تن نبود داخل پارک شد در رأس آنها سه زن پیش می رفتند که دو تن از آنان چنان زیبایی خیره کننده ای داشتند که جای تعجب نبود در عقب آنان این همه دلباخته پروانه وار آنها را تعقیب کنند. اما این دلباختگان مانند خود آن خانم ها دارای قیافه بنحوصی بودند که از هر حیث با چهره جمعیتی که برای استماع موسیقی در آن جا حضور یافته بودند فرق داشت تقریباً تمام جمعیت متوجه ورود آنان گردید لکن اکثر اشخاص چنین وانمود کردند که چیزی ندیده اند به استثنای چند جوانی که لبخندی زدند و به صدای آهسته با هم پیچید کردند. گذشته از این عدم توجه به تازه واردین امری محال بود زیرا آنها هیاهوی زیادی به راه انداخته و صدای بلند می خندیدند. چنین بنظر می رسید که عده ای از آنان مست لایمقل هستند گو این که اکثرشان لباس مرتب و شیکي بتن داشتند برخی از آنان چه از لحاظ صورت و چه از حیث

لباس غیر عادی بنظر می آمدند و گونه هایی سرخ داشتند . بعضی دیگر لباس نظامی بتن داشتند و دسته ای دیگر پیر بنظر میرسیدند و بالاخره عدم ای از آنان لباسهای گشاد و خوش دوخت پوشیده و انگشت و تکمه آستین و موی آنها از هر حیث جالب بود و می کوشیدند مانند اشراف رفتار کنند گویان که از اشرافی فقط چهره های مغروری داشتند . باری بطور کلی از جمله اشخاصی بودند که مردم در اجتماع از آنها می گریزند . البته شك نیست که از میان مراکز اجتماعات خارج از شهر ما برخی مانند پارك پاولوسك از لحاظ ثنات و سابقه خوب شهرت دارند لكن محتاط ترین فرد این جهان نمی تواند اطمینان داشته باشد که روزی آجری از خانه همسایه جدا نخواهد شد و بمنز او نخواهد خورد . ورود این دسته عجیب و غریب درست بمنزله همان آجری بود که بسر مستمعین موسیقی پارك پاولوسك فرود آید .

برای ورود از گلزینو بمحوطه ارکستر باید از سه پله پائین رفت تازه واردین در مقابل این پله ها لحظه ای توقف کردند و هویدا بود در پائین آمدن تردید دارند سرانجام چون یکی از خانمها جلو رفت دوتن دیگر عقب او راه افتادند یکی از آنها مردی بسن متوسط بود که قیافه ای متواضع و ظاهری از هر حیث آراسته داشت لكن كاملا روشن بود از جمله مهاجرینی است که نه کسی را می شناسد و نه در میان حضار آشنائی دارد دیگری لباس بسیار نامرتبی بتن داشت و از هر حیث مردی عجیب و غریب مینمود . بغیر از این دوتن هیچ کس همراه زن اولی بطرف محوطه ارکستر جلو نفرست . گذشته از این زن اولی هنگام پائین رفتن از پله ها حتی به عقب هم نگاه نکرد و بدینسان نشان داد برای او اهمیت ندارد عقبش بیایند یا خیر . وی از مقابل ارکستر عبور کرد و به آن سوی محوطه که در نزدیکی آن درشگاه ای در امتداد جاده منتظر کسی بود روان گردید .

بیش از سه ماه بود که شاهزاده ناستازی را ندیده بود از هنگام بازگشت خود به پترزبورگ هر روز تصمیم می گرفت که بدیدن زن دلربا رود لکن يك حس مرموز او را از اجرای تصمیم خود باز می داشت گذشته از این او نمی توانست پیش بینی کند در حضور او چه احساساتی بر قلبش چیره خواهد شد و هر چه بیشتر می کوشید جریان ملاقات احتمالی خود را با ناستازی پیش بینی کند کمتر موفق میشد . تنها نکته ای که برای او محقق بود آن بود که این ملاقات برای وی بی جانگداز خواهد بود . طی این شش ماه چندین بار کوشیده بود نخستین حس را که چهره آن زن در او بخشیده بود در ذهن تجدید کند و هر بار یقین حاصل می کرد حتی در آن لحظه ای که تنها تصویر ناستازی را مشاهده نموده بود این حس برای وی دردناک بود در آن یکماه که در شهرستان پسر برده و طی آن تقریباً هر روز او را دیده بود چنان گرفتار نگرانی خاطر و تشویش شده بود که پیوسته می کوشید حتی خاطره گذشته نزدیک را از ذهن محو کند . همواره در چهره این زن چیزی بود که او را می آزرده . ضمن صحبت با روگوژین او احساس خود را در مورد ناستازی بمنزله « يك حس ترجم نامحدودی » وصف کرده بود . این ادراک وی از هر حیث حقیقت داشت زیرا تنها نگاهی به عکس زن افسونگر کافی بود که دیگر ترجم را در قلب او بجوش آورد این حس ترجم که بدرجه دردناکی میرسد لحظه ای او را ترك نمی کرد و پیوسته آزارش میداد و از همه بدتر این که هر روز که می گذشت بر شدت آن افزوده میشد . با این همه توضیحی که به روگوژین داده بود ویرا هیچگاه راضی نمی ساخت اکنون کافی بود تنها چهره ناستازی را در مقابل خود مجسم کند تا بدرنگ احساس کند توضیحی که به روگوژین داده بود ویرا هیچگاه راضی نمی ساخت اکنون کافی بود تنها چهره ناستازی را در مقابل خود مجسم کند تا بدرنگ احساس کند توضیحی که به روگوژین داده است بسی ناقص

می‌باشد و شاید آنچه از مشاهده زنمه پیکر احساس می‌کند هیچ چیزی جز ترس و وحشت نیست. در این دقایق پیش از پیش بدرستی ادراک خود اطمینان می‌یافت و گاهی پیش خود یقین حاصل می‌کرد آن زن دیوانه‌ای پیش نیست، جوانی در نظر مجسم کنید که زنی را بیش از هر چیز در دنیا دوست دارد و با احتمال اشتعال آتش چنین عشقی را در دل خود احساس می‌کند و ناگهان می‌بیند محبوبش پشت میله‌های آهن در زیر شلاق نگهبان رنج می‌برد عاطفه‌ای که هر بار از دیدن ناستازی در دل شاهزاده بوجود می‌آید تقریباً عاطفه‌ای شبیه عاطفه آن جوان دلباخته بود.

آگلانه در حالی که باو خبره شد و آهسته دستش را کشید در گوشش چنین گفت:

«شمارا چه میشود!»

شاهزاده سر خود را بطرف او متوجه ساخت و سخت باو خیره شد و در چشمان سیاه وی شعله‌ای تشخیص داد که برای وی بسی اسرار انگیز بود کوشش بسیار کرد که به دختر زیبا لبخندی بزند سپس او را بکلی فراموش کرد و نگاه خود را متوجه سمت راست نمود زیرا بار دیگر تحت جذبه موجود خارق العاده‌ای قرار گرفته بود.

درست در همین لحظه ناستازی از کنار صندلی‌های خانمهای اہانتجن عبور کرد او زن پالو و بیچ مشغول نقل داستان برای الکزاندر ونا بود که بسیار جالب و خنده‌آور بنظر میرسید زیرا دختر جوان را غرق در خنده و شور ساخته بود. شاهزاده بعداً بیاد آورد که آگلانه در همین موقع آهسته بخودش گفت: «آه! چقدر...»

اما این استفهام ناتمام ماند زیرا دختر افسونگر جمله خود را تمام نکرد لکن همان کلمه‌ای که گفت کافی بود. ناستازی که وانمود می‌کرد بهیچ کس توجه ندارد هنگام عبور از نزدیکی خانمهای اہانتجن

ناگهان بطرف آنها متمایل شد و چنین نمود که بطور غیر مترقبه حضور اوژن پاولوویچ را کشف کرده است آنگاه توقف کرد و چنین فریاد برآورد :

«آها ! اورا یافتم ! گاهی وی را در هیچ جا نمی یابم و حتی پیک هائی هم که عقیش می فرستم همه دست خالی برمی گردند و زمانی اورا در جایی که هیچ انتظار نمیرود پیدا می کنم ... خیال می کردم تو آنجا هستی در خانه عمویت .»

اوژن پاولوویچ تابناگوش سرخ شد و نگاهی مملو از خشم بطرف ناستازی متوجه ساخت و سپس بجانب دیگری تکیه کرد :

ناستازی باحرارت و بی تابی هرچه تمامتر باو چنین گفت :

« چطور ؟ تو نمی دانی ؟ عجب ! او هنوز هیچ اطلاعی ندارد ! خیر ! آیا این باور کردنی است ! او خود کشی کرد ! آری عمویت امروز با تعداد مغزش را متلاشی ساخت ! من خیلی زود یعنی ساعت دو اطلاع یافتم و اینک نیمی از شهر این داستان را میدانند . او سیصد و پنجاه هزار روبل از صندوق دولت اختلاس کرده بود بعضی ها می گویند پانصد هزار روبل مرا باینکه خیال می کردم او برای تو ارث هنگفتی بجای خواهد گذاشت . او همه را بلعیده است . برآستی که پیرمرد بی همه چیزی بود ... باری خدا حافظ موفق باشی ! آیا راستی تو نخواهی رفت ؟ چه بموقع از خدمت نظام استعفا دادی ؟ اما من چه می گویم ! یقیناً تو همه چیز را میدانی ! شاید از دیروز از همه چیز اطلاع داشتی ..»

مسلم بود که ناستازی با اتخاذ این لحن تحریک آمیز از یک طرف و با آشنا و نمود ساختن خود با اوژن پاولوویچ از طرف دیگر هدفی دارد . در وهله اول اوژن پاولوویچ تصور کرده بود که بدون توجه کردن به اظهارات زن فتنه انگیز میتواند گلیم خود را طوری از آب

سالم بدر کشد لکن سخنان ناستازی مانند صاعقه‌ای بر او کارگر شد و بمحض این که خبر مرگ عمویش را شنید چون گیس سفید شد و بطرف زن گستاخ روی آورد الیزابت نیز بسرعت از جای برخاست و سایرین را نیز تقریباً دوان دوان همراه خود به خارج برد بطوری که تنها شاهزاده و اوژن پاولوویچ لحظه‌ای باقی ماندند شاهزاده سخت نگران بنظر می‌رسید و اوژن پاولوویچ هم هنوز بحال عادی باز نگشته بود اما هنوز دوشیزگان اپانتچین بیست قدم برنداشته بودند که رسوایی بزرگی ببار آمد : افسری که دوست پاولوویچ بود و با آگلایه صحبت می‌کرد ناگهان ابراز خشم شدیدی کرد و با اشاره به ناستازی چنین گفت :

« این خانم شلاق لازم دارد بهیچ وسیله دیگر نمی‌توان این‌زن را آرام ساخت (اوژن پاولوویچ ظاهراً باو قضایا را گفته بود) »

ناستازی ناگهان بادیدگانی که از فرط خشم برق میزد بطرف افسر متوجه شد و باشتاب هر چه تمامتر ترکم‌ای را از دست جوانی که در نزدیکی ایستاده بود درآورد و با آن بشدت هر چه تمامتر بصورت آن افسر نواخت آقائی که سنی متوسط داشت بسرعت ناپدید گردید و دوستش نیز خود را کنار کشیده قام‌قاه می‌خندید البته تاچند لحظه دیگر پاسبانان برای جلوگیری از غائله فرامیرسیدند لکن ناستازی تا ورود آنان بدون شبهه لحظات خطرناکی را بسر میبرد و در اینجا بود که کمک غیر منتظره‌ای او را از رسوایی بزرگی نجات داد توضیح آنکه شاهزاده که در دو قدمی ناستازی قرار داشت موفق شد بموقع از عقب دست افسر را که برای زدن ناستازی بلند شده بود نگاه دارد. افسر خشمناک درحالی که خود را از دست شاهزاده رهانید چنان مشت محکم بسینه او نواخت که شاهزاده نگون بخت در سه قدمی بروی يك صندلی واژگون شد لکن در این اثنا دو مدافع جدید بکمک ناستازی شتافتند بدین معنی که در مقابل آن افسر ، مشت زن نیرومند یعنی

نویسنده مقاله‌ای که خواننده از جریان آن آگاهی دارد و یکی از اعضای قدیمی و فعال دسته روگوژین بشمار میرود، قرار گرفت و بالحن شدیدی چنین گفت :

« کرا ! ستوان بازنشسته ! هرگاه قصد داری با من دست و پنجه‌ای نرم کنی و مرا مدافع جنس لطیف بدانی آماده‌ام من درمشت بازی انگلیسی کم نظیر هستم بنابراین خیال می‌کنم سرکارستان بهتر است جلو نیائید زیرا دلم بحال شما که بنون شبهه رسوا خواهید شد می‌سوزد گوا این که اجازه نمیدهم کسی در انتظار بزنی این سان حمله کند . هرگاه حاضر باشید موضوع را بشکل دیگری چنانکه درخور مرد قهرمان و شرافتمندی است حل کنید از هر حیث آماده‌هستم . »

اما ستوان اندکی بحال عادی بازگشته و سخنان او گوش نمیداد . در همین لحظه روگوژین از میان جمعیت بیرون آمد و بسرعت هرچه تمامتر دست ناستازی را گرفت و او را بیرون برد روگوژین نیز سخت تهییج شده رنگ خود را باخته و میلرزید هاین همه هنگامی که دختر زیبارا همراه خود می‌برد فرصت آن یافت که به لحن مظفرانه‌ای به افسر چنین بگوید :

« سرکار ! شمارا چه میشود ؟ صورتتان غرق خون است . »

افسر که کاملاً بر عقل و اعصاب خود مسلط شده و دریافته بود باچه اشخاصی سر و کار دارد صورت خود را بادستمالش پوشانیده باادب بطرف شاهزاده که از جای برخاسته بود متوجه گردیده باو چنین گفت :

« آیا من افتخار آشنا شدن با شاهزاده میشیکین را بدست

آورده‌ام ؟ »

شاهزاده درحالی که دست خود را بطرف او دراز کرد گفت :

« باور کنید این زن دیوانه است . او مجنون است . شما اطمینان

کامل می‌دهم.»

«بدون شبهه من باندازه شما درباره او اطلاع ندارم لکن لازم است نام شما را بدانم.»

افسر با سلامی کرد و دور شد. پاسبانان درست پنج‌ثانیه پس از ناپدید شدن آخرین هنریشگان این صحنه فرار شدند. چارو و جنجال بیش از دو دقیقه بطول نینجامیده بود. دسته‌ای از مردم نیز در این اثنا از جای برخاسته و از پارک خارج شده بودند و دسته دیگری بتغییر جا دادن اکتفا نموده بودند. جمعی دیگر از وقوع این پیش‌آمد سخت خوشحال بنظر میرسیدند بالاخره عده‌ای دیگر آنرا مورد گفتگو قرار دادند و قضیه مانند معمول پایان یافت و ارکستر بار دیگر شروع بنواختن کرد. شاهزاده نیز دنبال خانواده اپانتچین راه افتاد هرگاه او پس از تنه خوردن و افتادن روی یک صندلی فرصت آنرا می‌یافت که بسمت چپ خود نگاه کند بدون شبهه در بیست قسمی آگلانه‌ها را می‌دید که با وجود اختارهای مکرر مادر و خواهرانش که مسافت زیادی از او جلو افتاده بودند ایستاده و باین منظره نگاه می‌کرد سرانجام شاهزاده سج خود را باو رسانیده و وی را بر آن داشت که زودتر حرکت کند. الیزابت مادرش را بعداً بیاد آورد که آگلانه در چنان حال ناراحتی یا آنها رسید که معلوم بود اسماً صدا زدن آنان را نشنیده است. اما دو دقیقه بعد آگلانه هنگام ورود به پارک بابی قیدی معمول خود گفت:

«می‌خواستم ببینم این کمندی چگونه پایان خواهد یافت...»

حادثه پارك پاولوسك در حقيقت اليزابيت ودختران جوانش را از پای در آورد. اليزابيت پروكوفيونا كه گرفتار آشفته‌گی و نگرانی شده بود دخترانش را دوان دوان بخانه آورد. بنا بر افكار و طرز قضاوت معمول وی اين حادثه آنقدر پر معنی بود كه نمی‌توانست در ذهن او اثر قطعی نبخشد بويژه برای آنكه همواره دستخوش نگرانی و ناراحتی فكري شديدی بود همه اعضاء خانواده می‌دانستند يك پيش آمد غير عادی روی داده و شاید رازی شروع بر روشن شدن کرده‌است. (اوژن پاولوويچ) با وجود احتیاط‌های قبلی و توضیحاتی كه شاهزاده (سج) در باره وی داده بود اينك «نقاب زچهره می‌گرفت» و چنانچه بود نمایان می‌شد و «ارتباطش با آن زن عجيب و غريب» مسلم می‌گردید. اين عقیده اليزابيت و حتی دو دختر بزرگش بود. اما اين استنتاج اثری جز آن نداشت كه بیش از پيش بر معماهای موجود بیفزاید. مسلم است كه دخترهای جوان روحاً از وحشت فراوان و فرار مادر خود از پارك ناراحت شده بودند لکن چنان مبهوت بودند كه درد قایق اول نخواستند با سؤالات خودشان بروحشت مادر خود بیفزایند گذشته از اين چنین بنظرشان می‌رسید كه آگلايه در باره اين حادثه از آن دو نفر و مادرشان اطلاعات بیشتری دارد، شاهزاده سج سخت آندوهگين بود و در دریای افكار خود غوطه می‌زد. در تمام طول راه اليزابيت يك كلمه هم با او صحبت نکرد و گذشته از اين خود شاهزاده بهیچ‌روی متوجه سكوت اليزابيت نشد. آدلاید از او پرسید: «چند لحظه پيش

از چه عمویی صحبت بود و در پترزبورگ چه روی داده بود؟ شاهزاده سچ باین سؤال پاسخ بسیار مبهمی داد که بیش از پیش بر بئرنجی موضوع افزود و آدلاید نیز ناگزیر از تعقیب موضوع صرف نظر کرد. آگلایه آرامش خارق العاده ای ابراز داشت و تنها یادآور شد که بیش از اندازه تند می روند يك لحظه نگاهی بعقب افکند و شاهزاده را دید که می کوشد خود را بآنان برساند، لبخند تمسخر آمیزی زد و دیگر نگاهی بجانب او معطوف نداشت.

چون بآستانه ویلا رسیدند ژنرال را مشاهده کردند که بمحض بازگشت از پترزبورگ باستقبال آنان می آمد. ژنرال قبل از همه احوال اوژن پاولوویچ را پرسید لکن زنش با چهره خشمناکی از نزدیک او گذشت بدون آنکه باو پاسخی دهد یا نگاهی بوی افکند، ژنرال در دیدگان دخترانش و شاهزاده سچ بصراحت مشاهده کرد که طوفانی در خانه در شرف وقوع است. گفشته از این حتی قبل از این مشاهده، صورت خودش نگرانی خاصی را منعکس می ساخت. وی دست شاهزاده سچ را بگرفت و او را در مقابل ویلا نگاهداشت و آهسته چند کلمه ای با او مبادله کرد. هنگامیکه آنها خود را به تراس رسانیدند تا بالیزابت ملحق گردند از چهره هایشان بخوبی هویدا بود که از خبر خارق العاده ای اطلاع یافته اند.

پس از چند لحظه همه در آپارتمان الیزابت پروکوفیونا گرد آمدند باستثنای شاهزاده که در تراس ماند و بحال انتظار در گوشه ای نشست. خودش نمی دانست آنجا چه می کند و با وجود هرج و مرج و وضع غیر عادی که در خانه حکم فرما بود بهیچ روی بفکر نیفتاد که از خانه خارج شود. گفتی او دنیا را فراموش کرده است و حاضری است دو سال متوالی در هر نقطه ای که قرارش دهند بماند. از بالا گاهگاهی صدای مذاکرات پریهاوئی به گوشش می رسید. معلوم نشد

چه مدتی او به این حال در آن گوشه بسر برد. پاسی از شب گذشته بود که او بهمان حال غرق در افکار خود نشسته بود. ناگهان آگلانه در تراسی نمایان شد. او آرام ولی اندکی پریده رنگ بنظر می رسید و چون برخلاف انتظار خود شاهزاده را در آن حال دید که روی يك صندلی نشسته است لبخند تعجب آمیزی بر لبانش نقش بست و باو نزدیک شد و چنین پرسید:

«شما اینجا چه می کنید؟»

شاهزاده که سخت ناراحت شد با لکنت زبان چیزی گفت و با شتاب از جای برخاست لکن چون آگلانه بیدرنگ کنار او نشست دو باره بر صندلی خود جای گرفت. آگلانه نگاهی تند ولی کنجکاو به او افکند و سپس بدون قصد خاصی از پنجره نگاهی کرد و بار دیگر باو دقیق شد.

شاهزاده بخود گفت:

«شاید منظورش این است که مرا مسخره کند! اما نه چنین نیست

هر گاه می خواست بخندد آزادانه می خندید!»

آگلانه پس از مختصر سکوتی پرسید:

«آیا جای میل دارید؟ می گویم فوراً برای شما آماده کنند.»

«خیر... نمی دانم.»

«چطور نمی دانید می خواهید یا نمی خواهید؟ آه، مثلاً هر گاه

کسی شما را بدوئل دعوت کند چه خواهید کرد؟ مدتی بود که می خواستم

از شما این نکته را بپرسم.»

«اما... چه کسی؟ هیچکس قصد ندارد مرا بدوئل دعوت

کند.»

«اگر کسی دعوت کند آیا شما خواهید ترسید؟»

«خیال می کنم که می ترسم... آری وحشت می کنم.»

«راست می‌گوئید؟ پس مردی جبون و سست عنصرد.»
 «خیر... شاید نیستم.. جبون کسی است که می‌ترسد و فرار
 می‌کند.. اما کسی که می‌ترسد ولی فرار نمی‌کند دیگر جبون نیست.»
 «شما فرار نخواهید کرد؟»

شاهزاده در حالیکه به پرسش‌های آگلایه می‌خندید گفت،
 «ممکن است فرار نکنم.»

آگلایه با يك نوع عصبانیت گفت،

«من با آنکه زن هستم بهیچ روی فرار نمی‌کنم. گذشته از این
 مثل این است که شما مرا مسخره می‌کنید و بار دیگر قیافه می‌گیرید
 تا بیشتر جلب توجه کنید. بگوئید ببینم آیا در دوئل از دوازده قدمی
 شلیک می‌کنند؟ گاهی هم از ده قدمی؟ در این صورت مسلم است که
 کشته یا زخمی می‌شوند؟»

«در دوئل بندرت اتفاق می‌افتد که تیر بخطر رود.»

«چطور ممکن است؟ پس پوشکین چرا کشته شد؟»

«شاید تصادفی بود.»

«بهیچ وجه. منظور این دوئل کشته شدن یکی از طرفین بود
 و او کشته شد.»

«بدون شبهه گلوله قدری بیابن‌تر از هدف دانتس که سر یا
 سینه تعین شده بود اصابت نموده بود هیچکس نقطه‌ای را که گلوله
 بآن اصابت می‌کند نشانه‌گیری نمی‌کند و بنابراین زخم پوشکین ناشی
 از يك تصادف و اشتباه تیراندازی بود. اشخاص صلاحیت دار این نکته
 را بمن گفتند.»

«من هم با سربازی در این خصوص صحبت کرده‌ام. او می‌گفت
 بر طبق مقررات دوئل هنگام تیر اندازی باید نیمه‌ی از بدن را هدف
 قرار دهند و اصطلاح «نیم بدن» از همین جایید آمده است. بنابراین

نه‌سینه را هدف می‌گیرند و نه سر را بلکه هدف بطور کلی عبارت از نیمی از بدن است افسری دیگر بعداً اظهار آن سر باز را تأیید نمود.

«این مقررات مربوط بشلیک از فاصله زیاد است.»

«آیا شما تیر اندازی بلد هستید؟»

«هر گز تیر اندازی نکرده‌ام.»

«آیا ممکن است نتوانید طیانچه‌ای را پر کنید؟»

«نمی‌دانم. یا بهتر آنست بگویم می‌توانم طیانچه‌ای را پر کنم ولی تا کنون این امر را آزمایش نکرده‌ام.»

«پس درحقیقت نمی‌دانید زیرا این کار مستلزم تمرین است. خوب بمن گوش کنید چه می‌گویم! شما قبلاً باروت خوب مخصوص طیانچه می‌خرید. این باروت نه باید مرطوب و نه زیاد خشک باشد (رعایت این نکته کاملاً لازم است). گذشته از این باید خیلی نرم باشد. شما باید این نوع باروت بخیرید و عوض آن باروت توپ تهیه نکنید. اما راجع بفشنگ می‌گویند شخص باید خودش بریزد. آیا شما طیانچه ندارید.»

شاهزاده که ناگهان بخندد افتاد گفت:

«خیر... من طیانچه برای چه می‌خواهم؟»

«آه! چه حماقتی! بیدرنگ چند طیانچه خوب تهیه کنید و مخصوصاً مارک فرانسوی وانگلیسی آنرا انتخاب نمایید. می‌گویند این مارکها بهترین مارک طیانچه است. سپس مقداری باروت یا اندازه يك يا دو انگشتدانه می‌خرید و در لوله طیانچه می‌ریزید حتی المقدور زیادتى بریزید و آنگاه با نمد تا جایی که ممکن است باروت را در لوله بفشارید (ظاهراً نمد نهایت ضرورت را دارد. علت آنرا نمی‌دانم). نمد را می‌توان از همه جا پیدا کرد مثلاً از پالش و یا روکش بعضی از درها و غیره. پس از آنکه باروت را ته لوله خوب فشار دادید گلوله

را داخل لوله می‌کنید درست متوجه هستید؟ اول بازوت بعد گلوله‌در
غیر این صورت گلوله شلیک نمی‌شود. چرا می‌خندید؟ من میل دارم شما هر
روز چندین بار تیر اندازی را تمرین کنید و این فن را بخوبی فرا
گیرید. آیا یاد خواهید گرفت؟»

شاهزاده همچنان می‌خندید. آگلانه از فرط خشم پای خود را
بزمین گوید لحن جدی دختر دل‌انگیز در باره چنین موضوعی تا
اندازه‌ای شاهزاده را ناراحت کرد. او بطور مبهم احساس می‌کرد چقدر
در باره طرز پر کردن يك طپانچه مبهم با آگلانه بحث می‌نمود ولی
این افکار بزودی از ذهن او خارج شد زیرا در آن لحظه حس دیگری
جز آن نداشت که دختر دل‌انگیز را تنها در مقابل خود بیاید و به
آزادی او را نگاه کند. موضوع صحبت برای وی هیچ اهمیتی نداشت.
بالاخره ژنرال خودش از اشکوبه بالا پائین آمد و در تراس
نمایان گردید. او می‌خواست از خانه خارج شود و فوق‌العاده غمگین و
متفکر و مصمم بنظر می‌رسید. با آنکه شاهزاده بهیچ روی قصد حرکت
کردن از جای خود را نداشت ژنرال بمحض اینکه وی را دید گفت :
آه! لئون نیکولا بوریچ ! تو کجا هستی ؟ کجا می‌روی ؟ بیا
من با تو کار کوچکی دارم.»

آگلانه دست خود را بطرف شاهزاده دراز کرد و گفت :

«خدا حافظ شاهزاده!»

تاریکی تراس را بکلی فرا گرفته بود بطوریکه شاهزاده نتوانست
درست صورت آگلانه را يك بار دیگر نگاه کند. يك لحظه بعد هنگامی
که شاهزاده با ژنرال از ویلا خارج شد ناگهان سخت سرخ شد و با
قوت هر چه تماشا دست راست خود را فشار داد.

بر حسب تصادف راه ژنرال با مسیر شاهزاده یکی بود و با
آنکه پاسی از شب گذشته بود ژنرال شتاب داشت که برای انجام کاری

خود را بشخصی برساند. در این اثنا با لحن درهم و برهم و پر عجله‌ای با شاهزاده بصحبت پرداخت. نام الیزابت پروکوفیونا پیوسته برزبان می‌آمد. هر گاه شاهزاده درست دقت می‌کرد بدون شبهه در می‌یافت که ژنرال می‌گوید از وی اطلاعاتی بدست آورد یعنی در حقیقت از او پرسشی کند لکن نمی‌توانست نکته اصلی را مطرح کند اما شاهزاده آنقدر گیج بود که يك کلمه از سخنان ژنرال را دریافت بطوریکه هنگامیکه ژنرال در مقابل او توقف کرد تا از او يك سؤال جدی بنماید شاهزاده با نهایت صراحت بوی اعتراف کرد که کلمه‌ای از سخنانش را دریافت است.

ژنرال شانه‌های خود را بالا برد و با آزادی بیشتری بسخنان خود چنین ادامه داد :

«براستی همه شما از هر لحاظ آدمهای عجیب و غریبی هستید! بتو می‌گویم هیچ روی از افکار و نگرانی‌های الیزابت سر در نمی‌آورم. او هر لحظه گرفتار يك وضع است، زار زار گریه می‌کند. می‌گوید بما توهین کرده‌اند، حیثیتمان را لکه دار نمودند. چه کسی؟ چگونه؟ چه وقت؟ برای چه؟ من تصدیق می‌کنم دچار اشتباهاتی شده‌ام ولی سرانجام بازیهای ناستازی این زن ناراحت (که در عین حال رفتارناپسند و زننده‌ای دارد) از جمله بازی‌هایی است که تنها پلیس می‌تواند به آن پایان بخشد. حتی امروز قصد دارم با کسی در این خصوص مشورت کنم و تصمیم لازم اتخاذ نمایم. شاید بتوان کارها را بآرامی و احتیاط با استفاده از دوستان و بدون ایجاد رسوائی نوعی مرتب کرد. اعتراف می‌کنم آینده آستان حوادث پیشماری است و بسیاری از مسائل را باید روشن کرد و بدون شبهه ما در مقابل توطئه‌ای قرار گرفته‌ایم. اما اگر هیچکس در اینجا خبری از اوضاع ندارد، در آنجا نیز خبری بیشتری حکمفرماست، اگر نه من، نه تو، نه يك شخص ثالث،

نه رابع، نه خامس چیزی نشنیده اند. آنگاه از تو می پرسم پس چه کسی از حقایق این اوضاع آگاهی دارد؟

«تو این حوادث را چگونه توجیه می کنی؟ غیر از آنست که تصدیق کنیم در مقابل يك نیمه سراب و یا يك عامل افسونگر، چیزی شبیه به مهتاب و یا هر چیز غیر حقیقی دیگری قرار گرفته ایم؟»
شاهزاده که ماجرای آنروز را از مقابل دیدگان خود گذرانید ناگهان با لحن دردناکی چنین گفت،

«او زنی مجنون است!»

«فرض کنیم مجنون باشد. من هم چندین بار اینطور فکر کرده ام لکن اکنون مشاهده می کنیم که قضاوت آنها درست تر است و بهمین جهت دیگر عقیده ندارم ناستازی جنون داشته باشد. بدون شبهه این زن يك زن عادی نیست ولی نمی توان گفت مجنون است بلکه بر عکس گاهی هوش و ذکاوت حیرت انگیزی ابراز می دارد و نقشه های که امروز در مورد (کاپیتون آلکسیوویچ) بکار برد بهترین دلیل این هوش عجیب است. او با گستاخی و یا دست کم با زیرنگ بازی حیرت انگیزی به مقاصد خود می رسد.»

«کدام کاپیتون آلکسیوویچ؟»

«آه! خدای من! لئون نیکولایوویچ! معلوم می شود تو اساساً به سخنان من گوش نمی دهی. من قبل از همه در باره کاپیتون آلکسیوونا با تو صحبت کردم. از ماجرای او چنان آشفته شده ام که هنوز دستها و پاهایم می لرزد. برای همین بود که اینقدر دیر از شهر باز گشتم. کاپیتون آلکسیوویچ را دو موسکی عموی اوژن پاولوویچ را می گویم»
شاهزاده گفت،

«بسیار خوب! مگر چه شده است؟»

امروز سپیده دم ساعت هفت مغز خود را متلاشی نمود، او پیر

مرد هفتاد ساله محترم و خوش گذرانی بود و همانطور که ناستازی گفته بود اختلاس بزرگی از صندوق دولت کرده بود!

«اما ناستازی از کجا توانسته بود...»

«این نکته را بفهمد؟ ها! ها! کافی است او خود را نشان دهد تا ستادی ناگهان دور او گرد آید! خوب می دانی اکنون چه اشخاصی با او محصور هستند و یا افتخار آشنا شدن با او را تجسّس می نمایند. هیچ جای تعجب نیست دوستان او که از شهر آمده اند وی را از ماجرا کاملاً آگاه ساخته باشند زیرا تمام اهل پترزبورگ و همچنین نیمی از اهالی پاولوسک و شاید همه آنها اکنون از این خبر اطلاع دارند. من در شگفتم این زن چگونه از موضوع استعفای اوژن پاولوویچ از خدمت نظام آگاهی یافته و بایچه زبردستی این نکته را پس از خود کشی عمومی به او یاد آور شده است! عجب آتش پاره ای است! خیر! این هنر نمائیها و نیرنگها نشانه جنون نیست. بدیهی است من هرگز پاور نمی کنم مگر اوژن پاولوویچ توانسته است سانحه را پیش بینی کند یا عبارت دیگر تعیین نماید که در فلان تاریخ و یا در ساعت هفت باعداد روی خواهد داد لکن ممکن است احساس کرده باشد. وقتی فکر می کنم شاهزاده سچ و من عقیده داشتیم که پاولوویچ از عمومی خود اربت هنگفتی خواهد برد! راستی وحشت انگیز است! وحشت - انگیز است! گذشته از این بدان! من بهیچ روی اوژن پاولوویچ را گناهکار نمی دانم این نکته را جداً بتو گوشزد می کنم لکن بنظر من چیزی مظنون می رسد شاهزاده سچ غرق در حیرت است. همه این حوادث بطور عجیبی روی داد.»

«امادر رفتار اوژن پاولوویچ چه چیز مظنونی میتوان یافت؟»

«البته هیچ چیز. او بنظر من با نهایت درستی رفتار کرده است

و بعلاوه من هیچ اشاره ای به این موضوع نکرده ام. راجع به ثروت

شخصیش نیز بنظرم هیچگونه خطری در میان نیست ولی الیزابت پروکوفیونا میل ندارد حتی نام او را بشنود... اما از همه بدتر این حوادث خانوادگی یا بعبارت دیگر این موانع است... تولکون نیکو- لایوویچ در حقیقت محرم خانواده من هستی... بسیار خوب! قیاس کن که اطلاع یافته‌ام (گو اینکه اطمینان کامل ندارم) اوژن پاولوویچ در حدود يك ماه پیش از آگلائه تقاضای ازدواج کرده لکن پاسخ رد قطعی شنیده است.»

شاهزاده با حرارت هر چه تمامتر گفت:

«ممکن نیست.»

ژنرال که از فرط تعجب بلرزه افتاد و در جای خود میخکوب شد گفت:

«آیا در این خصوص اطلاعی داری؟ بین دوست عزیزم. شاید نمی‌بایستی من این موضوع را با تو در میان‌نهم ولی احساس می‌کنم تو موجودی خاص هستی... شاید اطلاع جدیدی داشته باشی...»
شاهزاده آهسته گفت:

«من در باره اوژن پاولوویچ هیچ اطلاعی ندارم.»

«من نیز اطلاعی ندارم... من... دوست عزیزم... گوئی سوگند یاد کرده‌اند مرا زنده بگور کنند نمی‌خواهند بفهمند این زندگی برای من تا چه اندازه تحمل ناپذیر است. چند لحظه پیش با منظره وحشت انگیزی مواجه شدم. من با تو مانند پسر خودم صحبت می‌کنم. از همه بدتر اینطور پیدا است که آگلائه مادرش را مسخره می‌کند. اما راجع به جواب ردی که آگلائه در حدود يك ماه پیش به اوژن پاولوویچ داده و گفت و شنود قطعی که بین آنها صورت گرفته است فرضیات خواهرانش است که فوق‌العاده مقرون به حقیقت بنظر می‌رسد اما قدر مسلم آنست که او دختری فوق‌العاده مستبد است؛ البته او دارای

خصائل پیشمار و مخصوصاً حس رافت و هوش زیادی است. در این خصوص تردیدی ندارم لکن اندکی هوسباز و مخصوصاً سبک است، بطور کلی دختر شیطانی است که عادات و رفتاری مخصوص خود دارد. چند لحظه پیش او علناً مادر و خواهران و همچنین شاهزاده سچ را مسخره کرد البته من از خودم نیز که از نیشخندهای او در امان نیستم چیزی نمی گویم تو خوب می دانی تاچه حد باو مهربانی می کنم و حتی ریشخند های او را دوست دارم و بهمین جهت است که احساس می کنم این آتش پاره مرا بیش از دیگران دوست دارد. شرط می بندم تو نیز از تمسخر او در امان نباشی چند دقیقه پیش شما را در حال گفتگو پس از حوادث پر جوش و خروش امروز یافتیم او طوری در کنار تو نشسته بود که گفتی هیچ پیش آمدی روی نداده است.»

شاهزاده تا بناگوش سرخ شد و بار دیگر دستهای خود را فشار داد لکن کلمه ای بر زبان نیاورد.

ژنرال باحرارت و هیجان فراوان بسختان خود چنین ادامه داد: «لئون نیکلایوویچ عزیزم! من و حتی الیزابت پروکوفیونا (که اخیراً نمی دانم بچه علت با تو کج افتاده و مرا نیز بخاطر تو مورد پیمهری قرار می دهد) ترا دوست داریم، ما جداً بتو علاقمند هستیم و علیرغم کلیه این حوادث و ظواهر بتو احترام می گذاریم، اما دوست عزیزم خودت تصدیق کن ناگهان با چه معنائی مواجه شده ایم. قیاس کن تا چه حد دردناک است که از زبان این آتشپاره (او در مقابل مادرش ایستاده و نسبت به کلیه سؤالهای ما مخصوصاً پرسش هایی که من از او می کردم زیرا من حماقت را بمنتهی درجه شدت رسانیده و بالحن جدی رئیس خانواده با او صحبت می کردم) بشنوم که با نهایت برودت و با لحن استهزاء آمیزی چنین توضیح غیر مترقبه ای بمن بدهد، «این زن دیوانه» درست همین کلمه را بکار برد و با نهایت تعجب

مشاهده کردم عین جمله ترا تکرار می‌کند که گفتی، «آیامی توانستید زودتر این نکته را دریابید» باین فکر افتاده است که جداً مرا بشاهزاده لئون نیکلایوویچ شوهر دهد و بهمین جهت است که می‌کوشد وسیله فرار اوژن پاولوویچ را از خانه ما فراهم سازد. این چیزی بود که او بدون کمترین توضیحی گفت و سپس قهقهه‌ای زده و در راهم کوبیده از اطاق خارج شد و همه ما را غرق در حیرت ساخت. سپس داستان امروز را با ناستازی و بعد با تو برای من نقل کردند و... گوش کن دوست عزیز من! تو مردی زود رنج نیستی بلکه بردباری زیادی داری، این نکته را خوب می‌دانم با اینهمه انتظار دارم اگر بگویم آگاهانه ترا مسخره می‌کند ناراحت نشوی. او ترا مانند کودکی با سته‌ها می‌گیرد لکن نباید از او رنجشی در دل راه دهی افکار بیهوده‌ای در باره او بنهن خود راه مده او مدتها از راه تفنن با تو مانند خود ما تفریح می‌کند بیش از این چیزی نمی‌گویم خدا حافظ! توازا احساسات ما آگاه هستی و می‌دانی تا چه حد نسبت به تو صادق هستیم این احساسات هرگز تغییر نخواهد کرد من باید وارد این خانه شوم. هرگز مانند امروز اینسان از کوره بدر نرفته بودم. عجب بی‌لاقی آمدم!»

شاهزاده چون در سر يك چهارراهی تنها ماند نگاهی پیرامون خود افکند و سپس بسرعت از خیابانی عبور کرد و به پنجره روشن ویلائی نزدیک شد آنگاه قطعه کوچک کاغذی را که بشدت در دست راستش در تمام مدت مذاکره با ژنرال فشرده بود باز کرد و در نور ضعیفی که از پنجره ساطع بود چنین خواند:

«فراساعت هفت با امداد بر روی نیمکت سبز پارک منتظر شما خواهیم بود، تصمیم گرفته‌ام راجع بموضوع بسیار مهمی که مستقیماً بشما مربوط است با شما گفتگو کنم - امیدوارم این نامه را بهیچ کس نشان نخواهید داد لازم بود چنین توصیه ایرا بشما بکنم زیرا شما

مستوجب این تذکر هستید در عین حال ضمن دادن این توضیح بفکر خوی خنده آور شما افتادم و از فرط خجالت سرخ شدم. مراقب باشید همان نیمکت سبزی را میگویم که قبلاً شما نشان دادم از اینکه ناگزیرم بار دیگر در این خصوص هم توضیحی بدهم باید خجالت نکشید»

این نامه با شتاب و بیقیدی نوشته شده و يك لحظه قبل از پائین آمدن آگلائه بطرف تراس تاشده بود. شاهزاده پس از قرائت این نامه دچار هیجان آمیخته بنگرانی شدیدی شد و بار دیگر قطعه كوچك كاغذ را در دستش بفشرد و مانند دزدیکه غافلگیر شده باشد با قدمهای كوچك تند از پنجره روشن دور شد لکن این حرکت شتاب آمیز موجب آن گردید با مردی که عقب او ایستاده بود تصادم کند آن شخص گفت:

«شاهزاده! من در کمین شما بودم»

شاهزاده با تعجب هر چه تمامتر گفت:

«کلی شما هستید؟»

«شاهزاده! من عقب شما میگردم مدتی در نزد يك کاخ امانتچین ها که بدیهی است نمیتوانم داخل آن شوم منتظر شما شدم و چون با زنرال خارج شدید عقب شما آمدم اینک در اختیار شما هستم از کلی استفاده کنید حاضر من خود را کاملاً در راه خدمت شما فدا نمایم.»

«اما... برای چه؟»

«برای اینکه بدون شبهه دولتی روی خواهد داد. شك ندارم این ستوان مولوتسوف کسی نیست که چنین توهینی را تحمل کند او را میشناسم البته نه شخصاً. او اشخاصی مانند روگوژین و مرا بمنزله مردم بیسروپائی میداند و تا اندازه ای هم حق دارد و بنابراین تنها شما هستید که باید با او روبرو شوید تا جایی که من اطلاع دارم او درباره شما اطلاعاتی کسب کرده است و بدون شك هر گاه خودتان بملاقات او نروید فردایی از دوستانش را بدیدن شما خواهد فرستاد هر گاه شما این افتخار را

برای من قائل شوید که مرا بعنوان شاهد دوئل انتخاب نمائید حاضر من برای خاطر شما پیه زندان را هم بشن بمالم برای این بود که من عقب شما می گشتم. شاهزاده در حالیکه قهقهه ای زد و کلر را سخت بتعجب افکند چنین گفت :

« پس شما هم راجع بدوئل با من صحبت میکنید ؟ »

شدت خنده شاهزاده ، کلر را که جدا نسبت به انجام وظیفه خود به عنوان شاهد دوئل ابراز علاقه فراوان میکرد تا اندازه ای رنجاند پس از لحظه ای تفکر به شاهزاده گفت ، « شاهزاده ! با این همه شما امروز بعد از ظهر یقه او را گرفته اید یک مرد نجیب نمیتواند این منظره را در انتظار تحمل کند . » شاهزاده که هم چنان می خندید چنین گفت :

« اما او نیز ضربتی بسینه من نواخت گذشته از این هیچ علتی ندارد ما با هم بجنگیم من از او پوزش خواهم خواست و قضیه فیصل خواهد یافت اما اگر هم قصد جنگیدن داشته باشد خواهم جنگید او دست بطیانچه برد من از خدا میخواهم هاها ! من اکنون میتوانم طیانچه ای را پر کنم قیاس کنید که چند لحظه پیش این فن را بمن آموختند. کلر ! آیا شما میتوانید طیانچه ای را پر کنید باید نخست باروت طیانچه یعنی بارونیکه نه مرطوب و نه مانند باروت توپ زبر باشد خرید سپس باروت را باید در لوله ریخت و آنگاه بانمیکه از دری جدا میکنند فشرد و سپس ساچمه را روی باروت قرار میدهند باید از قرار دادن ساچمه قبل از باروت احتراز کرد زیرا آنگاه شلیک نخواهد شد خوب میفهمید کلر ؛ شلیک نخواهد شد هاها ! دوست من کلر ! آیا این علت خوبی نیست ؟ آه کلر ! آه کلر ! هیچ میدانید هم اکنون شما را در آغوش خواهم کشید ؟ هاهاها ! شما چگونه ناگهان در مقابل من قرار گرفتید ؟ شما هر موقع وقت کردید نزد من بیائید تا با هم جامی شامپانی بنوشیم و مست کنیم ! هیچ

میدانید که من در زیر زمین لُبدف دوازده بطر شامپانی دارم ؟ او
 پریروز این بطریها را بمن عرضه داشت و من همه را یکجا خریدم
 دوستان را جمع خواهم کرد بگوئید بدانم آیا امشب خواهید خوابید ؟
 « شاهزاده مانند معمول. »

« بسیار خوب امیدوارم خواب خوب به بینید هاها ! »
 شاهزاده از خیابان عبور کرد و در میان پارک ناپدید گردید و کلر
 را متعجب و اندکی مأیوس جای گذاشت کلر هرگز شاهزاده را در چنین
 حال عجیبی ندیده بود و حتی فکر آن نیز بمخیله اش راه نیافته بود پس
 از رفتن او بخودش چنین گفت :

« شاید او تب داشته باشد زیرا مردی عصبی است و این حوادث
 در او تأثیر فراوان بخشیده است لکن بدون شبهه بیمی نخواهد داشت.
 اصولاً اشخاص از نوع او کمتر می ترسند ها ! شامپانی ! خبر بدی نبود .
 دوازده بطر ! يك دوجین ! با آن می توان دسته ای را مست کرد شرط
 می بندم که لُبدف این شامپانی را از یکی از بدهکارانش بعنوان گرو گرفته
 است آه بطور کلی این شاهزاده مرد نجیب و مهربانی است ازین نوع اشخاص
 خوشم می آید اما موقع پر حرفی نیست اگر شامپانی وجود دارد باید
 استفاده کرد . »

در حقیقت کلر درست فکر کرده بود شاهزاده دچار حالی نزدیک

به تب بود .

شاهزاده مدت مدیدی در تاریکی پارک سرگردان بود و سرانجام
 خویشتن را در حال قدم زدن در خیابانی یافت. بیاد آورد که تقریباً سی و
 چهل بار این خیابان را که بین نیمکتی و درخت کهنسالی قرار داشت
 پیموده است. آن درخت که در صد قدمی خیابان واقع بود چنان ارتفاعی
 داشت که با سانی تشخیص داده میشد لکن او بهیچ روی بیاد نمی آورد
 که طی دست کم یک ساعت قدم زدن در پارک بچه افکاری می اندیشیده است ؟

گذشته از این فکری بذهنش خطور کرد که او را غرق در خنده ساخت و حال آنکه بهیچ روی جنبه تمسخر آمیزی نداشت. بدین معنی که به خودش گفت فکر دوئل در مغز هائی بغیر از مغز کلر بوجود آمده است و اینکه فن پر کردن طیانچه‌ای را برای او شرح داده‌اند جنبه تصادفی نداشته است. ناگهان توقف کرد و در حالیکه فکری تازه بخاطرش آمد بخود چنین گفت: «عجب! چند لحظه پیش هنگامی که آگلانه بتراس آمد و مرا در آن گوشه یافت متعجب گردید، لبخندی زد و از جای صحبت کرد. باینهمه او آن نامه را بدست داشت پس بدون شك میدانست من در تراس هستم بنابراین تعجب او از چه بود؟ هاها!»

بار دیگر نامه را از جیب خود بدرآورد و بوسه‌ای بر آن زد اما لحظه‌ای بعد مجدداً توقف کرد و بفکر فرو رفت و با یکدنیا تأثر چنین گفت: «چیز غریبی است! آری خیلی غریب است!»

در لحظات شادی فراوان شاهزاده بدون آنکه علت آنرا بداند غم شدیدی احساس میکرد. نگاهی به پیرامون خود افکند و از اینکه باین نقطه آمده بود سخت متعجب شد و چون احساس خستگی شدیدی کرد به نیمکت نزدیک شد و بر روی آن جای گرفت. در پیرامون او سکوت عمیقی حکمفرمائی میکرد. صدای موزیک در یارک بکلی قطع شده و هیچکس در آن حوالی دیده نمیشد. شاید ساعت یازده و نیم بود. شبی آرام و ملایم و روشن یعنی یکی از شبهای پترزبورگ در آغاز ماه ژوئن بود. لکن در میان پارک با درختان انبوه و سایه دارش و مخصوصاً در خیابانی که شاهزاده در آن قرار داشت ظلمت عجیب همه جارا سخت تاریک کرده بود.

هرگاه در این لحظه کسی باو میگفت عاشق است، عاشقی دلپاخته و معجون بدون شبهه این فکر را با تعجب و شاید هم با خشم رد میکرد و هرگاه آن شخص میافزود که همین نامه کوچک آگلانه یک نامه عاشقانه، يك

دعوت به میعادگاه عشق است بدون شك سخت سرخ میشد و مخاطب خود را دعوت بدوئل میکرد انصافاً هم حق داشت زیرا او در این خصوص کمترین تردیدی بدل راه نمیداد و بهیچ روی تصور نمیکرد ممکن است مورد توجه چنین دختر افسونگری قرار گرفته و یا آنکه خودش او را دوست داشته باشد. يك چنین فکری او را سخت شرمگین میساخت زیرا بنظر او امکان دوست داشتن «مردی مانند او» بمنزلهٔ تصویری محال و وحشت انگیز مینمود. بمقیدهٔ او آنچه در این ماجرا حقیقت داشت تنها يك شیطنت ساده دختر دل انگیز بود او نیز این شوخی را قبول میکرد زیرا آنرا امری کاملاً طبیعی میدانست. افکار او کاملاً متوجه موضوع دیگری شده بود. او کاملاً باظهارات ژنرال مبنی بر اینکه آگلانه همه کس و مخصوصاً او را مورد تمسخر قرار میدهد اعتماد کامل داشت و بهیچ روی نیز از این اظهار آزرده نشده بود. تنها چیزیکه برای او اهمیت بسیار داشت آن بود که فردا بامداد سپیده دم باردیگر دختر افسونگر را در کنار خود بر روی این نیمکت سبز خواهد یافت و در حالیکه توضیحات ویرا دربارهٔ چگونگی برگردن يك طیانچه خواهد شنید با نگاههای ستایش آمیزی ویرا تگریستن خواهد گرفت. جز این چیز دیگری نمیخواست. یکی دوبار از خودش پرسید آگلانه راجع به چه موضوعی میل دارد با او صحبت کند و این کار مهمی که مستقیماً با او مربوط است چیست؟ گذشته از این بهیچ روی دربارهٔ حقیقت این «کار مهم» که راجع بآن با او ملاقات داده شده بود کمترین شکی نداشت لکن در آن لحظه بآن کار مهم بهیچ روی فکر نمیکرد.

صدای پای نامحسوسی بر روی شنهای خیابان او را بخود آورد. سرخویش را بلند کرد مردی را دید که آهسته باو نزدیک شد و برکنار وی روی نیمکت جای گرفت شاهزاده آنقدر باو نزدیک شد که تقریباً صورتش بصورت او خورد و بزحمت چهرهٔ بی فروغ روگوژین را شناخت.

روگوژین باوچنین گفت :

« من حدس میزدم که تو باید همین جاها باشی و بهمین جهت باسانی ترا یافتم. »

پس از ملاقات آنها در راهرو میهمانخانه این نخستین بار بود که يك دیگر رامیدیدند شاهزاده از ملاقات ناگهانی روگوژین چنین بحیرت افتاد که چند لحظه گشت تا بتواند بر افکار خود مسلط گردد احساسات ناراحت کننده ای قلبش را فراگرفت. روگوژین بزودی دریافت که چه تأثیری در شاهزاده بخشیده است. و با آنکه نخست ناراحت بنظر میرسید با راحتی شروع بصحبت کرد. شاهزاده دریافت در وی تظاهری زیاده نیست بلکه اصولاً این مرد تغییر ناپذیر است. سخن را با اوچنین آغاز کرد :

« چگونه تو مرا در اینجا یافتی؟ »

« کلمر بمن خبر داد (من نزد تو آمدم) و بخود گفتم قطعاً او به پارک آمده است و بهمین جهت عقب تو آمدم. »

شاهزاده بانگرانی پرسید :

« منظورت ازدیدن من چیست؟ »

روگوژین لبخند نرننگ آمیزی زد ولی چیزی نگفت سپس بشاهزاده چنین خاطر نشان ساخت :

« لئون نیکلایوویچ ! نامه ترا دریافت داشتم . بیهوده زحمت بخود نده ، وقت خود را تلف نکن ! اکنون از جانب اوست که بملاقات تو آمده ام او جداً عزم دارد ترا ببیند يك مطلب فوری دارد که باید با تو در میان نهد. هم امروز در انتظار تو می باشد . »

« فردا بملاقات او خواهم رفت. اکنون بخانه خود میروم. آیا میل داری بخانه من بیایی؟ »

« برای چه ؟ آنچه لازم بود گفتم ، خدا حافظ ! »

شاهزاده آهسته گفت :

«پس تو نخواهی آمد؟»

«لئون نیکلایوویچ تو مرد عجیبی هستی همواره تعجب آور
بنظر می آئی!»

روگوژین لبخند شیطننت آمیزی زد.

شاهزاده باحرارت ولی تأثر شدیدی گفت:

«روگوژین! چطور شده است حالا تو نسبت بمن تا این اندازه
ابراز توجه میکنی؟ حالا احساس میکنی همه تصورات راجع
بمن بی اساس بود. گذشته ازین من یقین داشتم هنوز از شدت عداوت تو
نسبت بمن کاسته نشده است میدانی برای چه؟ برای آنکه تو
نسبت بزندگی من سوء قصد کردی و بهمین جهت است که خصومت تودر
حق من همچنان پایدار است اینک بار دیگر بتو میگویم من یک
پارفیون روگوژین بیشتر نمی شناسم و اونیز همان روگوژینی است که باوی
سوگند برادری یاد کرده ام. برای آن دیروز نامه ای بتو نوشتم که حتی
آن لحظه پرهذیان را بکلی فراموش کنی و دیگر درباره آن با من سخن
نگویی. چرا از من کناره می گیری؟ چرا افکارت را از من پنهان میداری؟
بار دیگر بتو یاد آور میشوم که آن پیش آمد گذشته جز اثر یک لحظه
هذیان چیزی نبوده است. من اکنون در چهره تو بخوبی می خوانم آن روز
چه گذشت و خودم نیز از چگونگی آن ماجرا کاملاً اطلاع دارم. آنچه
تو تصور میکردی وجود نداشت و نمیتوانست وجود داشته باشد بنابراین
برای چه بین ما دشمنی و خصومتی وجود داشته باشد؟»

روگوژین در پاسخ سخنان پر حرارت و صادقانه شاهزاده در حالیکه
در دو قدسی وی ایستاده و دستهای خود را مخفی کرده بود بابی اعتنائی گفت:
«آیا تو شایستگی آنرا داری که نسبت بکسی دشمنی داشته باشی
از این پس برای من غیر ممکن است با تو آمیزش کنم.»

«آیا تو تا این اندازه از من متنفری؟»

«لئون نیکولایوویچ! من ترا دوست ندارم. بنابراین چه جهت دارد باتو آمیزش کنم؟»

«گذشته از این شاهزاده تو درست حال یک بچه را داری که هر بار باز بچه‌ای می‌خواهد باید پیدرنک برای او تهیه کرد لکن از آن چیزی نمی‌فهمد. آنچه را که اکنون بمن گفתי درنامه‌ات نیز یاد آور شده بودی ولی آیا خیال می‌کنی من بتوانم اطمینان ندارم؟ من هر کلمه ترا باور می‌کنم و میدانم هرگز مرا فریب نداده‌ای و نخواهی داد ولی باین همه ترا دوست ندارم بمن می‌نویسی همه چیز را فراموش کرده‌ای و از این پس همواره روگوژینی را بخاطر خواهی داشت که باوی سوگند برادری یاد کرده‌ای و نه روگوژینی که بطرف تو چاقو کشیده است. اما تو از کجا با احساسات من واقف هستی؟ (بار دیگر قیافه استهزاء آمیزی بخود گرفت) شاید از آن روز من حتی یک بار هم از اقدام خود احساس ندامت نکرده باشم و حال آنکه توجداً از من پوزش خواسته‌ای. شبی که آن حادثه روی داد من فکر دیگری داشتم لکن ...»

شاهزاده جمله او را اینطور تمام کرد:

«لکن آنرا فراموش کردی! خودم خوب میدانم. حتی شرط می‌بندم که تو پیدرنک سوار قطار شده و به پاولوسک آمدی و مستقیماً خود را بمحوطه موزیک پارک رسانیده‌ای و در میان جمعیت تعقیب کردی، همان کاری که امروز انجام دادی؟. خیال می‌کنی کارهای تو برای من تعجب آور است. اما اگر تو در حال مخصوصی نبودی و یک اندیشه بیش در ذهن نداشتی بدون شبهه بطرف من چاقو نمی‌کشیدی.. من از بامداد با دقت شدن به قیافه تو جریان را احساس کردم. هیچ میدانی چه قیافه‌ای داشتی؟ بدون شك هنگامی که ما باینکدیگر سوگند دوستی یاد کردیم این فکر به مغیله من خطور کرد. چرا در آن لحظه مرا نزد مادربیرت بردی؟ آیا امیدوار بودی باین وسیله مانع فرود آمدن بازویت شوی؟»

«امانه. قطعاً تو باین فکر نبودى و مانند من جز يك حس نداشتى . . . ما هر دو داراى يك حس بودیم . اگر تو دست خودت را بطرف من فرورد نیاوردی برای آن بود که خدا آنرا بجانب دیگرى منحرف ساخت . در مقابل این نگاه تو چگونه مى توان تحمل کرد؟

«بارى ما هر دو بر اثر سوء ظن بیکدیگر اشتباه کردیم (چنین خود را درهم نکش! چرا میخندى؟) میگوئى «من پشیمان نشده‌ام» ولى اگر هم میخواستى پشیمان شوى نمى توانستى زیرا چنانچه میگوئى مرا دوست . . ندارى . . حتى اگر من در مقابل تو همچون فرشته‌ای معصوم تسلیم باشم باز هم نمى توانى وجود مرا تحمل کنى و مادام که تصور کنى او مرا دوست ندارد و نه ترا حال بهمین متوال خواهد بود . این حال ناشى از حسادت است اما در این هفته فکرى بخاطر من آمده است که لازم میدانم آنرا جداً با تو در میان نهم ، تو میدانى که او اکنون ترا بیش از هرکسى دیگر دوست دارد و عشقش بدرجه اى رسیده است که هر چه بیشتر ترا رنج میدهد زیاد تر دوست میدارد . البته او در این خصوص چیزى بتو نخواهد گفت لکن خودت باید بتوانى حقایق را درك کنى . چرا باوجود همه اینها قصد دارد باتو ازدواج کند؟ او خودش روزى حقیقت را بتو افشا خواهد کرد . برخى از زنان میل دارند اینطور کسى دوستشان بدارد . بدون شك خوى و عشق تو او را کاملاً معذب ساخته است . هیچ میدانى که يك زن مى تواند بانهایتستمگرى مردى را رنج دهد او را مسخره کند بدون آنکه کمترین حس ندامتى احساس نماید؟ زیرا هر بار که ترا مى بیند بخودش چنین میگوید ، «اکنون او را تا سرحد مرگ رنج خواهم داد ولى بعداً عشق من همه این رنجهارا جبران خواهد کرد»

روگوئین که بیانات شاهزاده را تا پایان گوش داده بود شلیک

خنده را سرداد و گفت:

«شاهزاده ایگو بدانم آیا تو خودت گرفتاری کجین زنی نشده ای
آیا آنچه را در باره توشیده ام حقیقت دارد؟»
شاهزاده ناگهان دچار لرزشی شد و با نهایت ناراحتی توقف کرد
و گفت:

«چه گفتم؟ چه چیزی درباره من شنیده ای؟»

روگوژین همچنان بخندد؛ خود ادامه میداد. اوسخنان شاهزاده
را با یک نوع کنجکاو، شاید هم لنت شنیده بود خوی ملایم و حرارت
شاهزاده در روی اثر مطبوعی بخشیده و تا اندازه ای در دل آشفته او آرامشی
حاصل کرده بود. در پاسخ شاهزاده چنین گفت:

«نه تنها شنیده ام بلکه با دیدن تو اطمینان حاصل کردم آنچه
گفته اند حقیقت محض است. به بینم! آیا قبلاً اینطور که اکنون صحبت
کردی صحبت کرده ای؟ گوئی مرد دیگری از دهان تو صحبت می کند.
هرگاه چنین چیزی درباره تو نشنیده بودم هرگز نیمه شب عقب
تو به پارک نمی آمدم.»

«روگوژین! بهیچ روی منظور اظهارات ترا نمی فهمم.»

«مدت مدیدی بود که او توضیحاتی را جمع بگو بمن داده بود.
چون درست بقیافه زنی که در کنسرت کنار تو نشسته بود دقیق شدم
دریافتم تاجه اندازه راست می گوید. ناستازی دیروز و امروز برای من
سوگند یاد کرد که تو برای آگلانه ایانتچین میمیری! شاهزاده این موضوع
برای من هیچ اهمیتی ندارد و بهیچ روی بمن مربوط نیست بفرض آنهم که
تو ناستازی را دیگر دوست نداشته باشی آنچه مسلم است آنست که او هنوز
بتوسخت علاقمند است. آیا هیچ میدانی که او اصرار دارد خواب آگلانه
ازدواج کنی؟ سوگند یاد کرده است که این ازدواج را عملی کند خودش
چنین میگفت: «اگر آنها ازدواج نکنند من هم بتوشوهر نخواهم کرد.»

آنروز که آنان بکلیسا برای عقد بروند، من و تو هم خواهیم رفت. من هرگز سراز این موضوع در نیاورده‌ام و آخر هم در نخواهم آورد؛ یا دیوانه‌وار ترا دوست میدارد یا ... اما اگر ترا دوست میدارد چرامی خواهد تو بکسی دیگر شوهر کنی؟ باز هم میگوید: «میخواهم او نیک بخت باشد» بنابراین ترا دوست دارد.»

شاهزاده که با قلبی دردناک بسخنان روگوژین گوش داده بود گفت:

«بتو گفتم و نوشتم که او ... شاید در حال طبیعی نبوده است.»

«در هر صورت خدا میداند! شاید هم تو اشتباه کنی... گذشته از این امروز هنگامیکه او را از کنسرت برگرداندم حتی روز ازدواج را تعیین نمود و گفت: «ما بطور یقین تا سه هفته دیگر و شاید هم زودتر ازدواج خواهیم کرد!» او حتی به عکس حضرت مریم که در جیبش بود سوگند خورد و عکس را هم بوسید. بنابراین اکنون شاهزاده! مقدرات من در حقیقت در دست تو قرار دارد.»

«همه اینها که گفتمی هذیان بود! آنچه تو پیش‌بینی می‌کنی هرگز بوقوع نخواهد پیوست.؟ هرگز.»

روگوژین گفت:

«چگونه می‌گوئی او دیوانه است؟ چطور او برای همه عاقل است و تنها برای تو مجنون است؟ چگونه او این نامه را نوشته است؟ هرگاه او دیوانه بود از نامه‌هایش کاملاً استنباط می‌شد.» شاهزاده بانگرانی هرچه تمام‌تر پرسید:

«چه نامه‌هایی؟»

«اوبه آنجا، به دیگری نامه می‌نویسد. آیا نمیدانی؟ پس خواهی دانست. بدون شبهه خودش بتو نشان خواهد داد.»

شاهزاده فریاد برآورد :

« ممکن نیست ! »

« آه ! لئون نیکولایوویچ ! می بینم که تو هنوز تازه شروع کرده ای اندکی برد باری کن... تو بزودی نگهبان مخصوص خواهی یافت و خودت هم شب و روز پاس خواهی داد و هر قسمی را که بخواهد داشت خواهی دانست بشرط اینکه . »

شاهزاده سخنان او را قطع کرد و گفت :

« رو گوزین بس است ! دیگر در این خصوص صحبت نکن .. يك لحظه قبل از ورود تو در همینجا مشغول گردش بودم ناگهان بدون آنکه خودم بفهمم بخنده افتادم .. پیادم آمده بود که اتفاقاً فردا روز تولد من است ، چیزی به نیمه شب نمانده است . بمنزل من بیا تا باتفاق منتظر فردا شویم . من شراب دارم باهم خواهیم نوشید و تو نیز از خدا برای من چیزی خواهی خواست که خودم در این لحظه نمی توانم طلب کنم . خیلی میل دارم مخصوصاً تو برای من دعا کنی من نیز نيك بختی کامل ترا از خدا خواهم خواست . هرگاه نمیخواهی صلیب مرا پس بده . تو صلیب مرا پس نداده ای . »

« آیا همراه تو است . »

« آری با من است . »

« بسیار خوب برویم . من میل ندارم بدون تو داخل يك زندگی نوین شوم زیرا درحقیقت زندگی تازه ای است که برای من آغاز گردیده است رو گوزین نمیدانی که زندگانی نوین من امروز آغاز شده است . »
« اکنون می بینم و خودم میدانم که برآستی آغاز شده است میروم به او قضایا را گزارش دهم . لئون نیکولایوویچ مثل این است که در حال طبیعی نیستی . »

شاهزاده هنگامیکه باتفاق روگوژین به ویلای خود نزدیک شد با نهایت تعجب مشاهده نمود تراس کاملاً روشن و مملو از جمعیت زیاد و پر جوش و خروش است . این جمعیت بسی با نشاط می نمود ، بصدای بلند میخندیدند ، مباحثه می کرد و از همان نظر اول معلوم بود که لحظات خوشی را بسر میبرد . در حقیقت شاهزاده هنگامی وارد تراس شد همه رادر حال نوشیدن شامپانی مشاهده نمود و هویدا بود که این جشن و سرور از مدتی پیش دوام داشته است زیرا بسیاری از حضار مست بنظر میرسیدند . اکثر آنان از آشنایان شاهزاده بودند لکن عجب آن بود که طوری اجتماع نموده بودند که گفתי دعوت شده اند و حال آنکه شاهزاده از هیچکس دعوتی نکرده بود و حتی بر حسب اتفاق بیادش آمده بود که روز تولد اوست .

روگوژین در حالیکه در پس شاهزاده وارد تراس شد آهسته در گوشش چنین گفت :

« تو قطعاً یکی گفته ای حاضر بدادن شامپانی هستی و آنها نیز شتابان خود را باینجا رسانیده اند ، من سابقه آنها را دارم . آنها بومیکشند ، کافی است کسی سوتی بزند تا همه ناگهان جمع شوند . »

جمعیت شادمان در حالیکه تبریک و تهنیت می گفت شاهزاده را احاطه کرد . برخی از میهمانان بیشتر و بعضی دیگر کمتر جار و جنجال می کردند لکن بمحض اینکه دریافتند روز تولد شاهزاده است همه بنوبت بوی نزدیک شدند و باو تبریک گفتند . حضور برخی از اشخاص

مانند بوردوفسکی شاهزاده را متعجب ساخت لکن چیزیکه بیشتر مایه شگفتی او شد حضور اوژن پاولوویچ در چنین اجتماعی بود . شاهزاده بهیچ روی چنین چیزی را باور نمیکرد و بمحض اینکه پاولوویچ را شناخت تا اندازه ای نگران شد .

دراین اثنا لیدف که کاملاً سرخ و ملتهب بود پیش دوید تا در این خصوص توضیحاتی بدهد . وی که تقریباً مست بود با شتاب خاطر نشان ساخت که همه این اشخاص بطور بسیار طبیعی و حتی برحسب تصادف درخانه شاهزاده گرد آمده بودند . قبل از همه هیپولیت مقارن غروب وارد شده بود . وی که احساس بهبودی کامل در حالتی میکرد تصمیم گرفته بود در تراس منتظر بازگشت شاهزاده گردد و بنابر این روی نیمکتی دراز کشیده بود . اندکی بعد لیدف نیز باو پیوسته بود و سپس تمام خانواده او یا بعبارت دیگر دخترانش و ژنرال ایولگلین نیز با آنجا آمده بودند . بوردوفسکی همراه هیپولیت آمده بود . گانیا و یتیت سین که از نزدیکی ویلا عبور کرده بودند ظاهراً چند دقیقه پیش وارد شده بودند (ورود آنها مصادف با حادثه یارک بود) سپس کلر نیز ظاهر شده و اعلام داشته بود که چون روز تولد شاهزاده است باید شامیانی بنوشد . اوژن پاولوویچ نیز پیش از نیمساعت نبود که در آنجا حضور یافته بود . کولیا با تمام قوای خود اصرار ورزیده بود که همه شامیانی بنوشند و مراسم جشن و سرور برپا کنند . لیدف نیز با شتاب شراب آورده بود . وی شاهزاده را مخاطب قرار داده و بشوخی چنین می گفت :

« اما این شراب خودم است ! مال خودم است ! من خرج این جشن را متحمل شده ام برای آنکه میل دارم بشما تبریک بگویم . ضیافت مختصری دائر خواهد شد و شام سردی صرف خواهدگردید . دختر من همه چیز را مرتب خواهد کرد . آه ! شاهزاده اگر می-

دانستید ما از چه موضوعی بحث می‌کنیم ! شما قطعاً این جمله هاملت را بیاد می‌آوردید که می‌گوید : « بودن یا نبودن ! » این يك شعار جدید و بسیار هم جدید است ! پرسش و پاسخ باحرارت ادامه دارد و آقای ترتیف بذروه شور و هیجان رسیده است ! او قصد خوابیدن ندارد . گذشته از این فقط يك گیلان شامیانی نوشیده است ! او تنها يك گیلان ! بنابراین این اذیتی نخواهد کشید . شاهزاده ! نزدیک شوید و باین بحث خاتمه دهید . همه منتظر شما بودند . همه بکمال وهوش شما ایمان دارند .»

شاهزاده ناگهان به نگاه پرمهر و محبت ورا لیدف بر خورد که اونیز از میان جمعیت راهی باز میکرد تا خود را با و برساند . و رانختن کسی بود که شاهزاده باو دست داد و بهمین جهت از فرط مسرت سرخ شد و برای شاهزاده « از امروز زندگی پر سعادت می‌باشد » را از خداوند خواستار گردید و سپس با شیز خانه بازگشت تا عصرانه ای را که آماده ساخته بود مرتب کند . ولی حتی قبل از بازگشت شاهزاده بمحض اینکه لحظه ای از کار خود فراغت حاصل میکرد بتراس می‌آمد تا مباحثات هیجان انگیز و نامحدود مهمانان را که بر اثر شراب سر ذوق آمده بودند و از هر دری سخن می‌گفتند گوش کند . خواهر کوچکترش در اطاق مجاور روی صندوق خواب رفته بود . پسر كوچك لیدف نیز در کنار کولیا و هیپولیت قرار داشت و از چهره مشغولش بخوبی مشاهده میشد که حاضر است ده ساعت متوالی در آنجا بماند و گفت و شنود میهمانان را با لذت گوش کند .

هنگامیکه شاهزاده پس از دست دادن به ورا دست هیپولیت را با محبت گرفت و فشرد ، هیپولیت بوی چنین گفت :

« باناشکیبائی هر چه تمامتر در انتظار شما بودم و بسیار خرسندم که شما را اینسان خوشحال می‌بینم .»

« اما شما از کجا میدانید من « اینسان خوشحال » هستم ؟»

« خوشحالی شما در صورت شما منعکس است یا این آقایان هم
تعارف کنید و هر چه زودتر نزد ما بنشینید . من مخصوصاً در انتظار شما
بودم . »

هیپولیت جمله اخیر را بطور معنی داری تأکید کرد .
شاهزاده از او سؤال کرد آیا برای سلامتی او خطر ندارد که تا
این ساعت شب زنده داری می کند ؟

وی در پاسخ گفت خودش نیز سخت در حیرت مانده است زیرا
هرگز حالتی مانند امشب خوب نبوده در صورتیکه سه روز پیش مشرف
بمرگ شده بود .

بوردوفسکی ناگهان از جای برخاست و آهسته گفت که « همینطوری »
آمده است زیرا او همراه هیپولیت بود لکن از ملاقات شاهزاده پسی
مشعوف است و اضافه کرد البته در نامه اش « مزخرفاتی » نوشته است
لکن اکنون « غرق در خوشحالی است » . . او جمله خود را پایان نرسانید
و دست شاهزاده را محکم بفشارد و بجای خود نشست .

شاهزاده پس از آنکه با همه احوالپرسی کرد به اوژن پاولوویچ
نزدیک شد . اوژن بین رنگ بازوی او را گرفت و باو آهسته چنین گفت :
« فقط دو کلمه باشما حرف دارم . موضوع فوق العاده مهم است .
لحظه ای بگوشت ای برویم ؟ »

در صورتی که دست دیگری دست آزاد شاهزاده را گرفت صدائی
در گوش دیگرش چنین طنین انداز شد ،
« فقط دو کلمه . »

شاهزاده با نهایت تعجب چهره سرخ و با نشاط و خنده آور
فردیچنکو را دید که معلوم نبود از کدام جهنمی سر در آورده است .
او گفت :

« قطعاً فردیچنکو را بیاد می آورید ؟ »

شاهزاده چنین فریاد برآورد :

« شما از کجا پیدا شدید ؟ »

در این اثناء کلرکه با شتاب بآنها نزدیک شد. شاهزاده چنین گفت :
 « او پشیمان شده است . تا امروز پنهان شده بود زیرا میل
 نداشت خود را بشما نشان دهد . گوشه عزلت را لحظه ای ترک نمیگفت
 ولی اکنون فادم است و خود را گناهکار می داند و مستحق بخشش . »

« چه گناهی ؟ آخر چه گناهی ؟ »

« شاهزاده ! من بر حسب تصادف او را دیدم و وی را با خود آوردم
 او یکی از بهترین دوستان منست و اینک اظهارندامت میکند . »
 شاهزاده برای آنکه از شر آنها رهائی یابد و فرصتی برای
 مذاکره با اوژن پاولوویچ پیدا کند بآنان چنین گفت :

« آقایان از ملاقات شما بسی مشعوفم . تمنا دارم بفرمائید با
 سایرین گیلای بنوشید . »

اوژن پاولوویچ با شتاب شاهزاده چنین گفت :

« در خانه شما خوب خوش می گذرد . من نیم ساعت دل انگیزی
 در اینجا بسر بردم . اکنون نیکلایوویچ عزیزم ! مطلب بدین قرار است :
 من ترتیب همه کارها را با کورمیچف داده ام و باینجا آمده ام تا خاطر
 شمارا آسوده کنم . بهیچ روی نگران نباشید . وی با حسن نیت و رضای
 کاملی موضوع را تلقی کرد و این موضوع بیشتر از آنجهت قابل اهمیت
 است که بنظر من گناه متوجه او بود . »

« کدام کورمیچف ؟ »

« آه ! اما ... همان کسیکه چندی پیش بازویش را گرفتید و
 او را بگوشه ای پرتاب کردید . وی چنان خشمگین بود که قصد داشت
 فردا شهود خود را بفرستد و تقاضای دوئل کند . »

« عجب ! چه حماقتی ! »

« البته حماقتی بیش نیست و بدون شبهه منتهی بحماقت دیگری می شد اما درمیان ما برخی اشخاص هستند که ... »
شاهزاده سخن او را قطع کرد و گفت :

« شما بدون شبهه منظور دیگری دارید اوزن پاولوویچ !
وی خنده کنان چنین پاسخ گفت :

« آه ! بدیهی است من مقصود دیگری هم داشتم . شاهزاده عزیزم ! فردا سیده دم برای آن قضیه تأثر انگیز به پترزبورگ خواهم رفت (قضیه عمومی ، آیا بیاد دارید ؟) فکر کنید که این موضوع صحت داشت و همه جز من از آن باخبر بودند . من طوری منقلب شدم که حتی وقت نکردم آنجا (بخانه اپانتچین ها) بروم . فردانیز فرصت نخواهم کرد آنانرا ملاقات کنم زیرا در پترزبورگ خواهم بود . آیامی فهمید ؟ شاید تاسه روز دیگر باز نگردم بطور کلی کارهایم همه درهم برهم است بدون آنکه بخواهم در تأیید اهمیت قضیه غلو کنم بفکر رسید بهتر است قبل از حرکت و بدون آنکه بیش از این تأخیری روا دارم کارم را با شما یکسره کنم . اکنون اگر اجازه دهید در اینجا میمانم و صبر می کنم تا میهمانان شما بروند . چاره دیگری هم ندارم زیرا بسیار مضطربم و توانائی خوابیدن ندارم بالاخره اگر چه اینسان چسبیدن بکمی از ادب و نزاکت دور است می خواهم باصراحت هر چه تمامتر بشما بگویم که شاهزاده عزیزم من برای جلب دوستی شما باینجا آمده ام . بنظر من شما مردی نازنین هستید از این لحاظ که هرگز دروغ نمی گوئید و شاید هم در عمر خود دروغ نگفته باشید . اینك برای من مسئله ای پیش آمده است که حل آن مستلزم داشتن يك دوست و يك مشاور است زیرا من اکنون جزء اشخاص بدبخت هستم . »

آنگاه شروع به خندیدن کرد .

شاهزاده پس از لحظه ای تفکر چنین گفت :

«اما ما مواجه با اشکالی هستیم . بدینقرار که ، شما میخواهید منتظر رفتن آنان شوید و حال آنکه خدا می‌داند آنها چه وقت اینجا را ترک خواهندگفت . بنابراین آیا بهتر نیست که ماباغ برویم ؟ آنها ممکن است منتظر من بمانند . من از آنان پوزش خواهم خواست .»

« خیر ! خیر ! میل ندارم آنان بهیچ رو بو ببرند که راجع به موضوع مهمی قصد گفتگو باشما دارم . در اینجا اشخاصی هستند که بر روابط مابسیار اهمیت می‌دهند . شما این نکته رانمی‌دانید ؟ بهتر است آنان مشاهده‌کنند که نه تنها درموارد استثنائی بلکه بطور کلی در زندگی روزانه ما بهترین روابط رابایکدیگر داریم . می‌فهمید ؟ آنان تقریباً نادوساعت دیگر خواهند رفت . من بیش از بیست دقیقه مافوق نیمساعت وقت شمارا نخواهم گرفت .»

« تعنی می‌کنم ! بسیار خرسند می‌شوم ! لازم بتوضیح نیست که من بشما ارادت دارم و نیز از اظهاراتی که درباره روابط دوستی ما نمودید بسیارگزارم هرگاه امروز اندکی گیج هستم عفو خواهید فرمود زیرا تصدیق می‌کنید برای من مشکل است دراینموقع چنانچه باید باظهارات شما توجه‌کنم .»

اوژن پاولوویچ که آنشب از هر حیث سر کیف بود لبخندی زد و گفت :

« می‌بینم ! می‌بینم !»

شاهزاده درحالی که سخت میل‌رزد پرسید :

« چه چیز رامی‌بینید ؟»

اوژن پاولوویچ درحالی که هم چنان لبخند می‌زد وبدون آنکه مستقیماً بسؤال شاهزاده پاسخی بدهد چنین گفت :

« شاهزاده عزیزم ! آیا شماگمان نمی‌برید که دیدنی من ممکن است هدف دیگری جز آن نداشته باشد که شمارا احاطه‌کنم وبدون آنکه

بفهمید اطلاعاتی از شما کسب نمایم ؟

شاهزاده نیز در حالیکه شروع بخندیدن کرد چنین گفت :
 « دراینکه آمده اید از من اطلاعاتی کسب کنید شکی نیست
 شاید هم بخود وعده داده باشید که از سادگی من بیش از اندازه سوءاستفاده
 نمائید اما حقیقت مطلب آنستکه از شما بیمی ندارم گذشته ازین دراین
 لحظه همه چیز برای من یکسانست آیا باور می کنید ؟ درعین حال
 چون من شك ندارم شما مردبی نظیری هستید ما سرانجام با هم دوست
 خواهیم شد اوژن پاولوویچ من از شما خیلی خوشم میآید بنظر من
 مردی بسیار ، بسیار حسابی هستید . »

اوژن پاولوویچ چنین گفت :

« در هر صورت سروکار داشتن با شما بهر علت که باشد مطبوع
 است و بهمین جهت جامی سلامتی شما خواهم نوشید و چقدر خرسندم که
 محبت شما را جلب کرده ام . »

اوژن پاولوویچ ناگهان سخن خود را قطع کرد و از شاهزاده
 چنین پرسید :

« آیا این آقای هیپولیت درخانه شما مسکن دارد ؟ »

« آری . »

« خیال نمی کنید باین زودبها بمیرد ؟ »

« برای چه این سؤال را می کنید ؟ »

« برای هیچ . من نیم ساعتی با او بسر بردم . »

در تمام مدتی که گفتگو بین شاهزاده و اوژن پاولوویچ ادامه داشت
 هیپولیت که منتظر شاهزاده بود از آنان چشم بر نمی گرفت و هنگامیکه
 بطرف مین بازگشتند بشدت تهییج شد . او بسیار نگران و عصبانی بنظر
 میرسید . عرق از پیشانیش میریخت ، دیدگانش برق میزد . و يك
 اضطراب شدید و بی تابی مرموزی را منعکس می ساخت ، نگاهی از

شیشی بشیشی دیگر و از شخصی بشخصی دیگر انتقال مییافت بدون آنکه درجای معینی قرارگیرد . با آنکه تا آن لحظه جداً در مباحثات پر جوش و خروش پیرامون خویش شرکت میجست هویدا بود شور و هیجانش قلابی است و باطناً میل ندارد در این مباحثات شرکت کند طرز استدلالش نامربوط بود و بلحن تمسخر آمیز و بی اعتنا وضد و نقیضی گفتگو می کرد .

جملات خود را تمام نمی کرد و درست در نیمه بحثی که خودش باشور فراوان شروع کرده بود متوقف می شد .

شاهزاده با تمجب و ناراحتی اطلاع حاصل کرد که آتشپا و دو گیلان شامیانی داده اند و گیلان دیگری که اندکی از آن را نوشیده بود و در مقابلش قرار داشت گیلان سوم بود اما این نکته را شاهزاده بعداً دریافت زیرا در آن لحظه دچار چنان کشمکش فکری بود که بچیزی کاملاً توجه نداشت .

هیپولیت با و چنین گفت :

« هیچ می دانید بسیار خرمندم که روز تولد شما مصادف با امروز شده است ؟ »
« برای چه ؟ »

« پشت میز بنشینید تا علت آنرا بگویم . نخست پماین علت که همه دوستان شما اینجا جمع هستند . من عده آنانرا حساب کرده بودم و اینک برای نخستین بار در عمرم می بینم که حسابم درست درآمده است . چقدر متأسفم زودتر از روز تولد شما آگاه نشدم زیرا در اینصورت هدیه ای همراه می آوردم ... ها ۱ ها اما کسی چه می داند شاید هم هدیه من در جیبم باشد ؟ آیا تا بامداد خیلی مانده است ؟ »

پتیت سین پس از آنکه نگاهی بساعت خود کرد گفت :

« بیش از دو ساعت باقی نمانده است . »

شخصی چنین گفت :

« در صورتی که در خارج می توان بخوبی چیز خواندجه اهمیت دارد سیده بنم یاندمد . »

« آری ! ولی من میل دارم دمیدن آفتاب را بینم . آیا می توان به سلامتی خورشید جامی نوشید ؟ شاهزاده عقیده شما در این خصوص چیست ؟ »

هیپولیت با لحن خشنی این سؤال را می کرد و باطمینان خاصی سخن می گفت چنانچه گفتی همه زیر فرمان او هستند لکن خودش متوجه موضوع نبود .
شاهزاده گفت :

« بسیار خوب ! جامی بنوشیم . لکن هیپولیت بهتر است شما اندکی آرام شوید . »

« شما مرا پیوسته بخوابیدن توصیه می کنید . شاهزاده ! گوئی دایه من هستید ! بعضی اینکه آفتاب طلوع کند و شروع به پرتوافکنی در آسمانها نماید (این شعر از کیست که می گوید :

« آفتاب در آسمانها پرتوافکننده است » ؛ گرچه شعری بیمعنی است ولی زیباست .) آنگاه ما خواهیم خوابید . لبدف ! آیا آفتاب سرچشمه حیاتست ؟ منظور از « سرچشمه حیات » در آپوکالیس چیست ؟ شاهزاده ! آیا هیچ تاکنون از « ستاره چند پر » چیزی شنیده اید ؟ بمن گفته اند که لبدف ستاره چند پر را بمنزل علامت خطوط راه آهنی می داند که اینک اروپارا فرا گرفته است . »

لبدف که ناگهان از جا پرید و دستهای خود را بحرکت درآورد . چنانچه گفتی قصد دارد از طوفان خنده عمومی جلوگیری کند چنین گفت :

« آه ! خیر ! اجازه بفرمائید ! منظور من این نبود ! »

آنگاه درحالی که بطرف شاهزاده روی آورد چنین گفت :

« باین آقایان ! ... این آقایان ! ... مسائلی است که ... »

آنگاه دوضربه کوچک بروی میز زد تا توجه عمومی را بخود جلب کند لکن اقدام وی قهقهه حضار را چندین برابر شنیدید تر کرد .

لبد ف مانند شبهای دیگر از حال عادی خارج بود لکن اینبار بر اثر مباحثه مبسوط «عالمانه» بیش از حد گرم شده بود و در اینقبیل موارد نسبت یکسانی که سخنانش را تکذیب می کردند فوق العاده سختگیر بود و بهمین جهت چنین فریاد برآورد :

« آقایان ! این اقدام شما بهیچ روی شایسته نیست . مانیم ساعت پیش قرار بر این گذاشتیم که سخن یکدیگر را قطع نکنیم و هنگامیکه کسی مشغول صحبت کردن است نخندیم تا همه در اظهار عقیده خود آزاد باشند و سپس خدانشناسان اگر ایرادی داشته باشند آزادانه اظهار دارند و ریاست جلسه را به ژنرال واگذار کردیم . می خواهم بپرسم این چه وضعی است ؟ شما بدینسان مانع آن می شوید که شخصی بتواند عالترین و عمیق ترین افکار را میان آورد . »

در این هنگام چند صدا بلند شد که :

« صحبت کنید ! صحبت کنید ! چه کسی دست شما را گرفته است ؟ »

صحبت کنید ولی چرند نگوئید « شخصی پرسید :

« این ستاره «چندپر» چیست ؟ »

ژنرال که با آب و تاب فراوان مقام ریاست جلسه را دوباره احراز کرد به او گفت :

« کمترین اطلاعی در این خصوص ندارم . »

(کلر) درحالی که بالذات و بی تابی خاص در صندوق خود تکان

می خورد چنین گفت :

« شاهزاده ! من از این مباحثات و مشاجرات هنگامی که جنبه

علمی داشته باشد لذت می‌برم . »

سپس به اوژن پاولوویچ که نزدیک او نشسته بود روی آورد و چنین افزود :

« جنبه علمی و سیاسی . مثلاً من از مطالعه گزارش مذاکرات نمایندگان پارلمان انگلیس کیف‌گرم ! البته کاری به موضوع مذاکرات ندارم (زیرا می‌دانید من سیاستمدار نیستم) لکن طرز رفتار و گفتگوی این سیاستمداران بایکدیگر مرا غرق در لذت می‌کند . » جناب‌کننی که در مقابل من نشسته اند » « جناب‌کننت که با من هم عقیده هستند » « جناب آقای مخالف عالیقدر من که پیشنهادشان اروپائی را بحیرت افکنده است » این تعارفات و این اصطلاحات يك ملت آزاد است که قلب مرا انباشته از خرسندی می‌کند . شاهزاده ! باور کنید لذت می‌برم ! اوژن پاولوویچ ! یقین بدانید من روحاً هنرمند هستم . . . »

گانیا از گوشه ای بالحن پرحرارتی از لیدف چنین سؤال کرد : « بنابراین شما بر این عقیده هستید که راه آهن لعنت شده است و موجب نابودی انسانیت خواهد گردید ؟ زهری است که از آسمان برای آلوده ساختن « چشمه های زندگی » بزمین پاریده است ؟ »

گانیا آنشب در يك حال عصبانیت بود که بقول شاهزاده منتهی به نوعی مستی شده بود و بنابراین روشن بود که منظور سؤال وی تحریک لیدف است لکن خودش بیش از پیش گرم می‌شد .

لیدف که هم احساس می‌کرد از کوره خارج شده است و هم از یک تازی در میدان بلاغت بخيال خود کیف می‌کرد چنین پاسخ داد :

« خیر ! راه آهن خیر ... راه آهن پتنهائی نمی‌تواند چشمه های زندگی را آلوده کند . چیزی که بنظر من لعنت شده است روح علمی و عملی قرنهای اخیر بطور کلی و اعم است . آری ممکن است همه اینها با وجود ظاهر مفید و افسونگر خود لعنت شده باشند . »

اوژن پاولوویچ پرسید :

« بنظر شما بطور قطع لعنت شده است یا آنکه ممکن است لعنت شده باشد زیرا بسیار اهمیت دارد که این نکته تصریح شود. »

لبدف با حارارت پاسخ داد :

« بطور قطع لعنت شده است. در این حقیقت هیچ شک نیست. »

(پتیت سین) در حالیکه لبخندی زد گفت :

« لبدف زیاد سخت نگیرید ! مثل این است که شما صبح ها

بیشتر گذشت دارید . »

« درست است ولی در عوض شبها صریحتر و در عین حال صادق

ترو صمیمی تر و ساده تر و درست تر و محترم تر هستم . آقایان ! من

برای شنیدن انتقادهای شما حاضرم ولی به این انتقاد ها می خندم !

اینک من شما لامذهب هارا به بارزه می طلبم و از شما می پرسم : چگونه

دنیا را نجات خواهید داد ؟ شما آقایان دانشمندان، صنعتگران ،

مدافعین اتحادیه ها و کارگران و غیره چه راه معمولی برای سوق جهان

بطرف ساحل رستگاری و نجات باز کرده اید ؟ دنیا را چگونه رهائی

خواهید بخشید ؟ با پول ؟ پول چیست ؟ شمارا بکجا خواهد برد ؟ »

اوژن پاولوویچ خاطر نشان ساخت :

« عجب شما کنجکاو هستید ! »

« من بر آنم هر کس که باین مسائل ابراز توجه نکند راهزنی

بیش نیست . آری آقا این عقیده من است . »

پتیت سین خاطر نشان ساخت :

« پول و ثروت فردی دست کم منتهی به تعاون اجتماعی و

موازنه منافع می گردد . »

« آیا غیر از این دیگر ماهدف و ایده آلی نداریم ؟ شما جزارضا

حب ذات فردی و تأمین احتیاجات مادی آرزو و آمال دیگری ندارید ؟

اجازه دهید از شما ببرسم آیا منظور تان این است که صلح بین المللی و سمادوت و نیک بختی عمومی از احتیاج بدست می آید؟ گانیاکه بیش از پیش گرم می شد چنین گفت ،

«احتیاج عمومی کلیه افراد انسانی به زندگی کردن و خوردن و نوشیدن هرگاه توأم با این عقیده راسخ و علمی گردد که این احتیاجات جز با همکاری بین المللی و اشتراك منافع تأمین نخواهد گردید بنظر من اصل بسیار نیرومندی را تشکیل خواهد داد که در قرنهای آینده بمنزله تکیه گاه و «چشمه حیاتی» برای انسانیت بشمار خواهد رفت .»

«احتیاج خوردن و آشامیدن ، یعنی تنها غریزه حب ذات ؟ ،»

« اما خود این غریزه آیا خیلی مهم نیست ؟ آیا قانون طبیعی بشر بشمار نمی رود ؟»

اوژن پاولوویچ ناگهان چنین فریاد برآورد :

« چه کسی بشما چنین چیزی گفته است ؟ درست است که يك قانون طبیعی است لکن طبیعی تر از قانون انهدام یا «خود نابود کردن» نیست . آیا حب ذات تنها قانون طبیعی انسانیت است ؟» در این اثنا هیپولیت با شتاب به اوژن پاولوویچ روی آورد و گفت ،

« آه ! آه !»

سپس با کنجکاوای هر چه تماشاگر اورانگریستن گرفت لکن چون مشاهده کرد اومی خندد خودش هم بخنده افتاد آنگاه گویا راکه نزدیک او نشسته بود تکانی داد و یکبار دیگر ساعت را از او پرسید و حتی ساعت نقره گویا را بطرف خودش کشید و با کنجکاوای شروع بنگاه کردن آن کرد و سپس برای آنکه خودش را کاملاً به فراموشی سپرد روی نیمکت دراز کشید و دستهای خود را زیر سر گذاشت و بار دیگر به سقف خیره شد لکن نیم دقیقه بعد بار دیگر روی نیمکت نشست و به سخنان لپدوف که

به بحبوه هیجان رسیده بود گوش داد .

لبد فدر حالیکه با حرارت هر چه تمامتر به عقیده اوژن پاولوویچ

حمله می برد چنین می گفت :

« این فکری خدعه آمیز و خنده آور و تحریک آمیز بنظر میرسد . اگر چه این فکر را برای تیز کردن آتش میباحثه اظهار داشتید با اینهمه فکری درست است . شما که هم یک مرد اجتماعی و هم یک افسر سوار (افسر متعدی) هستید و از این روی طبعاً مردی شكاك بشمار میروید خودتان از درستی و عمق فکری که اظهار داشتید آگاه نیستید . آری آقای عزیز ! قانون انهدام و قانون حب ذات در جهان يك قدرت دارند و تاملاتی که حد آن هنوز بر ما معلوم نیست اهریمن در پرتو یکی از این دو قانون بر انسانیت مسلط خواهد شد . شما می خندید ؟ بوجود اهریمن عقیده ندارید ؟ انکرو وجود اهریمن يك فکر فرانسوی ، يك فکر بی اساس است . آیا می دانید اهریمن کیست ؟ آیا نام او را می دانید ؟ در اثنائیکه شما حتی نام او را نمی دانید شکلش را مسخره می کنید و مانند ولتر بیاهای تیز و شاخ و دمی که برای اواختراع کرده اید می خندید و حال آنکه روح آلوده روحی نیرومند و وحشت انگیز است که به پاهای تیز و شاخهائی که شما به او نسبت می دهید نیازی ندارد ولی فعلاً بحث ما در اطراف شکل شیطان نیست . »

هیولیت که دستخوش خنده شدید و تشنج انگیزی شده بود

پرسید

« شما از کجا می دانید ؟ »

لبد ف گفت :

« اظهار شما هم بنظر من متین میرسد لکن بار دیگر می گویم

موضوع بحث ما این نبود بلکه ما میخواستیم بدانیم آیا پیشرفت علمی

« چشمه های حیات » را ضعیف تر ساخته است ؟ »

گولیا فریاد برآورد!

«منظور تان راه آهن است؟»

«جوان پرمدها ۱ منظور من راه آهن نیست بلکه منظورم این است که راه آهن ممکن است سرباهی پیش نباشد و انسانیت را بفریبد. برای سوار شدن بقطار باید شتاب کرد، سروصدای بزرگی را تحمل نمود، پیوسته تنه خورد، لاینقطع نفس زد و تازه ادعا می‌کنند که این پیشرفت صنعتی و علمی سعادت بشر را تأمین می‌کند. يك متفکر هنروی از اینهمه هياهو و جار و جنجال بفرغان آمده چنین فریاد بر می‌آورد: «بهمان اندازه که انسانیت صنعتی تر و برصدا تر میشود بهمان اندازه آرامش روحی خود را از دست میدهد». متفکر دیگری باو چنین جواب میدهد: «عقیده شما صحیح است ولی سرو صدائی که قطارهای حامل نان برای مردم گرسنه ایجاد می‌کند شاید بیشتر از آرامش روحی ارزش داشته باشد» من یعنی لبدف نا چیز به قطارهایی که برای بشر تان می‌آورند عقیده ندارم زیرا هرگاه يك فکر معنوی و اخلاقی‌هاوی این قطارها نباشد ممکن است يك قسمت عمده مردم را از حق نان خوردن محروم کنند چنانچه تاکنون مکرر دیده شده است.»

شخصی چنین اعتراض کرد!

«آیا قطارها مردم را از حق نان خوردن محروم می‌کنند؟»

لبدف بدون آنکه باین سؤال توجهی کند بسختان خود چنین

افزود!

«آری مکرر دیده شده است. مالتوس مردی بشر دوست و

نیکوکار بود لکن هرگاه تکیه گاه اخلاقی سست و لرزان باشد يك بشر دوست تبدیل به آدمخوار میگردد. تازه از تکبر او چیزی نمی‌گویم زیرا هرگاه شما حس غرور یکی از این بشر دوستان بشمار راجعیده.

دارسازید ممکن است برای فرونشاندن آتش کین و عداوت خود دنیا را آتش زنند گذشته از این هرگاه بخواهیم منصفانه صحبت کنیم باید اضافه کنم که همه ما و قبل از همه شخص من اشخاصی هستیم و اگر روزی حریقی روی دهد شاید من نخستین کسی باشم که سایرین را بحال خود گذاشته و بفکر نجات جانم افتم. لکن فعلا این بحث در میان نیست.»

«پس بالاخره چه بحثی در میان است؟»

«او ما را کسل میکند!»

«موضوع بحث ما داستانی است که اکنون برای شما نقل خواهم کرد و مربوط به قرون گذشته است زیرا ناگزیرم از یک زمان دوری برای شما صحبت کنم. در عصر ما، در میهن ما، که شما آنرا دوست دارید و من نیز بنوبه خود حاضریم تا آخرین قطره خونم را فدای آن کنم.»

«آفرین! آفرین!»

«آری در میهن ما تاجائی که حافظه من یاری میکند اکنون فقط در هر یک ربع قرن یا هر بیست و پنج سال قحطی های بزرگ مردم را تهدید می کند. البته تاریخ صحیح آنرا نمی دانم لکن بطور قطع قحطی نسبتاً کمتر شده است.»

«نسبت به چه؟»

«نسبت به قرن دوازدهم و قرنهای ماقبل و مابعد آن زیرا در آن زمان بنا باظهار مورخان قحطی های عمومی هر دو یا سه سال بر انسانیت فرود می آمد بطوریکه در این موارد بشر در پنهانی به آدم-خواری می پرداخت یکی از انگلهای آن زمان که بدوران پیری نزدیک شده بود اعتراف نمود که در زندگی طولانی و فلاکت بار خود در نهایت اختفا بیش از شصت کشیش و شش کودک را کشته و خورده است و

چنانچه مشاهده میشود عدهٔ کودکان نسبت به کشیش ها بسی ناچیز است و راجع باشخاص عادی یعنی غیر روحانی هم تأیید کرده بود هیچ مزاحم آنان نشده است. »

ژنرال که ریاست جلسه را بعهده داشت با لحن آشفته ای گفت :
« چنین چیزی امکان ندارد . آقایان ! من همواره با اودر باره این قبیل مسائل مباحثه می کنم لکن اغلب اوقات وی دروغهایی می یافد که آدمی از شنیدن آن ها شاخ در می آورد این اظهارات او اساساً حقیقت ندارد . »

« آقای ژنرال ! خواهشمندم قضیه محاصره قارس را بیاد آوری ... شاعرم آقایان یقین بدانید داستانی که نقل کردم عین حقیقت است و ضمناً باید یاد آور شوم حقیقت با آنکه متکی بر قوانین مسلم و تغییرناپذیری است با اینهمه باور نکردنی بنظر می رسد و گاهی حتی موضوعی هر قدر حقیقی تر باشد باور کردنش بعید تر بنظر می آید . »

عده ای از حضار خنده کنان پرسیدند :

« آیا ممکن است بتوان شصت کشیش خورد ؟ »

« البته او آنها را بیک بار نخورده است و شاید بلعیدن آنان پانزده تا بیست سال بطول انجامیده باشد . بنابراین موضوع کاملاً باورکردنی و طبیعی بنظر می رسد . »

لیدف با اصرار و فضل فروشی خاصی گفت :

« آری طبیعی است ! گذشته از این کشیش کانولیک طبعاً کنجکاو و تشنه آمیزش است و بنابراین هیچ سهلتر از آن نیست که او را در بیشه و یا نقطه دور دستی برد و همانطور که گفتم او را خورد . با اینهمه انکار نمیکنم عده اشخاص خورده شده اغراق آمیز بنظر می رسد و حکایت از حرص و ولع آن پیر مرد می کنند . »

شاهزاده ناگهان گفت :

« آقاییان ! هم‌کنست راست باشد. »

وی تا آن لحظه سکوت اختیار نموده وبدون مداخله مذاکرات دیگران را تعقیب کرده بود و چندین بار هم هنگام خنده عمومی صدای بلند خندیده بود. بطور قطع وی از حضور در چنین محیط نشاط‌انگیز و پرسر و صدائی خشنود بنظر می‌رسید و میگساری دیگران را بدیده خوشحالی می‌نگریست. ممکن بود او در تمام مدت شب کلمه‌ای بر زبان نراند لکن ناگهان باین فکر افتاد که بهتر است سخن بگوید با چنان لحن جدی صحبت کرد که همه میهمانان بانگاه مبهوتی بطرف وی متوجه شدند. باری شاهزاده بسختان خود چنین ادامه داد :

« آقاییان من تنها يك نکته را میخواهم یاد آور شوم و آنهم كثرت قطعی در گذشته است. اگرچه از جزئیات این موضوع آگاه نیستم با اینهمه درباره آن چیزهایی شنیده‌ام و تصور نمی‌کنم طور دیگری بوده است. هنگام اقامت در کوه‌های سوئیس با دیدگان پرتحصین ویرانه کاخهای قدیمی دوران ملوك الطوائفی را که در سینه کوه بر روی صخره‌های بزرگ در ارتفاع دست کم يك ورست و نیم (یعنی چندین ورست از راه پیاده رو) ساخته شده است تماشا می‌کردم. همه میدانند کاخ چیست ؟ کاخ يك ساختمان بزرگ سنگی است. ایجاد این کاخها مستلزم تحمل رنج و زحمت پایان ناپذیری بوده است که بردوش رعایا تحمیل میشده است. اینان در عین حال موظف بودند همه مخارج این کاخها را تأمین نمایند و در عین حال همه احتیاجات روحانیون را هم برآورند. در این صورت برای آنها چه فرصتی باقی میماند که کشت و زرع کنند و بامور خودشان بپردازند؟

کمزرازانان می‌توانستند بخودشان بپردازند و اکثرا زگر سنگی جان می‌سپردند زیرا ممری برای ادامه زندگی نداشتند. حتی گاه از

اوقات به این فکر می‌افتم که چگونه این جمعیت‌ها بکلی نابود نگردد و چگونه توانسته‌اند زندگی خود را تحمل کنند.

اظهارات لیدف مبنی بر اینکه موارد آدم‌خواری زیاد وجود داشته‌است کاملاً صحیح است فقط من نمی‌دانم چرا او کشیش‌ها را داخل این بحث نموده است و چه نتیجه‌ای می‌خواهد از سخنان خود بگیرد؟
گایا گفت:

«بدون شبهه می‌خواهد بگوید که در قرن دوازدهم جز کشیش‌ها طبقه‌ای دیگر قابل خوردن نبود زیرا کشیش‌ها تنها افراد چاق و فربه جامعه بودند.»

لیدف با خوشوقتی هرچه تمام‌تر چنین فریاد برآورد:
«آفرین! این فکری کاملاً صحیح و عالی است زیرا پیرمردی که گفتم دست به غیر کشیش‌ها نزده بود. در مقابل شصت نوع روحانی یک فرد معمولی خورده نشده بود.»

این نکته از هر حیث جالب توجه است و از لحاظ تاریخی و آمار فوق‌العاده اهمیت دارد. نکته‌ای است که با آن یک مرد باهوش می‌تواند گذشته را عیناً مجسم کند زیرا با حساب ریاضی اثبات می‌کند که در آن زمان کار و خوراک کشیش‌ها شصت بار بهتر و شاید هم چرب‌تر از بقیه جهانیان بود.»

عده‌ای در میان قهقهه خنده گفتند:

«چه اغراقی لیدف! چه اغراقی!»

شاهزاده گفت:

«تصدیق می‌کنم که این فکر دارای اهمیت تاریخی است لکن

منظور شما چیست؟»

او با چنان لحن جدی صحبت می‌کرد که کمترین اثر تمسخر یا کنایه‌ای در سخنانش نسبت به لیدف که همه به او می‌خندیدند

مشاهده نمی شد این اختلاف شدید بین لحن او و لحن دیگران خود خنده آور بود. شاهزاده نیز اگر چند کلمه ای پیش سخن می گفت مورد تمسخر قرار می گرفت ولی هیچ باین موضوع اهمیت نمی داد. اوژن پارلوویچ آهسته درگوشش گفت:

«شاهزاده مگر نمی بینید اودیوانه است. چند دقیقه پیش بمن گفتند شهوت و کالت بازی و اظهار بلاغت او را بکلی از حال عادی خارج ساخته و می خواهد در اینجا بما امتحان دهد. من منتظر نمایش جالب توجهی می باشم.»

لبدف با صدای رساتری چنین بسخنان خود ادامه داد:

«من به نتیجه بسیار مهمی میرسم ولی قبلا از لحاظ روانشناسی و قضائی وضع این جنایتکار را تحلیل کنیم. ما مشاهده می کنیم که وی (اگر میل دارید ممکن است او را موکل من بخوانید) با وجود آنکه به هیچ روی غذای دیگری جز گوشت کشیش در دسترس نداشته است چندین بار طی عمر خود از خوردن گوشت کشیش پشیمان شده و احساس ندامت کرده است. این حقیقت کاملا از قرائن استخراج می گردد چنانچه بمای گویند که او پنج یا شش کودک را بلعیده است. البته از لحاظ نسبت این رقم بسی ناچیز است ولی از جهات دیگر اهمیت خاصی دارد. مسلم است که موکل من گرفتار پشیمانی شدیدی می گردد (زیرا چنانچه ثابت خواهم کرد مردی مذهبی و با وجدان است) و ضمن تلاش در راه تخفیف گناه خود در حدود امکان شش بار بعنوان آزمایش کوشیده است که گوشت شخص عادی را بجای گوشت کشیش بخورد. در اینکه او آزمایش کرده است شکی نیست زیرا هرگاه او تنها قصد تغییر دادن خوراك خود را نداشت بدون شبهه تنهابه شش کودک اکتفا نمی کرد. چرا تنها شش کودک را خورده است و نه می کودک را؟ (نیمی را کشیش حساب می کنیم. نیمی دیگر را غیر کشیش) اما اگر این آزمایش تنها

ناشی از نومییدی و ترس در مقابل هتك احترام مقدسات و توهین به روحانیان بوده است آنگاه بخوبی معلوم میشود چرا او تنها به شش كودك اكتفا کرده است ؟ شش بار آزمایش برای تسکین حس ندامت وجدانی وی از هر حیث کافی بوده است زیرا این آزمایش ها به نتیجه مطلوب نرسیده است . نخست اینکه بنظر من كودك خیلی كوچك یا بمبارت دیگر نحیف است و موکل من ناگزیر بوده است در مدت معین سه یا پنج بار بیشتر كودك ببلعد تا کشیش و بدین طریق گناه او اگر چه از لحاظ کیفیت پس از مدتی تخفیف می یافت لکن از حیث کمیت شدیدتر میشد . بدیهی است آقایان ! من برای این استدلال خود را دارای روحیه يك جنایتكار قرن دوازدهم فرض می کنم . زیرا من كه يك فرد قرن نوزدهم هستم البته طور دیگری استدلال می کنم . آقایان ! من این نکات را قبلاً بشما یاد آور میشوم كه دیگر هیچ محملی برای مسخره كردن من نداشته باشید مخصوصاً آقای زرنال ! خندیدن شما بمن خیلی بیمورد است . دوم اینکه گوشت كودك (این عقیده شخصی من است) از لحاظ غذائیت و مزه نسبت به گوشت اشخاص بالغ چندان مطلوب نیست و آدمخوار رانه تنها راضی نمی كند بلکه وجداناً او را ناراحت می نماید .

« این است آقایان نتیجه ای كه من گرفته ام و در پرتو آن می - توان یکی از بزرگترین مسائل آنروز و امروز را حل كرد . جنایتكار سرانجام خود را به کلیسا معرفی كرد و به اولیای امور تسلیم شد . قیاس كنید . چه شكه های موحشی از قبیل زیر چرخ گذاشتن و یا به تنور انداختن و یا سوزانیدن و غیره در انتظار او بودا در این صورت چه کسی او را مجبور می كرد كه برود خود را معرفی كند ؟ چرا تنها پس از خوردن نفر شستم بفكر معرفی كردن خود افتاد و سر خود را تا آخرین لحظه زندگی نگاه نداشت چرا از خوردن گوشت كشیش ها چشم نپوشید

و با پرداختن به زهد و تقوی درصدد بازخریدن گناهان خویش برنیامد؛ چرا خودش هم کشیش نشد؛ کلید معما همین است ۱ بنا بر این يك نیروی عالی وجود داشته است که مافوق نیروی تنور و آتش و حتی عادت بیست ساله بوده است. بنا بر این فکری نیرومندتر از کلیه سوانح و قحطی و وبا و طاعون و جذام و این جهنمی که مردم نزدیک بود انسانیت را یکسر نابود کند وجود داشته است که قلب ها را هدایت کرده و به چشمه های زندگی خیر و برکت می بخشیده است «حالا در این قرن تباهی و راه آهن بمن چیزی نشان دهید که نزدیک به این نیرو باشد؟ باید گفت در «قرن کشتی بخار و راه آهن» لکن من میگویم «در قرن تباهی و راه آهن ما» زیرا مستم ولی مانند همه مستان راستی را میگویم. بمن عقیده یا فکری را نشان بدهید که بر بشر کنونی نیمی از نفوذ فکر قرون گذشته را داشته باشد و حالا اگر جرئت دارید ادعا کنید که «چشمه های زندگی» در زیر این «ستاره» و این انشعابی که بشر در آن گرفتار شده است ضعیف و یا گل آلود نشده است! امیدوارم درصدد بر نیائید ترقی و ثروت و نقصان خشکسالی و قحطی و سرعت و سائل ارتباط خود را به رخ من بکشید! البته ثروت زیاد تر شده ولی در عوض قوا تحلیل رفته اند دیگر فکری که افراد بشر را بیکدیگر ارتباط دهد وجود ندارد. همه چیز نرم شده است، همه پخته شده اند! آری همه ما پخته شده ایم... اما کافی است. موضوع بحث ما اینجا نبود. بهتر است شام سردی را که برای میهمانان تهیه کرده ایم بیاوریم. آیا اینطور نیست عالیجناب شاهزاده؟»

نزدیک بود لیدف در برخی از مستمعین خود عصبانیت بسیار شدیدی ایجاد کند (ضمناً باید گفت که در تمام این مدت بطریها پشت سر هم یازمیشد) اما او بیدرنک با این حسن ختام غیر مترقبه که خودش آنرا بمنزله «تردستی يك وکیل در دگرگون کردن قضیه ای» تعریف

کرد و با اعلام افتتاح صرف شام همه را خلع سلاح کرد و در نتیجه خنده نشاط انگیزی همه حضار را بوجود آورد. همه از جای برخاستند و برای رفع خستگی پتراس رفتند. تنها کلاز نطق لیدف ناراضی بود و در و صدای زیادی راه انداخته چنین می گفت :

« او بفرهنگ حمله می کند، تعقیب کور کورانه قرن دوازدهم را تقدیر مینماید و بدون داشتن کمترین پاکی روح دم از اخلاق میزند. میخوام بدانم وی با چه پولی دارای این ملک شده است؟ »

در گوشه مقابل ژنرال بسایر حضار مخصوصاً به پتیت سین در حالیکه يك تكمه لباس او را بدست گرفته بود چنین می گفت :

« من يك مفسر حقیقی آيو كالپيس را میشناختم. وی مرحوم گرگوار سمیونوویچ بور میستروف بود که مانند آتشی قلبها را آتش میزد. او نخست عينك خود را بچشم می گذاشت سپس يك كتاب بزرگ و کهنه را که دارای جلد چرمی سیاهی بود باز می کرد. وی ریشی خاکستری رنگ داشت و همواره دو مدالی را که بمناسبت انجام امور خیریه بدست آورده بود بسینه نصب می کرد و بالعن جدی و رسا می خواند. در مقابل او ژنرال ها سر تعظیم فرود می آوردند و خانمها دچار حمله قلبی میشدند. »

بمحض اینکه صرف شام سرد اعلام شد ژنرال هم به سخنان بی سروته خود پایان بخشید. پتیت سین ضمن گوش دادن به سخنان ژنرال حال هردی را داشت که کلاه خود را برداشته است تا حرکت کند لکن تصمیم جدی نمی گرفت و یا اینکه تصمیمش را فراموش می کرد. قبل از آنکه میهمانان میز را ترك کنند گانیا ناگهان از نوشیدن خود داری نموده و گیلای خویش را از خود دور کرده و غمی جانگذار چهره اش را تیره ساخت. هنگامیکه همه از جای برخاستند او به روگوزین نزدیک شد و کنار او نشست. گفتی آنها در نهایت دوستی و

صمیمیت بر سر می‌پرند ، روگوژین که در آغاز چندین بار تصمیم گرفته بود بی‌سروصدا مجلس را ترك كند اینك بی‌حرکت نشسته و سر خود را بر زیرافکنده بود. گفتی تمایلات خود را بکلی فراموش کرده‌است. در تمام مدت شب يك گیلان هم شراب ننوشید بلکه کاملاً غرق در افکار خود شده و تنها گاهی يكیك حضار را ورنانداز می‌کرد . اینك از رفتارش چنین هویدا بود که در انتظار حادثه بسیار مهمی حرکت خود را بتمویق انداخته‌است.

شاهزاده بیش از دوسه گیلان ننوشیده بود و با اینهمه خرسند بود هنگامیکه از کنار میز بلند شد چشمانش بدیدگان اوژن پاولوویچ برخورد و بیاد آورد که با او سخنی دارد بنابراین لب خند دوستانه‌ای به او زد . اوژن پاولوویچ هم با سر به او اشاره‌ای کرد و ناگهان هیولیت را که روی نیمکتی دراز کشیده بود و او بانگاه کنج‌کاو آمیزی نگاهش می‌کرد به شاهزاده نشان داد و گفت:

«شاهزاده! بگوئید بدانم این بچه ولگرد چرا بخانه شما راه یافته است.»

اوژن پاولوویچ هنگام صحبت کردن از هیولیت چنان خشنام بود که شاهزاده متحیر شد.

او بسختان خود چنین ادامه داد :

«شرط می‌بینم که نقشه‌ای در سر دارد.»

شاهزاده در پاسخ گفت :

«اوژن پاولوویچ! می‌بینم یا بنظرم میرسد که شما امروز خیلی

اهمیت به او می‌دهید آیا اینطور نیست؟»

«اضافه کنید در موقعیت مخصوصی که من دارم ، فکر من متوجه

چیز های دیگر است و همین جهت خودم نیز تعجب می‌کنم چرا در تمام

مدت شب نتوانسته‌ام چشم از این هیكل تنفر انگیز بردارم.»

«سورتنی اتفاقاً جذاب است.»

اوژن پاولوویچ درحالیکه دست شاهزاده رامی کشید چنین فریاد
برآورد!

«بفرمائید نگاه کنید! نگاه کنید!»

شاهزاده باردیگر نگاه میهوتی به اوژن پاولوویچ افکند .

هیولیت که در اواخر سخنرانی تمسخر آمیز لب‌دف بر روی نیمکت ناگهان بخواب رفته بود، سراسیمه از خواب پرید چنانچه گفتی کسی يك ضربت غیر مترقبه‌ای به پهلویش وارد آورد. جوان مردنی سخت بلرز افتاد و روی نیمکت نشست و به پیرامون خود نظری افکند و رنگش را بکلی باخت و چون اطرافیانش را دید دستخوش نگرانی شد لکن هنگامی برحافظه خود مسلط گردید این نگرانی تبدیل به وحشت شد و در حالیکه دست شاهزاده را گرفت با اضطراب پرسید: «چطور شد؟ آنها می‌روند؟ تمام شد؟ همه چیز پایان یافت؟ خورشید دمید؟ چه ساعتی است؟ شما را بخدا ساعت را بمن بگوئید. من خوابم برد. آیا خیلی خوابیدم؟»

جمله اخیر را با چنان ناامیدی ادا کرد که گفتی بر اثر خوابیدن فرصتی را که مقدراتش بدان بستگی داشت از دست داده است. اوژن پاولوویچ باو گفت:

«شما هفت هشت دقیقه خوابیدید.»

هیولیت با حرص و ولع خاصی باو نگاه کرد و لحظه‌ای اندیشید و گفت:

«آه! فقط! پس من.»

آنگاه با قوت شروع به نفس کشیدن کرد مثل اینکه از بار گرانی رهائی یافته است. او بالاخره دریافته بود که خورشید هنوز طلوع نکرده است و هیچ چیز تمام نشده و میهمانان نیز تنها برای صرف

عصرانه میز را ترك گفته اند و تنها چیزی که پایان یافته و راجی ابدف بوده است. لبخندی زد و گونه هایش بر اثر دولك خون که مظهر سل است سرخ شد و آنگاه با لحن تمسخر آمیزی به اوژن پاولوویچ چنین گفت :

«اوژن پاولوویچ! شما حتی دقایقی را که من بخواب رفته بودم بدقت شمردید ؟

خوب می دیدم که در تمام مدت چشم از من بر نمی داشتید ...»
 آنگاه در حالیکه جبین درهم کشید آهسته شاهزاده گفت : «آه! روگوزین ! منم اکنون او را بخواب دیدم. سپس در حالیکه بموضوع دیگری پرداخت پرسید : پس ناطق کجاست؟ لبدف کجا رفت؟ آیا نطقش را تمام کرد؟ از چه موضوعی سخن راند؟ آقای شاهزاده! آیا راست است که شما روزی گفته اید «زیبائی دنیا رانجات خواهد داد؟» سپس در حالیکه همه حضار را بشهادت گرفت چنین گفت : «آقایان! شاهزاده مدعی است که زیبایی دنیا را نجات خواهد داد و من می گویم اگر او چنین افکار جنون آمیزی دارد برای آنست که عاشق است. آقایان! شاهزاده عاشق است. چند لحظه پیش بمحض اینکه وارد شد من در این خصوص اطمینان حاصل کردم. شاهزاده ! سرخ نشوید... دلم بحال شما می سوزد! کدام زیبایی دنیا رانجات خواهد داد؟ کولیا بود که سخندان شما را تکرار می کرد...»

آیا شما يك مسیحی مؤمن هستید ؟ کولیا می گوید شما خودتان ادعا می کنید که مسیحی هستید .

شاهزاده با دقت او را نگرستن گرفت ولی پاسخی نداد.
 هیپولیت ناگهان گفت :

«بمن پاسخ نمی دهید؟ شاید فکر می کنید شما را خیلی دوست

دارم.»

«خیر! چنین فکری نمی‌کنم. می‌دانم مرا دوست ندارید.»
 «چطور؟ حتی پس از پیش آمده‌های دیروز؟ آیا دیروز من دوستی
 خود را بشما ثابت نکردم؟»

«دیروز هم می‌دانستم که مرا دوست ندارید.»
 «می‌خواهید بگوئید برای آنست که نسبت بشما حسادت
 می‌ورزم!»

«شما همیشه اینطور خیال کرده‌اید و خواهید کرد... اما چه
 لزوم دارد از این موضوع صحبت کنیم؟ میل دارم باز هم شامیانی
 بنوشم. کلرگیلاس مرا پر کن!»
 «هیپولیت! شما نباید مشروب بنوشید. من نخواهم گذاشت...»
 شاهزاده گیلاس را از او دور کرد.

هیپولیت بفکر فرو رفت و سپس اظهارات شاهزاده را تصدیق
 کرد و گفت:

«راست است... بالاخره... بدون شبهه خواهند گفت که...
 اما بمن چه که چه خواهید گفت؟ آیا چنین است؟ شاهزاده! بعداً هر
 چه می‌خواهند بگویند، بما که هیچ نمی‌دانیم فردا چه خبر است چه خواهد
 شد؟ باری من خواب دیده‌ام!

آه! چه خواب وحشتناکی! فقط حالا آنرا بیاد می‌آورم شاهزاده!
 هیچ آرزو نمی‌کنم شما چنین خوابهایی ببینید گو اینکه قلباً شما را
 دوست ندارم گذشته از این کسی را دوست نداشتن دلیل آن نیست
 که بندش را ببخواهیم، آیا راست است؟ اما چرا من این سؤالات را
 می‌کنم؟ دست خود را بمن بدهید. آنرا محکم خواهم فشرد...
 اینطور... با اینهمه دست خود را بسوی من دراز کرده‌اید... پس
 احساس می‌کنید که آنرا با صمیمیت خواهم فشرد... بسیار خوب
 مشورت نمی‌نوشم. چه ساعتی است؟ لازم نیست بمن بگوئید... من

می‌دانم. ساعت فرا رسیده است. چطور؟ در آن گوشه صبحانه صرف می‌کنید؟ آه؟ پس این تخت آزاد است؛ بسیار خوب! آقایان. پس هیچکس بسختان من گوش نمی‌دهد؟..

شاهزاده! من قصد دارم مقاله‌ای بخوانم. عصرانه بدون شبهه بهتر است اما....»

ناگهان بطور غیر مترقبه‌ای از جیب خود يك پاكِت بزرگ لاک و مهر شده اداری در آورد و آنرا روی میز گذاشت.

این اقدام غیر مترقبه در حضار که تا اندازه‌ای مست بودند عجبی کرد. هیچکس میل نداشت اظهارات هیولیت را گوش کند. اوژن یا لولوویچ سراسیمه از صندلی خود برخاست. گانیا با سرعت به‌میز نزدیک شد و گوژین نیز از گانیا تقلید کرد ولی با قیافه تنفر آمیز مردی که پس از آگاهی یافتن از چیز بدی آنرا پس می‌دهد، لب‌دفع که در آن نزدیکی‌ها بود با نگاه کنجکاو به‌پاکت نگریست و گوشتید محتویات آنرا حفس بزند.

شاهزاده با لحن نگرانی پرسید:

«این چیست؟»

هیولیت چنین فریاد برآورد:

«شاهزاده بمحض طلوع آفتاب من خواهم خوابید. در این خصوص

قول شرف داده‌ام خواهید دید. اما... اما... آیا خیال می‌کنید یارای باز کردن این پاکت را ندارم؟»

شاهزاده مشاهده کرد که جوان مسلول سخت می‌لرزد و بنا به براین از طرف حضار شروع به صحبت کرده گفت:

«هیچیک از ما چنین فکری ندارد. چرا چنین نسبتی بـما می‌دهید و خیال می‌کنید که...»

این چه شور خواندنی است که بی‌مقصد در شما ایجاد شده است.

هیپولیت این پاکت چیست؟»

همه در پیرامون او می‌گفتند،

«این چیست؟ تو را چه می‌شود؟» همه باو نزدیک شدند. تنها عده معدودی بخوردن ادامه می‌دادند. پاکت با لاک و مهرش همچون آهن‌رهای میهمانان را جذب می‌کرد.

هیپولیت گفت:

«شاهزاده! دیروز پس از آنکه قول دادم که برای اقامت بخانه شما خواهم آمد این را نوشتم دیروز و دیشب تمام و قتم صرف نوشتن آن شد و امروز بامداد آنرا تمام کردم. قبل از سحر خوابی دیدم...»

شاهزاده با تعجب پرسید:

«آیا بهتر نیست فردا موکول کنید؟»

هیپولیت با پوزخند تشنج آمیزی گفت:

«فردا دیگر فرصت نخواهد بود. گذشته از این بیم نداشته باشید، قرائت این نوشته بیش از چهل دقیقه و مافوق یکساعت بطول نخواهد انجامید. ببینید چگونه همه به آن ابراز علاقه می‌کنند؟ هر کسی نزدیک می‌شود و به پاکت نگاه می‌کند. هر گاه این مقاله را در پاکت لاک و مهر کرده نمی‌گذاشتم بهیچ روی حس کنجکاری اینهمه جمعیت را تحریک نمی‌کرد. ها! ها! این است لطف موضوع.. آقایان پاکت را باز کنم یا نکنم؟ اسرار! اسرار! شاهزاده هیچ می‌دانید چه کسی پیش بینی کرده است که زمان دیگر وجود نخواهد داشت؟ افرشته نیرومند آپوکالیپس است.»

اوژن پاولوویچ با لحن نگرانی که در بسیاری از حضار اثر بخشید گفت:

«بتر است نخوانید.»

شاهزاده نیز در حالیکه دست خود را روی پاکت گذاشت گفت:

«نخوانید!»

شخص دیگری گفت:

«حالا چه موقع خواندن است؟ موقع شام است.»

دیگری پرسید:

«يك مقاله است؛ قطعاً برای مجله نوشته شده است.»

سومی اضافی کرد:

«شاید كل کننده باشد!»

دیگران سؤال کردند:

«آخر بگوئید موضوع چیست؟»

حرکت وحشت انگیز شاهزاده هیپولیت را غرق در اضطراب نمود و در حالیکه لب خند تلخی لبان کبودش را منتقبض ساخت آهسته گفت:

«پس... نخوانم؟»

آنگاه بار دیگر نگاهی به پیرامون خود افکند چنانچه گفتی قصد دارد مانند چند لحظه پیش بمنظور درد دل کردن علاقه و ترجم آنان را جلب نماید. سپس بار دیگر به شاهزاده روی آورد و از او پرسید:

«شما می ترسید؟»

شاهزاده که چهره اش لحظه به لحظه نگرانتر می شد پرسید:

«چه ترسی؟»

ناگهان هیپولیت از جای خود پرید چنانچه گفتی او را از صندلی جدا کردند و سپس چنین پرسید:

«آیا کسی از شما يك سكه بيست كوپكي دارد؟ يك سكه هر

چه می خواهد باشد.»

لپدف که عقیده داشت بدون شك بیمار عقل خود را از دست

داده است سکه‌ای به او داد و گفت،

«این سکه.»

هیپولیت با شتاب فریاد کرد،

«ورالوخیانوونا! این سکه را بگیر و روی میز بینداز... شیر

یا خط؟ اگر خط بود خواهم خواند.»

و را با اضطراب نخست به سکه و سپس به هیپولیت و آنگاه بیدرش

نگاهی کرد و سپس بفکر اینکه نباید سکه را نگاه کند سر خود را بلند کرد

و با حرکت ناشیانه‌ای سکه را روی میز افکند. خط بود!

هیپولیت چنانچه گفتی در مقابل حکم تقدیر بکلی از پای در

آمده است طوری رنگ خود را باخت مثل اینکه حکم اعدامش را

ابلاغ کردند و در حالیکه لرزهای سر تا پای وجودش را فرا گرفت

گفت:

«پس باید خواند! یعنی چه؟ آیا ممکن است انسان من با سر-

نوشت خویش بازی کنم؟»

او بار دیگر نگاهی به حضار افکند که میل در دو دل کردن

و جلب توجه کاملاً در آن منعکس بود، سپس ناگهان به شاهزاده روی

آورد و با تعجب صادقانه و با لحن مردی که برافکار و احساسات

خویش مسلط گردیده است چنین گفت:

«شاهزاده! این کیفیت عجیب روانشناسی است... يك کیفیت

اسرار آمیز! یاد داشت کنید و آنرا بخاطر بسپريد زیرا ظاهراً شما

راجع به رنج اعدام مشغول گردآوری مدارکی هستید بمن گفته‌اند...

ها! ها! آه خدای من! چه بی‌عقلى!

سپس روی نیمکت نشست و دو آرنج خود را بر روی میز

تکیه داد و سر خود را در میان دستهای مخفی ساخت و آنگاه چنین

گفت:

«آه! چه تنگی! اما...»

ناگهان مثل اینکه تصمیم جدی و تزلزل ناپذیری گرفته است سر خود را بلند کرد و با اراده گفت:

«آقایان! من لاک پاکت را می شکم ... گذشته از این کسی را مجبور بگوش دادن نمی کنم آنگاه با دستهایی که از فرط عاطفه سخت می لرزد پاکت را باز کرد و چند برگ کافند که با خط زیبایی نوشته شده بود بدر آورد و آنها را جلو خود قرار داد و شروع به باز کردن نای آنها کرد.»

عده ای از حضار با چهره گرفته پرسیدند:

«این چیست؟ چه خبر است؟ چه خواهد بخواند؟»

عده ای دیگر سکوت اختیار کرده بودند لکن همه در جای خود نشسته و با کنجکاو هر چه تمامی به این صحنه دقیق شده بودند و چنین تصور می کردند که بزودی با پیش آمد جالبی مواجه خواهند شد. ورا به صدلی پدرش چسبیده و چنان متوحش بود که بزحمت می توانست از ریزش اشکهای خود جلوگیری کند. کولیا هم مضطرب بود لیدف که نشسته بود ناگهان از جای برخاست و شمع برداشت و جلو هیولیت برد تا او بهتر نوشته را بخواند.

هیولیت گفت:

«آقایان! بزودی خواهید فهمید موضوع چیست و سپس بدون تغییر قیافه اینطور خواند «توضیح لازم» دیباچه: «دنیای پس من» آنگاه با لحن مردی که ناگهان دچار سوختگی شده است چنین گفت: «مرده شوی ذوقم را ببرد... این چه دیباچه ابلهانه است که انتخاب کرده ام؟... گوش کنید آقایان!... باور کنید که اینها همه ممکن است ترحمانی بیش نباشد... اینها فقط هشتی از افکار من است اگر خیال می کنید در آنها چیز اسرار آمیز یا ممنوعی... عبارت دیگری...»

گانیا سخنش را قطع کرد و گفت:
«بہتر است از دیباچہ صرف نظر کنید و باصل مطلب بپردازید.»
دیگری گفت:

«او میل دارد توجہ ما را بجای دیگری منحرف کند.»
روگوژین کہ تا آن لحظہ ساکت مانده بود چنین گفت:
«پر حرفی بہ درجہ تحمل ناپذیری رسیدہ است.»
ہیولیت ناگہان نگاہی بہ او افکند و نگاہهای آنها متقاطع شد.
روگوژین لبخند تلخ و خشم آلودی زد و سپس این کلمات عجیب را
ادا کرد:

«پسر جان! در یک چنین قضیہ ای اینطور نباید رفتار کرد... نہ...
البتہ هیچکس معنی سخنان او را دریافت لکن اظهارات او در
حضر اثر عجیبی بخشید و فکر یکسانی را در ہمہ اذہان ایجاد
کرد. مخصوصاً اثر این جملہ در ہیولیت وحشت انگیز بود بطوریکہ
سخت بلرزہ افتاد و شاہزادہ ناگزیر شد برای جلوگیری از سقوط
او دستش را بسوی وی دراز کند و ہر گاہ نیرو داشت بدون شبہ
فریاد می کشید. او یک دقیقہ تمام قادر بہ تکلم نبود. بزحمت نفس میکشید
و چشم از روگوژین بر نمی داشت. سرانجام بزحمت فراوان قادر بہ نفس
گردید و چنین گفت:

«پس شما بودید... شما بودید کہ... شما»
روگوژین کہ چنین وانمود می کرد از سخنان او چیزی نمیفہم
گفت:

«کہ چہ؟ منظورت چیست؟»
اما ہیولیت کاملاً سرخ شدہ و در حالی کہ گرفتار خشم عجیبی
گردید با لحن تند و ظالمانہ ای چنین گفت:
«شما بودید کہ ہفتہ گذشتہ شب ہنگام پس از ساعت یک فردای

آن بامدادی که بملاقات شما آمده بودم بخانه من آمدید . . . شما بودید! اعتراف کنید آیا شما نبودید؟»

«هفته گذشته؟ شب هنگام؟ پسر جان آیا عقلت از سرت پریده است؟»

هیولیت لحظه‌ای ساکت شد و انگشت سبابه خود را برپیشانی گذاشت و فکری کرد لکن پس از لبخند تلخی که در عین حال آثار ترس و نگرانی در آن هویدا بود در کنج لبانش نقش بست با لحن ظفر آمیز و فوق‌العاده مطمئنی چنین گفت:

«شما بودید! آری شما بودید که بخانه من آمدید و در حدود یکساعت و حتی بیشتر بدون آنکه کلمه‌ای بر زبان رانید روی صندلی نزدیک پنجره نشستید بین نیمه شب و ساعت دو بود، قبل از ساعت سه نیز خانمرا ترک کردید. آری خودتان بودید. . . چرا مرا ترسانیدید؟ چرا مرا رنج دادید؟ علت اقدام شما را نمی‌دانم فقط یقین دارم شما بودید.»

در نگاه او ناگهان برق خصومتی تابیدن گرفت، با اینهمه همچنان از فرط ترس می‌لرزید. پس از لحظه‌ای گفت:

«هم اکنون آقایان! هم اکنون خواهید دانست. . . من. . . من گوش کنید.»

آنگاه بار دیگر برگه‌های نوشته‌اش را که با هم مخلوط شده بود با شتاب بدست گرفت و سعی کرد آنها را منظم کند. این برگه‌ها در میان انگشتان لرزان او سخت تکان می‌خورد بطوری که هدی‌گذشت تا او توانست اوراق خود را مرتب کند.

روگوژین با صدائی که بزحمت شنیده شد گفت:

«دیوانه‌است یا هذیان می‌گوید. . .»

سرانجام قرائت اوراق آغاز گردید هیولیت در ۵ دقیقه اول

بزحمت نفس می کشید و بهمین جهت بطرز غیر مربوط و آهسته‌ای می خواند لکن صدایش بتدریج قویتر شد و توانست کلمات را شمرده ادا کند تنها گاه از اوقات سرفه شدیدی سخنش را قطع می کرد و چون نیمی از نوشته خود را خواند دچار سرفه بسیار شدیدی شد. هیجان او که بتدریج افزایش می یافت به بحبویه خود رسید و بمرور که می خواند رنج و ناراحتی شنوندگانش نیز شدیدتر می شد. این مقاله بدین قرار بود.

«توضیحات لازم»

«دنیا پس ما چه دریا چه سراب»

«دیروز باامداد شاهزاده بدیدن من آمد و ضمن مذاکرات گوناگون پیشنهاد کرد که در ویلای او اقامت گزینم. می دانستمدراین خصوصی اصرار خواهد ورزید، یقین داشتم صاف و پوست کنده باصطلاح خودش بمن خواهد گفت: «من در میان اشخاص و درختها بهتر خواهم مرد» اما امروز کلمه «مردن» را بکار نبرد بلکه تنها گفت: «من در آنجا بهتر می توانم بزندگی خود ادامه دهم» در مورد من معنی این سخنان همانست که گفتم. از او پرسیدم منظورش از این درختان ما چیست و چه علت دارد که می خواهد مرا بخانه خودش ببرد. بانهایت تعجب دیدم گفت خودت چند شب پیش خاطر نشان کردی به پاولوسک آمده ای تا برای آخرین بار نگاهی بدرختها بیفکنی. باو گفتم هنگامی که من می میرم چه نزر می دارد زیردرخت بمیرم یا اینکه از پنجره ام يك دیوار آجری را نگاه کنم، برای دو هفته ای که از عمر من باقی است این تشریفات چه لزومی دارد؟ بیدرتنگ سخنان مرا تصدیق کرد لکن اضافه کرد که سبز و هوای آزاد بدون شبهه درحال من بهبودی حاصل خواهد کرد و خوابها و اثرات هیجانات مرا تا اندازه ای قابل تحمل خواهد ساخت. بار دیگر خندیدم و باو ایراد گرفتم که مثل

ماده پرستی صحبت می‌کند. با لبخند معمولی خویش بمن پاسخ داد که همیشه ماده پرست بوده است و چون هرگز دروغ نمی‌گوید نباید اظهارش را بدیده بی‌قیدی نگریم. او لبخند دل‌انگیزی دارد. وی را با دقت بیشتری تحت مطالعه قرار دادم. اکنون نمی‌دانم آیا او را دوست دارم یا خیر؛ اکنون وقت ندارم که ذهن خود را برای این موضوع ناراحت کنم. کینه‌ای که طی این پنج ماه در دل نسبت به او می‌پروردم در ماه اخیر بکلی از میان رفته است. کسی چه می‌داند؛ شاید مخصوصاً برای دیدن او بود که به پاولوسک رفتم اما... پس چرا از اطاقم فرار کردم؟ محکوم به اعدام نباید اطاق خود را ترک کند. هر گاه تصمیم قطعی نگرفته بودم و هر گاه برعکس منتظر آخرین ساعت عمر خود می‌شدم بهیچ قیمت اطاقم را از دست نمی‌دادم و پیشنهاد وی را برای آمدن به پاولوسک و «مردن» در خانه او نمی‌پذیرفتم. بخود می‌گفتم باید شتاب کنم و تا فردا این «توضیحات» را بپایان رسانم زیرا وقت ندارم بار دیگر نظری به آن بیفکنم و آنرا اصلاح کنم آنرا فردا برای شاهزاده و دو سه شاهد دیگر که خیال می‌کنم در خانه او حضور داشته باشند قرائت خواهم کرد. چون در تمام این نوشته کلمه‌ای که از هر حیث حقیقت محض نباشد وجود ندارد بسیار میل دارم بدانم خودم هنگام خواندن آن چه حسی خواهم کرد گذشته از این بیهوده تذکر می‌دهم که «این سخنان حقیقت محض است» زیرا وقتی بیش از پانزده روز از عمر آدمی باقی نمانده است چه از وی دارد دروغ بگوید به علاوه این پانزده روز نیز بزحمت‌زنده ماندنش نمی‌ارزد و این خود بهترین گواه بر این است که من جز راست چیزی نخواهم داشت (نکته‌ای را هم نباید از نظر دور داشت: آیا من در این لحظه یا بعبارت دیگر در برخی لحظات دیوانه نمی‌شوم؟ بمن گفته‌اند که مسلولین در آخرین مرحله بیماری خود گرفتار يك نوع

جنون می‌شوند. فردا باید با مطالعه تأثیری که قرائت این اوراق بر شنوندگان خواهد بخشید این نکته را تحقیق نمایم. این موضوع باید بدست‌ترین وجهی حل گردد زیرا در غیر این صورت هیچ اقدامی نمی‌توان کرد)

«چنین بنظر می‌رسد که اشتباه نوشته‌ام ولی بطوریکه یادآور شدم فرصت تصحیح ندارم. گذشته از این عزم دارم عمداً این نوشته را اصلاح نکنم حتی اگر مشاهده کنم که در هر پنج سطر ضد و نقیض می‌نویسم. مخصوصاً قصد دارم فردا بوسیله این نوشته درستی فکر را آزمایش کنم و اطمینان حاصل نمایم که از اشتباهات خودم آگاه هستم. از طرف دیگر در خواهم یافت آیا افکاری که طی چندماه اخیر در این اطاق در ذهن پرورده‌ام درست است یا اینکه گرفتار هذیان هستم؟

«هر گاه دو ماه پیش ناگزیر بودم کاملاً مانند امروز اطاق خود را ترک کنم و با خانه پیشین خویش خدا حافظی نمایم یقین دارم سخت متأثر می‌شدم لکن امروز هیچ گونه غمی در دل ندارم گو اینکه فردا برای همیشه باید این اطاق و این دیوار را ترک کنم! بنابراین من امروز اطمینان کامل دارم که برای دو هفته نمی‌ارزد که آدمی متأثر شود و یا آنکه خود را بدست احساسات بسپارد و اینک این فکر همه حواس مرا تحت الشعاع قرار داده است. اما آیا راست است؟ آیا صحیح است که من کاملاً تحت تسلط این فکر راسخ در آمده‌ام؟ هر گاه در این لحظه مرا شکنجه کنند بدون شبهه فریاد خواهم کشید البته نمی‌گویم وقتی بیش از پانزده روز از عمر آدمی باقی نمانده است بزحمتش نمی‌ارزد که برای شکنجه فریاد کند و احساس الم نماید.

«با اینهمه آیا راست است که بیش از پانزده روز از عمر من باقی نمانده است؟ آنچه من دریا و لوسک نقل کردم دروغ بود آقای (ب)

بمن هیچ چیز نگفته و حتی مرا ندیده است لکن يك هفته پیش دانشجو کیلورودوف را نزد من آوردند. وی يك ماده پرست و کافرو نیهیلیست است و بهمین جهت هم بود که از او خواهش کرده بودم بخانه من بیاید. من نیاز بمردی دارم که حقیقت را صاف و پوست کنده بگوید. او نیز نه تنها با شتاب و بدون لفافه صحبت کرد بلکه باخوش- وقتی فراوان (که بنظر من از اندازه خارج بود) سخن می راند. با نهایت بیرحمی بمن گفت بیش از یکماه و هرگاه مقتضیات مساعد باشد اندکی بیشتر و شاید هم کمتر از عمر من باقی مانده است و بعید نیست ناگهان بمیرم و شاید هم فردا زندگی را بدرود گویم زیرا از این قبیل موارد زیاد دیده شده است همین پریروز بود يك خانم جوان مسلول که در کوی کولومنا سکونت دارد و حائش فوق العاده شبیه بحال عنست حاضر شده بود که برای خرید از خانه خارج شود لکن ناگهان احساس ناراحتی کرد و روی نیمکت دراز کشید و آهی از دل بدر آورد و رخت از جهان پرست.

«کیلورودوف کلیه این جزئیات را با یقیدی و سنگدلی عجیبی نقل می کرد چنانچه گفתי برای من بسی افتخار خواهد بود که مانند او مردی منکر همه چیز باشم و خود را از این لحاظ يك انسان برتر بدانم و از اینکه این جهان را ترك می گویم کمترین حس ناراحتی احساس نکنم. سرانجام از مذاکرات او يك حقیقت مسلم را استخراج کردم بدینمعنی که دریافتیم يك ماه بیش از عمر من باقی نمانده است از این لحاظ اطمینان دارم او اشتباه نکرده است.

«از این که شاهزاده حدس زده بود که من دچار کابوس شده ام بسیار متعجب شدم زیرا وی عیناً بمن گفت که در پاولوسک «اثرات هیجان مفرط و خوابهای من» تغییر خواهد کرد. او چرا از خواب- های من سخن بمیان آورد؟ یا او پزشك است و یا دارای هوش خارق-

الماده ایست که می تواند بسیاری از چیزها را حدس بزند (بالاینهمه رویهم رفته در این نکته شکی نیست که او «ابلهی» بیش نیست) درست قبل از آمدن او در حقیقت من خوابی دیده بودم (چنانچه اکنون صدها خواب می بینم) تقریباً یکساعت قبل از آمدن او بخواب رفته بودم و خواب دیدم در اطاقی هستم که متعلق بخودم نیست . این اطاق از اطاق خودم بزرگتر و مرتفع تر و روشن تر بود و مبلهای آن نیز که بمراتب از مبلهای اطاق من بهتر بود شامل يك گنجه ، يك كمد ، يك نیمکت و يك رختخواب بلند و پهن با لحاف ابریشمین سبز رنگی بود . در این اطاق يك جوان وحشتناك ، يك نوع هیولائی دیدم که شبیه بمقرب بود لکن عقرب نبود بلکه بمراتب از آن زشت تر و وحشت انگیز تر بود .

«از این که می دانستم در طبیعت چنین حیوانی یافت نمیشود و بالاینهمه مخصوصاً یکی از آن در مقابل دیدگان من نمایان شده است دریافتم که سری در میان است . او را بدقت تعاشا کردم . حیوانی خزننده ، قهوه ای رنگ و فلس دار بود که در حدود چهار ورجوك طول داشت سرش بزرگی دو انگشت بود لکن بدنش بتدریج بطرف دم باریك میشد بطوری که نوک دمش بیش از يك دهم ورجوك ضخامت نداشت . در فاصله يك ورجوكی سر دوبا از طرفین تنه اش خارج میشد که باتنه اش زاویه ای در حدود چهل و پنج درجه تشکیل می دادند بطوری که از بالا این حیوان بنظر يك چنگال سه تیغه ای می آمد . بطور صریح سرش را تشخیص ندادم لکن دوشاخ كوچك بسیار کوتاه برنگ قهوه ای که به دوسوزن بزرگ شباهت داشتند مشاهده کردم . همچنین درنوك دم و انتهای هر پا دوشاخ كوچك شبیه باین شاخها دیده میشد که مجموع آنها بالغ بر هشت شاخ می گردید . این حیوان باتكاء بپاها و دمش با سرعت هر چه تعامتر در میان اطاق می دوید و هنگام دویدن

بدن و پاهایش مانند مار با دوران عجیبی جمع میشد و بطور کلی بسیار وحشت انگیز بنظر میرسید . من سخت میترسیدم مبادا این حیوان کریه نیشم زند زیرا گفته بودند که زهردار است لکن چیزی که بیشتر رنجم می داد آن بود که چه کسی این حیوان را باطاق من فرستاده است و چه نقشه ای علیه من طرح گردیده و این معما چه معنی دارد؟ حیوان زشت منظر در زیر کمد و گنجه و گوشه و کنار پنهان میشد . چهار زانو روی يك صندلی قرار گرفتم . حیوان بسرعت اطاق را طی کرد و در زیر صندلی من ناپدید شد باوحشت هرچه تمامتر باچشمهای خود عقب او گشتم لکن چون چهار زانو نشسته بودم تصور نمی کردم بتواند از صندلی بالا بیاید ناگهان در پشتم نزدیک گردنم صدای خفیفی شنیدم . بعقب برگشتم و دیدم که حیوان در طول دیوار بالا میرود و تقریباً بارتفاع سر من رسیده است و حتی بادمش که بسرعت و چالاکی عجیبی می چرخید موهای سر مرا لمس می کند . خیزی زدم و هیولا ناپدید گردید . من از ترس اینکه مبادا در زیر بالش من پنهان شود حتی جرئت نکردم برختخواب بروم . آنگاه مادرم و نمدانم کدامیک از آشنایانم بود که داخل اطاق شدند و بتعقیب حیوان پرداختند . آنها از من آرامتر بودند و ابراز هیچ وحشتی نمی کردند لکن از جریان اطلاع کامل نداشتند . ناگهان حیوان بار دیگر ظاهر شد . او این بار خیلی آهسته میخزید چنانچه گفتم قصد خاصی دارد و مخصوصاً طرز انقباض بدنش باو از دفعه پیش ظاهر زننده تری بخشیده بود . بار دیگر اطاق را طی کرد و بطرف آستانه در متوجه شد . در این هنگام مادرم در را باز کرد و ترما سگمان را صدا زد ترما سگ بزرگی بود که موهای سیاه مجمعی داشت . او پنج سالست که مرده است . ترما بسرعت داخل اطاق شد لکن در مقابل حیوان زشت منظر بر زمین میخکوب گردید . حیوان نیز از جلو آمدن باز ایستاد لکن هم چنان جمع می-

داستایوسکی

شد و با یاها و انتهای دمش یکف اطاق میزد ناجائی که من اطلاع دارم حیوانات هرگز دستخوش وحشتهای اسرار انگیز نمیشوند لکن در این لحظه بنظرم رسید که ترس نرمای جنبه عجیبی داشت چنانچه گفتم احساس می کرد که این حیوان موجودی خطرناک و اسرار آمیز است بنا براین چند قدمی بعقب رفت و حال آنکه آن حیوان کریه با احتیاط و قدمهای شمرده نزدیک میشد و چنین مینمود که قصد دارد به نرمای حمله برده و او را بگزداما نرمای با وجود وحشتی و بالینکه سخت بلرز افتاده بود بادیدگان غضب آلود خود هم چنان بآن حیوان بدمنظر خیره می نگریست ناگهان بتسریع دندانهای وحشت انگیز خود را نشان داد و گلوی سرخ و بزرگ خود را باز کرد خیزی برداشت و حیوان را بدندان گرفت . حیوان برای رهائی یافتن تلاش فراوان نمود و یکبار از دست نرمای گریخت لکن سگ چالاک این بار او را با شدت بیشتری گرفت و دوبار بگلوی خود فرو برد چنانچه گفتم قصد دارد او را ببلعد . پوست حیوان در زیر دندانهایش صدا کرد . دم و پاهایش نیز بطرز وحشت انگیزی از هم جدا شدند اما ناگهان نرمای ناله دلخراشی کرد حیوان توانسته بود زبان او را بگزد و نرمای از فرط رنج دندانهای خود را باز کرد من در گلوی او حیوان کریه را بکلی خرد شده و با وجود این دست و پا میزد دیدم . از بدن له شده اش بر روی زبان سگ مایع زیاد سفیدی جاری بود ... در این هنگام بود که من بیدار شدم و شاهزاده وارد شد .

هیپولیت ناگهان از خواندن باز ایستاد چنانچه گفتم دچار یک نوع ناراحتی شده است و سپس چنین گفت :

« آقایان من این مقاله را دوباره نخوانده ام و تصدیق میکنم

که خیلی چیزها را زیادی نوشته ام . »

« این خواب »

گائیا سخنش را قطع کرد و گفت :

« حقیقت است . »

« من تصدیق می‌کنم در اینجا احساسات شخصی که تنها مربوط

به شخص منست دخالت زیاد دارد ... »

هیپولیت هنگام ادای این کلمات بکلی فرسوده و ناتوان بنظر

میرسید و بسرعت عرق پیشانی‌اش را خشک میکرد .

لبدف بالحن زنده‌ای گفت :

« آه آقا ! شما بیش از حد بخودتان علاقه دارید ! »

« اما آقایان بار دیگر می‌گویم که کسی را مجبور نمی‌کنم .

کسانیکه میل ندارند بشنوند ممکن است خارج شوند . »

روگوژین باصدائی که بزحمت شنیده میشد گفت :

« او مردم را از خانه دیگری اخراج میکند . »

فردیچنکو که تا آن لحظه جرئت نکرده بود صدای خود را

بلند کند گفت :

« چطور است همه ما برویم ؟ »

هیپولیت ناگهان چشمان خود را بزیر افکند و اوراق خود را

بدست گرفت لکن بار دیگر سرخود را بلند کرد . مردمك چشمش

برق میزد . دولکه سرخ گونه هایش را گلگون کرده بود . به فردیچنکو

خیره شد و گفت :

« شما بهیچ روی مرا دوست ندارید . »

صدای شلیك خنده طنین انداز شد لکن اکثر نمی خندیدند .

هیپولیت تا بناگوش سرخ شده بود .

شاهزاده گفت :

« هیپولیت ! اوراق خود را جمع کنید و آنرا بمن بدهید

شما اینجا در اطاق من خواهید خوابید و قبل از خوابیدن صحبت خواهیم کرد و فردا بمذاکرات خود ادامه خواهیم داد اما بشرط آنکه دیگر از این نوشته سخنی بمیان نیاورید . آیا میل دارید ؟ »

هیپولیت در حالیکه نگاه تمجب آمیزی باو افکند چنین گفت :
« آیا ممکن است ؟ »

هیپولیت در حالیکه بمنتهای هیجان رسیده بود چنین فریاد برآورد :

« آقایان ! من گرفتار بحران ابلهانه ای شده ام و نمی توانم خود را نگاه دارم دیگر سختم را قطع نخواهم کرد . هر کس می خواهد گوش کند ... »

او بسرعت گیلای آب نوشید و برای آنکه از نگاه حضار مصون بماند بمیز تکیه کرد و با اصرار بخواندن اوراق خود ادامه داد . گذشته از این ناراحتی او بتدریج ازمیان رفت پس از لحظه ای بقرائت مقاله خود چنین ادامه داد :

« فکر اینکه چند هفته زندگی ، بزندگی کردن نمی ارزد ظاهراً یکماه پیش که خیال نمیکرم بیش از چهار هفته از عمر من باقی باشد ذهنم را فرا گرفت لکن از سه روز پیش یعنی از همان شبی که از پاولوسک بازگشتم این فکر بکلی مرا تحت تسلط قرار داد . نخستین بار که این فکر تا اعماق ذهن من اثر کرد ، روی تراس در خانه شاهزاده نشسته بودم و تصمیم داشتم برای آخرین بار زندگی را تجربه کنم . اظهار تمایل کردم که مردم و درختها را ببینم (فرض کنیم من نخست اینطور صحبت کردم) سخت گرم شده و ازبوردوفسکی دوستم دفاع می کردم و چنین می پنداشتم که همه حضار بازوان خود را باز خواهند کرد که مرا در آغوش بکشند و از من تقاضای عفو خواهند کرد و من نیز از آنها درخواست بخشش خواهم نمود بطور کلی گرفتار

وضع ابلهانه‌ای شده بودم . در آن هنگام بود که آن «اعتماد کامل» در ذهن من رسوخ یافت. اینک از خود می‌پرسم چگونه بدون این اعتماد توانسته‌ام ششماه زندگی کنم . یقین می‌دانستم که گرفتار سل شده‌ام و دردم درمان پذیر نیست . در این خصوص شك نداشتم و از حالم کاملاً باخبر نبودم . لکن هرچه بیشتر از بیماری درمان ناپذیرم آگاه‌تر میشدم نسبت به زندگی حرس و ولع بیشتری پیدا می‌کردم و سخت بحیات چسبیده و می‌کوشیدم بهر قیمت که هست آنرا طولانی کنم . اعتراف می‌کنم در آن هنگام از دست تقدیر ظالم که بدون توجه به مقدرات من وبدون هیچ علتی تصمیم گرفته بود مرا همچون مگسی خرد کند شکایت می‌کردم اما چرا تنها باین خشم و عصبانیت اکتفا نکردم ؟ چرا با آنکه یقین داشتم دیگر حق حیات ندارم به زندگی ادامه دادم ؟ چرا عمر ناپایدار خود را پایان ناپذیر دانستم ؟ باین همه بهمرحله‌ای رسیدم که دیگر قادر بمطالعه نبودم و ناگزیر خواندن را ترك گفتم . آموختن تنها برای ششماه چه ثمری دارد ؟ بر اثر رسوخ این فکر هر کتابی را که شروع می‌کردم بگوشه‌ای می‌افکندم .

« آری این دیوار خانه (میر) از زندگی من داستانها میتواند نقل کند ! روی آن خیلی چیزها نوشته‌ام . بر روی این دیوار لکه‌ای نیست که من از بر آنرا نشناسم . ای دیوار ملمسون ! با وجود این همان دیوار از همه درختهای پاولوسك بنظر من گرمی‌تر است یا این که اکنون که همه چیز بنظر من مساویست باید گرمی‌تر باشد .

« حالا خوب بیاد می‌آورم باچه حرس و ولعی زندگی دوستانم را تعقیب می‌کردم . هرگز در گذشته تا این اندازه ابراز کنجکاوئی ننکرده بودم . هنگام بیماری که نمیتوانستم اطاق را ترك کنم گاهی بابی تابى و ناراحتی هرچه تمامتر منتظر کولیا میشدم . آنقدر به مسائل ناچیز اهمیت می‌دادم و به سخنان این و آن توجه می‌کردم که تبدیل به فیلسوفکی

شده بودم . مثلاً نمی فهمیدم چرا برخی از اشخاص با وجود يك عمر جان كندن موفق به آندوختن ثروت نمی شوند (امروز هم نمی فهمم) . با مرد تیره بختی آشنائی داشتم كه بعداً اطلاع حاصل كردم از گرسنگی جان سپرده است . بیاد می آورم كه این خبر مرا سخت عصبانی كرد و هرگاه آن بدبخت را بطور معجزه آسائی بار دیگر زنده می كردند من اورا حتماً می كشتم .

« گاه از اوقات چندین هفته احساس می كردم حالم بهتر است تا بحدی كه بخوابان می رفتم لكن از راه رفتن در خیابان چنان متنفر گردیدم كه روزهای متوالی از جای خود تكان نمی خوردم و حال آن كه می توانستم مانند همه از خانه خارج شوم ، نمی توانستم منظره اشخاصی را كه باقیافه های متفكر و غم زده و نگران در پیاده روها میسلویدند تحمل كنم . این غم دائمی این تلاش تمام نشدنی و بیهوده ، این عصبانیت همیشگی آنان چه ثمر دارد ؟ (زیرا آنها بدجنس هستند ، بدجنس ! بدجنس !) در صورتیكه شصت سال عمر کرده اند و فن خود زندگی كردن را فرا نگرفته اند گناه از کیست ؟ چرا زار نیستین پس از شصت سال عمر از گرسنگی درگذشت ؟ هر كسی درحالی كه لباس های زنده و دسته های پینه بسته خویش را نشان میدهد چنین فریاد برمی آورد : « ما مانند چهار پا كار می كنیم ، رنج می بریم ، مانند سگ گرسنگی می كشیم و همیشه هم در فقر و بدبختی بسر می بریم و حال آنكه دیگران نه كار می كنند و نه رنج می برند ، همیشه هم پولدارند » (ترجیع دائمی !) در كنار آنها آدم مفكوك و تیره روزی مانند ایوان فومیچ سوريكوف بسر می برد كه در زیر زمین خانه ما زندگی می كند و با آنكه از « خانواده نجیبی » است از با مداد تا شام باقیافه چروكیده اش مانند اسكلتی جان می كند و غم می خورد . آرنجهایش همیشه سوراخ و تكمه هایش افتاده است با اینهمه او برای عده كثیری دلالتی می كند و از باعداد تا شام در اداره ای

مشغول کار است . بمحض اینکه باب صحبت را با او بگشائید برای شما حکایت خواهد کرد که « فقیر و محتاج و تیره بخت است ، زنش از بی دوائی در گذشته و در زمستان پسر کوچکش از سرما بهلاکت رسیده و دختر بزرگش برای امرار معاش گوهر عفت خود را از دست داده است ... » او پیوسته گریه و ناله می کند . آه ! من هرگز نه آن هنگام نه اکنون کمترین حسرتی برای این احمق ها احساس نکرده ام . بانهایت افتخار این حقیقت را تأیید می کنم . چرا این شخص روچیلد نشده است ؟ اگر او مانند روچیلد میلیونها روبل ندارد و هرگاه يك كوه امپریالی و سکه های ناپلئون طلا ، کوهی بارتفاع کوهی که بهنگام کارناوال در بازار مکاره می بینم ندارد گناه بر کیست ؟ چون به او حیات داده شده همه چیز در اختیار دارد . اگر فهم نداشته باشد تقصیر کیست ؟

« آه ! از این پس همه چیز برای من یکسان است . دیگر فرصت خشمگین شدن ندارم و حال آنکه در آن موقع ، در آن موقع ، بار دیگر تکرار می کنم من شبها بالش را گاز می گرفتم و از فرط غضب لحافم را پاره می کردم . آه ! در آن هنگام چه رؤیا ها و چه آرزوهائی داشتم ! از ته دل از خدا می خواستم که مرا با وجود هیجده سال عمر بدون لباس و کفش ، بدون خانه ، بدون کار ، بدون يك لقمه نان ، بی پدر و مادر و آشنا ، يکه و تنها ، گرسنه و فرسوده در میان شهر بزرگ بیفکنند ولی بيك شرط ؛ بشرطی که سالم باشم ... آنگاه نشان میدادم ... »

« چه چیزی را نشان میدادم ؟ »

« آیا ممکن است شما خیال کنید خودم نمیدانم اشاره به این نکات در این « توضیحات » تا چه حد پستی می خواهد ؟ » چه کسی مرا بمنزل يك جوان بی سرو پا و بی اطلاع از زندگی تلقی نخواهد کرد و هیجده سال عمر مرا بحساب نخواهد آورد و غافل از اینکه

زندگی در شرایط این شش ماه اخیر عمر من درست مانند رسیدن به سن پیری است ! اما هرکس میخواهد مرا مسخره کند و همه اینها را همچون قصه ای بداند زیرا در حقیقت اینها قصه است که من می گویم شبهای متوالی در باره این قصه ها فکر کرده ام و اینک همه را بخاطر دارم

« اما آیا لازم بتذکر است که حتی برای من دوران قصه پردازی هم سپری شده است ؟

« من هنگامی به قصه پرداختم که بعین دیدم برخلاف میل و تصمیم خود مطالعه دستور زبان یونانی همراهی من پیشی ارزش نخواهد داشت زیرا قبل از آنکه بفصل تجزیه و ترکیب برسم مرده ام و بنابر این در همان صفحه اول ماندم و کتاب را زیر میز انداختم و ماتریونا را از دست زدن بآن منع کردم .

« ممکن است هرکس که باپردباری توضیحات مرا تا آخر مطالعه کند همچون دروانه یا دانشجوئی و یا محکوم بمرگی تلقی کند که خیال می کنید جز خودش هیچکس معنی زندگی را دریافته است ، و عقیده دارد دیگران باسبکسری عمر خویش را ضایع می کنند و بایی قیدی به لذایت آن می نگرند و در نتیجه افراد بشر از اول تا آخر هیچکدام شایستگی زندگی کردن ندارند . اما بعد ؟ من اظهار میدارم که خواننده من دچار اشتباه شده است و محکومیت من بمرگ بهیچ روی در افکارم تأثیری ندارد . سؤال کنید ، از همه آنها سؤال کنید که بدون استثنای نیک بختی چه می فهمند ؟ آه ! یقین بدانید کریستف کلمب هنگامی که آمریکا را کشف کرد غرق در شمع نشد بلکه خوشحالی او محدود به همان موقعی بود که در شرف کشف آمریکا بود .

« مطمئن باشید که منتهای خوشحالی و مسرتوی ظاهر او سه روز قبل از کشف قاره جدید یعنی در همان هنگامی که ملوانانش از فرط

نومیدی سر بطنیان نهاده و عزم بازگشتن باروپا را داشتند صورت گرفت. در اینجا موضوع اساسی قاره جدید نبود زیرا کلمب هنوز درست آنرا ندیده بود که زندگی را بدرود گفت. گذشته از این خودش نمیدانست چه کشف کرده است ؟ آنچه مهم است زندگی و اکتشاف دائمی و خستگی ناپذیر زندگی است و نه کشف آن ؟ اما این و راجی چه ثمر دارد ؟ من خیال می کنم این سخنان آنقدر مبطل است که مرا بجای دانشجوئی تصور خواهند کرد که انشائی درباره « طلوع خورشید » نوشته است ممکن است بگویند من خواسته ام اظهار عقیده ای نمایم لیکن با وجود میل شدیم در این خصوص نتوانسته ام « توضیح » کافی بدهم ، با این همه یادآور میشوم که در هر فکر نبوغ آمیز و در هر اندیشه نو و حتی جدی که از مغز آدمی تراوش می کند همواره يك عصاره ای است که فهماندن آن بسایرین امکان پذیر نیست اگر هم مجلدات متعدد کتاب بآن اختصاص دهند و مدت سی و پنج سال راجع به آن بحث کنند ، این عصاره هرگز از ذهن شما خارج نخواهد شد و همواره در جای خود باقی خواهد ماند و شما بدون آنکه سرانجام موفق به تحویل دادن آن بکسی شده باشید رخت از این جهان برمی بندید . اگر من هم نتوانم رنجی را که در این شش ماه برده ام بشما بفهمانم شاید اقلا موفق به اثبات این نکته گردم که شاید من « این ایمان عجیب » را که اکنون یافته ام بقیمت گزافی بدست آورده ام . این بود آنچه لازم دیدم در « توضیح » خود دریایان عمر تشریح کنم .

« اما این داستان هنوز دنباله دارد »